



کانال تلگرام ما: @mardehmaghrorman

برهنه پای

از تو عبور می‌کنم...

و تنگ می‌بوسمت...

ای سرزمین من...

#پابلو_نرودا

مقدمه:

لب بر لب

چنانکه به درخت بچسبانم به دلتنگی

که درخت شوی که رفتن اگر بخواهی نتوانی که بمانی

وگر سخن از رفتن کنی بر اسبت بنشانم پیشاروی خویش در شب مهتاب

موی تو با یالِ اسب هر دو در باد موی تو از یالِ اسب

تشخیص نتوان داد رویت از ماه به سمت خویش بگردانم

چنان ببوسمت به دلتنگی

که ماه

آه بتابد...

مرد مغرور من

داستانی هیجان انگیز به قلم: زهرا قلنده

تقدم به همسر عزیزم

مهگل.....:

با نور افتاب که میخورد تو صورتم چشمامو باز کردم.... حسابی خوابیده بودم و بدنم کرخت شده بود!

لحافو کنار زدم و رو تخت نشستم. کش و قوسی به بدنم دادم که مهدیه بدون در زدن اومد تو: بیدار شدی سرکار خانم؟ پاشو ببینم. این مهمونی مال توعه.

_مهمونی؟ برای چی؟

_گیجیا؟ قبولیت تو دانشگاه دیگه!

بی حوصله بلند شدم و رفتم سمت سرویس: مردم پزشکی قبول میشن عین خیالشون نیست، شما برا مهندسی معماری جشن گرفتین؟

داد زد: گمشو بی لیاقت. زود بیا پایین ناهار امدست.

کارامو انجام دادم و بعده مرتب کردن موهای اشفتم لباس خوابمو با لباس مناسبی عوض کردم و رفتم پایین.

طبق مهمونیای گذشته مامان چند تا مستخدم گرفته بود و حسابی داشت به خونه میرسید.

وارد اشپزخونه شدم و کنار مهدیه رو به روی مامان و بابا نشستم. سلام کردم و مشغول شدم: مامان واجب بود مهمونی بگیریم؟

با اخم نگاهم کرد: پس چی؟ ته تغاریم میخواد بره دانشگاه. باید جشن بگیریم.

نیشم باز شد که مهدیه زد تو پهلوم: ذوق نکن حالا. باید بریم کمک.

_بیخیال. من کلی کار دارم. فقط چند روز مونده تا پاییز. کلی خرید دارم و باید برم ثبت نام.

بابا با مهربونی نگاهم کرد: امروز خونه بمون عزیزم. دوس ندارم بعده مهمونا بیای. از فردا هر جا خواستی برو. پولم برات ریختم به حساب که کم نیاری.

_چشم باباجونم. فدات بشم من.

بقیه ناهار با سر به سر گذشتنای مهدیه گذشت و غدامو کامل خوردم.

به بهونه آوردن گوشی برگشتم تو اتاقم و رو تخت ولو شدم.... گوشیمو که باز کردم حسابی خورد تو ذوقم. من هیچ دوستی نداشتم که الان بهم تبریک بگه یا با هم جشن بگیریم.... هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم. افکارمو کنار زدم. من یه خانواده ی

مهربون دارم که همه جوره کنارمن....

مامان بابایی که عاشقشونم و خواهری که با وجود اینکه ازم بزرگ تره اما همیشه کنارم بوده و هوامو داشته... مثل یه رفیق واقعی! ته تغاری بودم دیگه به قول خودشون....
لوسم کرده بودن.

واسه رفتن به دانشگاه حسایی ذوق و استرس داشتم. بودن تو محیطی که تا حالا نبودی
واقعا به نظرم ترسناک بود!

همون جا رو تخت خوابم برد که با صدای مهدیه بیدار شدم: مهگllllllل! باز کپیدی که؟

ترسیده پریدم هوا: چپشده؟ چرا داد میزنی؟

خندید: پاشو تنبل خانم. پاشو لااقل یه دوش بگیر و آماده شو. یکی دو ساعت دیگه مهمونا
میان.

براش سر تکون دادم: تو برو تا بلند شدم.

چشم غره ای بهم رفت و درو بست!

ساعت 6 بود و عجیب بود این همه خوابیدم.... بلند شدم و با برداشتن حوالم رفتم سمت
حمام!

ساعت 8 بود که بالاخره از اینه دل کندم و رفتم پایین.... خاله و دایی اینا اولین نفرات
بودن. به همشون سلام کردم و رفتم تو اشپزخونه پیش مامان: ببین چه کرده فرزانه خانم.
به به!

_ شیطونی نکن مهگل. برو پیش مهمونا تنها نباشن. بابات یه کاری داشت رفته بیرون.

_ چشممممم.

یه نگاه مهربون بهم انداخت که ماتش برد: مهگل؟

_ جونم مامان جون؟ چیه؟

چند بار صورت و لباسمو از نظر گذروند: بچه هزار بار بهت گفتم تو مهمونیا اینقد به
خودت نرس. ببین چه خوشگل شده ورپریده.

نیشم باز شد که با خنده گفت: باید برات اسپند دود کنم. از امشب به بعد دیگه نه بهونه ی
کنکور و درس دارم نه هیچی! نمیدونم چطور اون بخت برگشته ها رو دست به سر کنم!

با شیطننت گفتم: خب بزارید بیان. شاید از یکیشون خوشم اومد و به غلامی قبولش کردم.

نیشگونی ازم گرفت: بی حیا. مهدیه 25 سالشه تازه نامزد کرده. ازش یاد بگیر.

_خب اون یه چیزیش میشه. من که دیوونه نیستم تا 6 سال دیگه صبر کنم.

چشای مامان گرد شد که صدای مهدیه از پشت سرم بلند شد: میبینم یکی دلش شوهر میخواد؟

خودمو براش لوس کردم که چیزی بهم نگه: وای من فدای ابجیم بشم. ببین چه خوشگل شده. الان سپهر تو رو اینجوری ببینه که غش میکنه!

خندید: خیلی زبون باز شدی مهگل! بیا بریم تو سالن مهمونا تنهان.

با همدیگه رفتیم بیرون که خانواده ی عمو حمید هم اومدن. رفتیم سمتشون و خوش امد گفتیم که متوجه پسر جذابی که با پسر عموم کیوان بود. محترمانه سلام کرد که ما هم جوابشو دادیم. کیوان اونو دوستش معرفی کرد و با تعارف ما رفتن نشستن.... مهدیه زد تو پهلو: پسره دوست کیوان خیلی خوشتیپه. برو ببینم چیکار میکنی!

پشت چشمی براش نازک کردم که گفت: من بودم شوهر میخواستم؟

_اه مهدیه اذیت نکن جون سپهر! من شوخی کردم. خیر سرم یه دونه دوس پسر تا حالا نداشتم. شوهر و میخوام بزارم سر قبرم؟

_شوهر فقط برای سر قبر خوبه؟

هر دومون برگشتیم سمت صدا.... سپهر با تیپ دختر کش همیشگیش تو چهار چوب در ورودی وایساده بود و دسته گل به دست داشت مارو نگاه میکرد.

مهدیه ذوق زده پرید بغلش که سپهرم بغلش کرد و بوسیدش: سلام عزیز دلم.

واسه اولین بار حسودیم شد.... سپهر عاشق مهدیه بود و اونقد اومد و رفت تا مامان بابا راضی شدن. یعنی همیشه یکیم بیاد تو زندگیم که همینقد منو بخواد؟

خواستگار سمج کم نداشتم اما من دلم یه عشق خیلی خاص میخواد....

_دانشجو شدنت مبارک فسقلی خانم.

با نیش باز دسته گلی که سمتم گرفته بود رو ازش گرفتم: مرسی سپهر. ممنون!

_قابل شمار و نداشت.

دستشو برد پشتش و یه شاخه گل رز قرمز از جیبش در آورد و گرفت سمت مهدیه: اینم برای خانم خودم.

مهدیه با خوشحالی خواست ازش تشکر کنه که زدم تو پرشون: این چه وضعشه؟ نمیگید من اینجا وایسادم دلم میخواد؟ مراعات کنید....

سپهر با خنده گفت: همین الان یه دسته گل رز بهت دادم. به این یه دونه ی مهدیه حسودی میکنی؟

_اخه اون فرق داره.

باز زدن زیر خنده که با اخم ازشون جدا شدم و رفتم یه گلدون خالی پیدا کنم! دستی به لباسم کشیدم و رفتم سمت بچه ها.... همشون یه گوشه دور از بزرگترا نشسته بودن و با رسیدن من برام سوت کشیدن که زدم زیر خنده. هر کی یه چیزی بهم میپروند و حسابی از خجالت در اومدن.... کنارشون نشستم که دوست کیوان با غرور ذاتیش که تو همین مدت زمان کم متوجهش شده بودم گفت: مگه چند سال پشت کنکور مونده بودی که حالا همه اینقد خوشحالن؟

رفتم تو لاک دفاعی: هر چند سال که طول کشیده باشه هم به تو مربوط نیست. سن بابابزرگ منو داری ولی هنوز یاد نگرفتی تو کارایی که بهت ربط نداره دخالت نکنی! پسره بیچاره ساکت شد که همه زدن زیر خنده و کیوان اول از همه به حرف اومد: مهگل خوردی بیچاره رو که؟ فرهود تازه وارده نمیدونه تو از اون دخترای بی زبون و مظلوم نیستی.

چیزی نگفتم که رو به پسره گفت: فرهود جان به دل نگیر. مهگل یه خورده اخلاقش تنده وگرنه تو دلش هیچی نیست!

من که به هدفم رسیده بودم چشمامو گربه ای کردم و با لحن ارومی گفتم: ببخشید اقا فرهود. من چون سال اولم بود و همون رشته ای هم که میخواستم قبول شدم با حرفتون عصبانی شدم. امیدوارم به دل نگرفته باشید!

پسره که کلامات بود سر تکون داد و گفت: ابدًا.... اتفاقا از شخصیتتون خیلی خوشم اومده. یه لحظه درنده یه لحظه اروم!

مهدیه و سپهر به جمعمون پیوستن و سپهر گفت: این بارز ترین ویژگیشه!

سپهر به همه سلام کرد و کیوان هم فرهود رو به عنوان دوستش به سپهر معرفی کرد!

یه ساعتی گذشته بود و مهمونی حسابی اوج گرفته بود. هر کی داشت با بغل دستش حرف میزد و منم داشتم زیر چشمی به کیوان و دختر عمم که همسن خودم بود نگاه میکردم. اینا امشب عجیب مشکوکن....

_اینقد نگاهشون نکن. پگاه (دختر عمم) فکر میکنه عاشق کیوانی!

به فرهود نگاه کردم که با کمال پرویی او مد و کنارم نشست. قیافمو کج و کوله کردم: ایششش! ادم قحطه عاشق کیوان بشم؟

خندید: چشمه؟ به این خوشتیپی و جذابی؟

_به نظر من عشق باید خیلی خاص و رویایی باشه. از این رابطه های معمولی دور و اطرافم خوشم نمیاد.

_چه جالب. منم همین نظرو دارم. چطوره با هم تجربش کنیم؟

تیز نگاهش کردم که خندید: شوخی کردم بابا. جبهه نگیر!

پشت چشمی براش نازک کردم که گفت: چند سالته؟

_19. تو چی؟

_خوبه. یه دختر عاقل و بالغ. منم 28.

_خوشت میاد کتک بخوری؟

_نه کوچولو. خوشم میاد سر به سرت بزارم. چی قبول شدی؟

_معماری.

_اها. رشته ی خیلی خوبیه.

_تو از کجا میدونی؟

_بیخیال این حرفا. بریم برقصیم؟

به چشمای ابی جذابش خیره شدم: چرا که نه؟

لبخند خوشگلی زد و دستمو گرفت. با هم رفتیم وسط و با اهنگ "انتخاب" شادمهر شروع کردیم به رقصیدن.

فرهود دستشو اروم دور کمرم حلقه کرد و اروم شروع کردیم به رقصیدن.... لحظه ای ازم چشم برنمیداشت و با اینکه نگاهش هیچ حس بدی بهم نمیداد ولی موزب بودم! و فکر کنم خودش فهمید که نگاهشو ازم گرفت و چند تا از تار موهامو گرفت و اروم گفت: خیلی زیبایی. به جرعت میتونم بگم زیباترین چهره ی نچرالی که دیدم تویی!

_ممنون. میدونم!

خندید: و البته پروترین!

خودمم خندم گرفت. همیشه اعتماد به نفسم بالا بود و در برابر تعریف و تمجید خودمو گم نمی‌کردم....

رقصمون که تموم شد تنها نشستم سر جای قبلی که فرهود با دوتا نوشیدنی اومد سمتم. ازش گرفتمش و سر کشیدم: مرسی فرهود. خیلی تشنم بود. البته بخشید که من میزبانم و گرفتم نشستم!

_این چه حرفیه عزیزم؟ این وظیفه ی اقایونه!

_او ههههه... چه جنتلمن!

خندید و بعده مکث کوتاهی گفت: یه چیزی میگم عصبانی نشی مهگل. بهش فکر کن بعد جوابمو بده.

کنجکاو نگاهش کردم: میشنوم.

_دوس دارم بیشتر با هم آشنا بشیم!

مات نگاهش کردم که گفت: خیلی ازت خوشم اومده. تو نگاه اول به نظرم فقط زیبا بودی. اما تو برخورد بعدی با خودم گفتم اون یه دختر بی ادبه!

چشمام گرد شد که با خنده گفت: ولی الان فهمیدم تو یه دختر شیطون و خوشگلی که با همه فرق داری! واسه همین ازت خوشم اومده.

_من تا حالا با کسی رابطه نداشتم.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: بهت که گفتم دوس دارم یه عشق خیلی خاص رو تجربه کنم. میدونم زندگی واقعی شبیه داستانا نیست. اما من از رابطه های تکراری و مزخرفی که اطرافم هست متنفرم.

_میدونم چی میگی! ولی خودتم میدونی خیلی از این عشقای دست نیافتنی از همین رابطه های ساده شروع شده.

_اهوم. ولی....

_دنبال بهونه نگرد مهگل. شمارمو سیو کن.

_تو که از منم پرو تری؟

خندید: زوج خوبی میشیم پس!

لبخندی زدم؟ شمارشو سیو کردم و قول دادم اخرشب بهش زنگ بزنم.

فرهود خیلی جذاب و خوش قیافه بود. از اون گذشته هیکل خیلی رو فرمی داشت و شک نداشتم ورزشکاره!

تا آخر شب به بزن و برقص گذشت و بابا هم سوییچ یه دنایلاس رو به عنوان هدیه ی قبولی دانشگاهم بهم داد که کلی خرکیف شدم.

بعده رفتن مهمونا یه راست رفتم تو اتاقم و اونقد خسته بودم فقط یه پیام به فرهود دادم و گفتم شمارمو داشته باشه و چون صبح زود باید میرفتم دنبالش کارای ثبت نامم دیگه نمیتونستم بهش زنگ بزنم.

پیامو که فرستادم همون لحظه خوابم برد....

با صدای زنگ گوشی به زور چشمامو باز کردم. فرهود بود. با بی حالی جواب دادم: دوس پسر نگر رفتم نگر رفتم. حالا که گرفتم نوبرشو گرفتم!

سرحال و خندون جواب داد: هی بگیرم بگیرم نکن که میام میگیرم تا؟

خندم گرفت: چی میخوای فرهود؟ خوابم میاد!

_پاشو خانم خوابالو. مگه نمیخوای بری دانشگاه؟ پاشو که دارم میام دنبالت.

_ساعت چنده مگه؟

_10 خانم کوچولو.

_اوهههه دیرم شدم. یه ربع دیگه امادم.

_باشه عزیزم. منم نزدیکم.

_فعلا.

_فعلا.

با عجله پریدم تو سرویس و فقط به لباس پوشیدن رضایت دادم. وقت نداشتم ارایش کنم....

رفتم پایین و قبل از اینکه بزنم بیرون مامان به زور یه لقمه ی گنده داد دستم و فرستادم بیرون! فرهود اینو تو دستام ببینه سوژم میکنه. اصن به درک.... گشمنه!

درو باز کردم که یه سانتافای مشکی برام بوق زد و منم دویدم سمتش! سوار شدم و سلام کردم که فرهود با تعجب زل بهم. حق به جانب نگاهش کردم: گشمنه ها؟ تا برسیم دانشگاه تمومش کردم!

_نگفته بودی بدون ارایش چقد زشتی. مهگل سرم کلاه گذاشتی؟

با حیرت نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده....

جیغم بلند شد: فرهود بخدا میکشمتنتنت!

لقممو رها کردم و موهاشو تو مشتم گرفتم....

_ای.... ای.... ول کن مهگل. من غلط کردم. تو زیباترین دختری هستی که بدون ارایش دیدم!

جیغ کشیدم: دوباره بگو غلط کردم.

خندید: غلط کردممممم.... ول کن مهگل. کچلم کردی!

موهاشو ول کردم و سرجام نشستم: من خودم میدونم بدون ارایش خیلی خوشگلم و چیزی کم ندارم. ولی حواست باشه با یه دختر از این شوخیا نکنی!

حرکت کرد و گفت: چشمشتم. حالا بگو ببینم کدوم دانشگاه قبول شدی؟ کجا باید برم؟

_برو خوارزمی!

با لحن سرخوشی چشم گفت و گاز داد.

لقممو کامل تموم کردم و جلو در دانشگاه پیاده شدم و و فرهود دنبال جای پارک. تک و توک دانشجو ها میومدن و میرفتن. از سر و وضعشون معلوم بود ترم اولین.... بی دلیل نیست که همه بهشون تیکه میپروندن. دخترا که با ارایش های انچنانی اومده بودن و پسرانم که هیچی نگم بهتره!

وارد ساختمون اداری شدم و خداروشکر کارام زود اوکی شد و به فرهود اس دادم که نمیخواه بیاد و کارم تموم شده.

کلاسا از همون هفته ای شروع میشد و فردا میتونستم انتخاب واحدمو انجام بدم!

با فرهود ناهار خوردم و رسوندم خونه. رفتارش اونقد خودمونی بود که ناخودآگاه کنارش احساس راحتی میکردم و بیشتر از اینکه حکم دوس پسر داشته باشه یه رفیق بود. رفیقی که یه روزم نیست باهاش آشنا شدم و واقعا از خودم تعجب میکنم که چطور باهاش اوکی شدم. منی که چند ساله همه رو بی هیچ دلیلی رد میکنم.

البته فرهودم مثل بقیه نیست.... اینو خیلی راحت از برخوردارش میشه فهمید که تحصیل کردست و از یه خانواده ی اصیله.

بدون لباس عوض کردن پریدم رو تخت و خیلی زود خوابم برد.... کوالا در برابر من کم میاره!

چند روزی گذشته بود و رابطم با فرهود روز به روز بیشتر و صمیمی تر میشد و از طرفی اونقدر با شعور بود که ناخودآگاه بهش احترام میداشتم و همه جور بهش اعتماد داشتم. حتی وقتی برای ناهار دعوتم کرد اپارتمانش.... تو خونه ی خودشم بیشتر از لمس دستام چیز بیشتری نخواست و همین چیزا باعث میشد بهش وابسته بشم.

برای خودمم عجیب بود تو این مدت زمان کم چه جوری منو رام خودش کرد. البته هنوز اون عشقی که منتظرش بودم شکل نگرفته بود با اینکه فرهود چند بار بهم ابراز علاقه کرده بود!

به زور مهدیه بیدار شدم و چون روز اول دانشگام بود با عجله کارامو انجام دادم که وقت کنم کمی ارایش کنم.

بالخره لباس پوشیدم و رفتم پایین. کنار مهدیه پشت میز نشستم که اروم گفت: حسابی به خودت رسیدی؟

نیشم باز شد: میخوام روز اولی یه الن دلون تور کنم!

_باید با فرهود حرف بزنم.

_خیلی بی شعوری مهدیه. ادم جرعت نمیکنه حرف بزنه.

_تو رو باید زور بالا سرت باشه. فرهودم خیلی پسر خوبیه. در ضمن شاخای دانشگاه از هفته ی دوم سوم میان!

خندم گرفت و مشغول صبحونه شدم.

دنای خوشگلمو پارک کردم و کوله به دست رفتم سمت در ورودی.... کارتمو نشون دادم و رفتم تو!

با بدبختی کلاسمو پیدا کردم و ردیف اول کنار یه دختر نسبتا محجبه نشستم. سلام کردم که با خوشرویی جوابمو داد. ساعت نزدیک به 10 بود و یه درس عمومی داشتیم. کم کم کلاس پر شد و استادم باید پیداش میشد.... با خودکارم رو دسته ی صندلی ضرب گرفته بودم که فرهود با کت شلوار و تیپ رسمی اومد تو.... حسابی شوکه شده بودم از دیدنش!

نتونستم جلو خودمو بگیرم و خندم گرفت: فکر نمیکنید سنتون برای این کلاس یه خورده بالا باشه؟ نکنه از اونایی هستی که چند سال پشت کنکور موندن؟

شلیک خنده بلند شد و منم راضی از اینکه بالخره تلافی کرده بودم حسابی خوشحال بودم که با لحن خیلی جدی رفت پشت میز استاد و گفت: خانم؟

با تعجب نگاهش کردم: من؟

_بله. با شمام.

_پایدار هستم.

_بفرمایید بیرون خانم پایدار. بیشتر از این وقت کلاسو نگیرید.

همه ساکت شدن و منم شوکه خیره شده بودم بهش: با چه جرعتی....

حرفمو قطع کرد و با صدای رسایی گفت: بنده فرهود مقدم استاد زبان خارجه ی شمام. هر گونه بی انضباطی مساوی با اخراج و اصلا هم شوخی ندارم.

از دیوار صدا در میومد از اینا نه.... باورم نمیشد. یعنی فرهود استادمونه؟

بیشتر از اینکه شوکه باشم عصبانی بودم.... خیلی بهم برخورد کرده بود.... با جمع کردن وسایلم رفتم سمت در خروجی کلاس که صداش تو گوشم پیچید: این بار میتونید بشینید خانم پایدار. چون بار اولتون بود اشکالی نداره. اما دیگه تکرار نشه!

با خشم نگاهش کردم: ممنون از لطفتون. همین جوری راحت ترم!

زدم بیرون.... بغض تو گلوم نشست و رو اولین صندلی نشستم.

باورم نمیشد اون استاد خشن و جدی فرهود بود. چرا اون جوری باهام رفتار کرد؟

_مشکلی پیش اومده؟

با دختری که رو به روم بود نگاه کردم و سرمو به علامت منفی تکون دادم که کنارم نشست: اشکت الان سرازیر میشه دختر خوب. بگو چیشده؟

_استاد از کلاس انداختم بیرون.

زد زیر خنده: بخاطر این بغض کردی؟ لابد ترم اولی هستی که بخاطر این موضوع اینقد ناراحت شدی؟

_ربطی به ترم اولی بودنم نداره. خیر سرش دوس پسرمه! حالا که بهم نگفت استادمونه و از من مخفی کرد بخاطر یه شوخی کوچیک از کلاس انداختم بیرون. ولی اشکال نداره.... یه حسابی ازش برسم. بیچارش میکنم....

_کی دوس پسرته؟ کدوم استادو میگی؟

شوکه به دختره نگاه کردم: خاک بر سرم. امروز همش دارم سوتی میدم.

خندید: حالا که گفتی تا آخر بگو.

_بین خودمون بمونه ها؟

_خیالت راحت.

_فرهود مقدم.

_او ههههه. همون ورزشکاره.

_اره نکبت.

_جدی دوس پسرته؟ خیلی خشن و مغروره. اکثر دانشجو ها تو کفشن ولی به هیشکی رو نمیده. کجا با هم آشنا شدین؟

_دوست پسر عموم بود. تو مهمونی خانوادگی همو دیدیم و ازم خوشش اومد.

_چطور نمیدونستی استاد دانشگاهه؟

_یه بارم درمورد شغلش نپرسیدم. چه میدونستم اخه؟

_اونم بدجنسی کرد و گفت بزار یه کاری کنم حسابی جا بخوره.

_خندم گرفت: اره. ولی چنان تلافی کنم که دیگه از این فکره به سرش نزنه.

_حالا که خندیدی پاشو بریم کافه یه چیزی بخوریم. من این ساعت کلاس ندارم.

_به صورت جذابش نگاه کردم: من هنوز اسمتو نمیدونم.

_خندید و با دست موهاشو فرستاد تو مقنعتش: من ارزو هستم عزیزم. ارزو کیان. 22 سالمه و مهندسی صنایع میخونم.

_خوشبختم. منم مهگل پایدارم. 19 سالمه معماری میخونم.

_تو خیلی خوشگل و بی بی فیسی. دوست باشیم؟

_از رفتار ساده و صمیمیش لبخندی رو لبام نشست: نه خوشگل تر از تو. دوست هستیم!

_ایول. بزن بریم!

_دو تا قهوه سفارش گرفتم و روبه روی ارزو نشستم: خب از خودت بگو. شوهر داری؟

_خندید: هنوز هیشکی اونقد احمق نشده بیاد منو بگیره.

_حیف که داداش ندارم. وگرنه نمیداشتم دختر به این خوشگلی رو زمین بمونه.

_ولی من یه داداش خوشتیپ دارم. بیا زنش شو!

_دستت مرسی خواهر. همون فرهود از سرمم زیاده.

خندید: داداشم از این زن ستیزاست. خواستم توی اتیش پاره ادمش کنی!
_ اه اه. بدم میاد از این ادمای گنده دماغ. چطوری تحملش میکنین؟
_ چند ساله جدا زندگی میکنه. بخاطر همین اخلاقت.
_ خدا بهتون صبر بده. دیگه خواهر یا داداش نداری؟
_ نه. همین دوتاییم. تو چی؟
_ یه خواهر بزرگ تر از خودم دارم.
_ خوشبحالت. همیشه ارزوی یه خواهر بزرگتر داشتم.
خندیدم: همچین چیز تحفه ای هم نیست.
گوشیم زنگ خورد و عکس فرهود خودنمایی کرد....
لبخند خبیثی زدم: هاهها! شروع شد.
ارزو با هیجان گفت: جواب بده!
_ نوووچ. بزار یکم تو کف بمونه.
گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم تو کیفم: میرم خونه. خیلی خستم.
_ بی ذوق. مگه تو کلاس نداری؟
_ چرا. ولی هیچ حوصله ندارم. اول صبحی گند زد به اعصابم.
_ برو استراحت کن. ولی هیچ وقت نزار یه پسر روت تاثیر داشته باشه. حتی اگه عشقت باشه.
_ چشم عزیزم. کاری نداری؟ امشب بهت تکست میدم!
_ به سلامت زلزله. اون بیچاره رو هم زیاد نزار تو خماری.
چشم چرخوندم که نیشگونی از بازوم گرفت: با اون چشای خوش رنگت دیگه ناز کردنت ورپریده؟
_ اوههه. ارزو داری خطرناک میشی. من فرار!
خندید و با هم خدافظی کردیم....
خونه خلوت بود.... منم خوشحال از اینکه لازم نیست یه کسی جواب پس بدم یه راست خودمو به اتاقم رسوندم و به تخت نرسیده خوابم برد!

ساعت 3 بود بالخره بعده کلی کلنچار رفتن با خودم دل از خواب شیرینم بریدم و رفتم سرویس تا ارایشمو پاک کنم. اگه بخوام هر روز اینجوری پیام خونه ترجیح میدم اصلا ارایش نکنم....

هنوزم کسی نیومده بود خونه و همه جا غرق در سکوت مطلق بود. برای خودم غذا کشیدم و همون طور که شروع میکردم گوشیمم روشن کردم. پیام پشت هم دریافت میشدن و همشونم تماسای از دست رفته بود که 90 درصدش متعلق به فرهود بود و بقیه هم مامان و مهدیه!

یه قاشق گذاشتم دهنم که گوشه زنگ خورد و عکس فرهود رو صفحه خود نمایی کرد! خیلی ریلکس جواب دادم: بله بفرمایید؟

_مهگل؟ خودتی دختر؟ تو که منو جون به سر کردی.... چند بار تا دم درتون اومدم ولی نتونستم در بزنم. کجایی تو؟ چرا گوشیت خاموش بود؟

_امرتون آقای محترم؟

_ای بابا.... مهگل؟ هنوز رو دنده ی لجی؟

_پس گفتی چرا گوشیم خاموش بود؟

خندید: قربون تو برم. لجوج.

_مزخرف نگو فرهود.... بدجور ازت شکیم.

_این بنده ی گناهکار تقاضای بخشش داره.

داد زدم: فرهوووووود....

_گوشم کر شد بچه. بگو.... هر چی دوس داری بگو!

_چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا نگفتی استاد دانشگاهی؟ اونم همون دانشگاهی که من توش درس میخونم.... اینا به درک.... چرا از این کلاس انداختیم بیرون؟؟

_عزیزم.... عزیزم.... اروم باش. دروغی در کار نیست. من فقط بهت نگفتم که سوپرایز بشی. اخه قیافت اون لحظه که فهمیدی دیدنی بود!

جمله اخرو با خنده گفت که دوباره جیغم بلند شد که سریع گفت: ببخش.... ببخش! داشتم میگفتم.... مورد دوم اینکه من کجا از کلاس انداختمت بیرون. بلبل زبونی کردی و منم مثلا میخواستم حرصت بدم که اونجوری شد. قبول دارم اشتباه کردم.... خیلیم اشتباه کردم. حالا هم هرکاری بگی میکنم تا از دلت دراد!

یه تیکه سیب زمینی با چنگال گذاشتم دهنم و گفتم: منو شام ببر بیرون!
 _اینکه عالیه. برو استراحت کن که امشب سر حال باشی. میخوام حسابی بترکونیم.
 _حالا شایدم نیومدم.

خندید: استاد حرص دادنی بچه. سر ساعت حاضر باش وگرنه میام به زور میبرمت.
 خدافظی کردم و بقیه ناهارمو خوردم....

یه هفته ای گذشته بود و منم به جو دانشگاه عادت کرده بودم. ارزو شده بود صمیمی
 ترین دوستم و وقتی ازاد همش با بودیم. فهمیده بودم با یکی از بچه های سال بالایی رل
 بود و دو سه سالی بود که همو میخواستن. منتظر بودن درس پسره تموم بشه!
 امشب جشن تولدش بود و ارزو اونقد اصرار کرد تا قبول کردم برم. فرهودم گفته بود
 باهام میاد اما مطمئن نیستم کار درستی باشه. اخه نصف افرادی که میومدن اونجا
 شاگرداش بودن.

جلو در خونه ماشینو نگه داشت و برگشت سمتم: بفرمایید تو خانم خانما! دو سه ساعت
 فقط وقت داری استراحت کنی و آماده بشی!

_فرهود مطمئنی میخوای بیای؟

_از چی میترسی بچه؟ یه مشت دختر و پسر که فقط برا عشق و حال میان؟

_هر چی باشه شاگرداتن. میفهن با همیم.

_میخوام دنیا بفهمه. اونقد میخوامت که هیچ کدوم اینایی که میگی برام اهمیت نداره!

قند تو دلم اب میکردن اما به روی خودم نیاوردم و فقط به لبخند کوچیکی اکتفا کردم.
 فرهودم لبخند زیبایی زد و اروم بغلم کرد: دوست دارم مهگل. تو مهم ترین دارایی منی
 و همه تلاشمو برای خوشحالیتم میکنم.

دستمو اروم رو خط ریشش کشیدم که متوجه موقعیتمون شدم و سریع ازش جدا شدم: تو
 سر منو به باد میدی اخرش!

خندید و گونمو کشید: تقصیر خودته که اینقد دلبری. حالا هم زود پیاده شو تا کار دستت
 ندادم.

ناخودآگاه کمی خودمو بالا کشیدم و گونشو بوسیدم... اولین بوسه از طرف من بود و از
 قیافه ی فرهود پیدا بود چقد شوکه شده.

برای جلوگیری از هر حرفی سریع پیاده شدم و رفتم تو....

نمیخواستم اعتماد مامان بابارو از دست بدم!

ارایشم که تموم شد لباس پوشیدم و پیرهن بلند و پوشیده ای که قبل برای امشب آماده کرده بودم رو هم گذاشتم تو کیفم و آماده ی رفتن شدن. لباسم جوری بود که همون جا باید میپوشیدمش و از ارزو قول گرفتم تو پوشیدنش بهم کمک کنه!

از مامان و مهدیه خدافظی کردم و با گرفتن ادرس از ارزو راه افتادم.

از در باغ که زدم بیرون شماره فرهود رو گرفتم. خیلی سریع جواب داد: جانم عزیزم؟

_فرهود من راه افتادم. تو هم حرکت کن اونجا با هم برسیم!

_اخه این چه کاریه عزیزدلم؟ خودم میومدم دیگه. اخرشب خطرناکه خودت برگردی!

_پشت سرم بیا تا دوتامون خیالمون راحت باشه.

_چشممم. شما امر کن بانو.

_میبینمت.

به سختی جای پارک پیدا کردم و پیاده شدم که فرهود با تیپ رسمی و خیلی شیک اومد سمتم. ذوق کردم برایش: چه جذاب شدی!

خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد: بریم تو تا یه لقمه ی چیت نکردم.

به ارزو گفته بودم رسیدم و نگهبان جلو در منتظرمون بود. سلام کردیم و رفتیم تو! تو باغ تک و توک دختر پسرای مشغول لاس زدن بودن و ما هم بی تفاوت از کنارشون عبور کردیم.

ابتدای سالن ورودی ارزو و میلاد اومدن به استقبالمون. خیلی بهم میومدن و ارزو لحظه ای لبخند از رو لباش پاک نمیشد....

بعد از سلام کردن و تبریک تولدش از ارزو خواستم اتاق پرو رو نشون بده. از مردا فاصله گرفتیم و همراه ارزو رفتیم بالا: زود بیوش بریم پایین. دو دقیقه کنارشوم نباشیم بقیه فکر میکنن میدون رو خالی کردیم.

زدم زیر خنده: وای ارزو. تو هم خل شدیا؟ اخه با وجود تو کی جرعت داره بره سمت میلاد؟

_نبایدم جرعت داشته باشن.

با شوخی و خنده لباسمو پوشیدم و تو اینه خیره شدم به خودم. عالی بود....

ارزو با تحسین نگاهم کرد: فوق العاده ای! هیکل بی نظیرت و این صورت زیبات میتونه هر پسری رو محو کنه. کاش اون اینجا بود....

با کنجکاوی نگاهش کردم: کی؟

_هیچی بعدن میفهمی!

_داداشت؟

خندید: اره. ولی اگرم اینجا بود فرقی نمیکرد. اون به خودش زحمت نمیده کسی رو نگاه کنه چه برسه به این چیزا!

_این عجوبه رو باید دید.

_به زودی باهاش آشنا میشی و شک ندارم ارزو میکنی کاش هیچ وقت نمیدیدش!

_داری میترسونی منو.

_بیخیال عزیزم. بریم پایین ببینم استاد مقدم با دیدنت چه واکنشی نشون میده.

_باز گفتی؟ حس میکنم دانشگاست. بابا بگو فرهود. چرا خودتو اذیت میکنی؟

_خیلی خب....

فرهود تنهایی لم داد بود مبل و داشت با نوشیدنیاش بازی میکرد که جلو رفتم. ارزو چشمکی بهم زد و رفت سمت میلاد.... سرفه ای کردم که فرهود سرشو بالا گرفت و با دیدن ماتش برد. چند بار سر تا پامو اسکن کرد تا بالخره چشماش رو چشمام ثابت شد: از تو زیباترم هست؟

خندیدم: فک نکنم.

_فک نکن. مطمئن باش! بیا جلو ببینم. جلو این همه چشم که رومون خیره شده اصلا نمیتونم اونجوری که میخوام واکنش نشون بدم.

کنارش نشستم که اروم دستشو دور کمرم حلقه کرد: فایده نداره عزیزم. بریم تو باغ قدم بزنینم؟

خندیدم: فرهود؟ تو که اینجوری نبودی؟

_چون تا حالا اینجوری ندیده بودمت.

_پس بریم.

اروم بلند شد و بهم کمک کرد بلند بشم. خیلی عادی از مقابل نگاه بقیه رد شدیم و رفتیم تو باغ.... هوا کمی سرد بود اما نه طوری که انزیت بشم.

همراه فرهود شروع کردم به قدم زدم.... کمی که از عمارت دور شدیم دستمو گرفت و بی هوا پرتم کرد تو بغلش.... دستای گندشو دورم حلقه کرد و سرمو به سینه فشرد. دوس نداشتم ازش جدا بشم، فرهود فوق العاده بود و منم روز به روز بیشتر بهش وابسته میشدم....

خم شد و اروم تو گوشم زمزمه کرد: خیلی دوست دارم مهگل.... باورم نمیشه تو این مدت زمان کم اینجوری بهت دل بسته باشم. خیلی خوشحالم که مال منی عزیزم!

با ناز خندیدم و خواستم حرف بزنم که خم شد و لبامو بوسید.... برای اولین بود. اونقدر شوکه شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم و فرهودم فقط لبامو میبوسید، جوری که نیاز به همراهی من نبود!

بعده چند لحظه اروم ازم جدا شد و خمار نگاهم کرد: طعم لباتم مثل خودت شیرین و بکره!

با خجالت سرمو انداختم پایین که دوباره گفت: اصن بهت نمیاد لپات گل گلی بشه. مهگلو چه به این کارا؟

با اعتراض نگاهش کردم: فرهوووود....

_ جووون دلم. بریم تو؟ الان حسابی پشتمون حرف در آوردن!

_ اهوم بریم.

تا آخر شب به بزن و برقص گذشت. جدا از نگاه دانشجو های فرهود، همه چی عالی بود. وقتی رسیدم خونه از خستگی خیلی زود خوابم برد....

اواخر مهرماه بود و بالخره امروز قرار بود کلاس نقشه کشیمون برگزار بشه. استادش سه هفته بود دانشگاه نیومده بود و اینقدر تو این دو سه روز ازش تعریف شنیدم که دیگه کلافه شدم.

وقت ناهار بود و جلو کلاس ارزو منتظر بودم بیاد بریم سلف.... یه ساعت بعد نقشه کشی داشتیم و حسابی مشتاق دیدن این استاد جذاب بودم!

خاک بر سرم که با وجود فرهود به اون جیگری بازم اینجوریم.... البته این فقط یه حس کنجکاویه!

نگاهی به ساعت انداختم. دیگه باید کلاسشون تموم بشه. همون لحظه در باز شد و یه پسره اومد بیرون. اول فک کردم دانشجوئه ولی نه.... من تمام هم کلاسیای ارزو رو میشناسم. نکنه.... اوه.... خودشه.... این همون استاد نقشه کشیه!

زل زدم بهش.... چشمای سبز نسبتا روشن با موهای خرمایی روشن.... لب دهن متناسب و ته ریشی که چهرشو بی نهایت جذاب کرده بود. واقعا حق داشتن دخترا که اونقد ازش حرف بزنین....

تیپ رسمی زده بود و هیکل عضلانی حسابی تو دید بود. بدون کوچک ترین نگاهی از کنارم رد شد که دانشجو ها یکی یکی اومدن بیرون. ارزو که منو ندید دوید سمت پسره و خیلی اروم یه چیزیش ازش پرسید و پسره هم فقط براش سر تگون داد. ارزو ازش جدا شد و بالخره متوجه من شد. با لبای خندون اومد سمتم: ببخش معطل شدی عزیزم. بریم ناهار!

_رفته بودی تورش کنی؟ به میلاد میگما؟

خندید: داداشمو تور کنم؟

وا رفتم: داداشت؟

_اهوووم. استاد امید کیان. داداش یکی دونم.

_ارزوی کصافت.... میمردی زودتر بگی همچین داداش جیگری داری؟

_چرا؟ که جلوی رابطتو با فرهود بگیری؟

_گمشوووو.

در واقع از همین ناراحت بودم.... پسره خیلی جذاب و فوق العاده بود. خیلی مغرور. بیشتر از این از داشتن این حس بدم میومد. فرهود رل من بود و من داشتم به مرد دیگه ای فکر میکرد که جز ظاهر جذاب چیز دیگه ای ازش نمیدونم.... ولی واقعا جذاب بود!

با هم رفتیم سلف.... هر دومون ساکت بودیم و نمیخواستیم این سکوت بیشتر ادامه پیدا کنه که ارزو بهم شک کنه.

غذامون رو تحویل گرفتیم و پشت میز نشستیم که ارزو گفت: عصر بریم بیرون؟ چهارتایی؟ فرهودم کلاس نداره!

_نمیدونم. اگه حوصله داشتم باشه.

_رابطتون چطوره؟

مشغول غذا شدم: خوبه. ولی دوس دارم یه خورده بیرون رفتنامون کمتر بشه. حس میکنم خیلی بهش وابسته شدم.

خندید: اولین نشونه ی عشق!

_گمشو. این اون عشقی که من میخوام نیست. لاف از سمت من.

_مهگل گاهی وقتا دوس داشتن از عشق قشنگ تره.

_قبول دارم. ولی منم دوس دارم یه عشق هیجان انگیز رو تجربه کنم. از اول به خوده فرهودم گفتم. بهم حق بده!

_معلومه که حق داری. منم همسن تو که بودم کلی از این فاننریا داشتم و همون اوایلم با میلاد اوکی شدم. همون چیزی بود که میخواستم.... پر هیجان و پر از استرس! راضی بودم.... ولی الان بعده 3 سال که رابطمون اروم شده بیشتر دوسش دارم. درسته اون هیجان اولیه تموم شده اما هنوزم عاشق همیم. میفهمی چی میگم؟

_اهوم. ولی من حتی تجربش هم نکردم.

لبخند مهربونی زد: همه چی درست میشه. مطمئن باش. زود غذا تو بخور که الان با داداش جذایم کلاس داری!

خندیدم: تو هم با اون داداشت.... راستی چرا الان اومده؟ تا حالا کجا بود؟

_تدریس شغل دومشه و از قضا اولین سالشه هم. دو سال پیش دانشجوی همین دانشگاه بود. مدرک عمرانشو که گرفت یه شرکت ساختمون سازی تاسیس کرد و کارش حسابی گرفت. اونقد با اون وریا هم قرداد میننده و دانشگاه هم که دید حیفه همچین استعدادی ندر بره بهش پیشنهاد داد و اونم قبول کرد. حالا این چند وقت رفته بود سفر کاری و نتونست بیاد.

_اها.... چند سالشه؟

_29. درست 10 سال ازت بزرگتره!

خندیدم: حالا انگار امشب میخواد بیاد خواستگاریم که داری فاصله سنیمون رو محاسبه میکنی!

_خدا رو چه دیدی؟ شاید اومد.

_دیوونه. من برم تا کلاسم دیر نشده.

_برو عزیزم. منم میمونم تا میلاد کلاسش تموم بشه!

_پس فعلا.

_فعلا....

سر جای همیشگیم نشستم و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که استاد اومد....

خیلی مغرور و مسلط سر جاش نشست و بعده سلام علیک مختصری درس رو شروع کرد.

دخترها چنان ماتشون برده بود که خندم گرفته بود. درسته بیش از اندازه جذاب و خوش قیافه بود اما خب نمیترین اگه بروز ندین.... البته چون ترم اول بودن کمی بهشون حق میدادم. خندم گرفت.... خودم ترم چندم مگه؟؟

سعی میکردم زیاد نگاهش نکنم و رو درس تمرکز کنم. ناخودآگاه محوش میشدم و ازم بعید بود. واسه همین کمی از این رفتارای عجیب غریب میترسیدم....

کلاس بالخره تموم شد و دیگه باید میرفتم خونه. اصلا حوصله ی دور زدن نداشتم....

برای فرهود پیام فرستادم که خستم. میرم خونه!

از کلاس زدم بیرون که گوشیم زنگ خورد. فرهود بود: بله؟

_کجایی عزیزم؟ رفتی؟

_نه هنوز. الان میرم.

_خیلی خسته ای؟ نریم دور دور؟

_به جون خودت دارم بیهوش میشم.

خندید: خیلی خب عزیزم. بیا اتاق استاد. تنهام. میخوام قبل از رفتن ببینمت!

_وای نه. همین جوریش حسابی حرفمون سر زبوناست.

_من کاری به حرف بقیه ندارم. پاشو بیا.

_خیلی خب.

قطع کردم و راه افتادم.... در زدم و با بفرمایید رفتم تو. بلند شد و اومد به استقبالم. درو بستم که بغلم کرد: خسته نباشید عزیز دلم.

_مرسی استاد. تو هم خسته نباشید.

خندید: شیطون خانم. بیا بشین برات یه چیزی بیارم.

_نمیشه فرهود. نباید زیاد بمونم. از این گوشه کنایه هایی میشنوم متنفرم.

_باشه دردت به جونم. پس بوس منو بده و برو.

اومدم مخالفت کنم که چسپوندم به دیوار و لباسو چسپوند رو لبام.... بعده چند لحظه بی اختیار باهاش همراهی کردم.

داشتیم باز غرق میشدیم که صدای در از هم جدامون کرد. امید اومد تو و با بی تفاوتی نگاهمون کرد. به فرهود سلام کرد و فرهود بعده جواب دادن برگشت سمت من: برو خونه. مراقب خودت باش!

اونقد شوکه بودم که نمیتونستم حرف بزنم. باورم نمیشد امید ما رو در حال بوسیدن دیده.... اون حتی به من نگاه نمیکنه ولی من اینقد ذهنم درگیرشه. خاک بر سرم. فرهود که متوجه حالم شده بود لبخند مهربونی زد و اروم گفت: نترس عزیزم. خودیه....

دلم پیچید.... حالم اونقد بد بود که فقط سر تکون دادم و زدم بیرون. بی توجه به نگاه های اطرافم از ساختمون دانشگاه زدم بیرون و رفتم سمت ماشین.... حالم خیلی بد بود.... ولی علتشو نمیدونستم.... از اینکه امید مارو با هم دیده بود یا اینکه فهمیده با همیم؟ اصلا چرا برام اینقد مهم شده؟؟ مگه اون کیه؟ بره به جهنم....

پارک کردم و پیاده شدم. سپهر و مهدیه تو سالن بغل هم لم داده بودن و داشتن فیلم میدیدن.... سلام کردم و خواستم برم بالا که با اصرار بهشون ملحق شدم.

زل زده بودم به صفحه ی تی وی ولی هیچی ازش نمیفهمیدم.

با صدای مهدیه به خودم اومدم: چیزی شده؟

نه.

پکری.... دانشگاه اتفاقی افتاده؟

نه خوبم. یه خورده خستم. برم بالا استراحت کنم.

باشه عزیزم. برو!

به زور لباس عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم. صورت جذاب امید لحظه ای از جلو چشمم محو نمیشد.... درسته خیلی خوش قیافه بود اما دیگه نه در اون حد که اینجوری منو درگیر خودش کنه! وگرنه پسر جذاب کم ندیدم.... البته این علاوه بر جذابیت بی نهایت هم مغرور بود. حتی یه بارم نگاهم نکرد. فکرشم نمیکردم ارزو همچین داداشی داشته باشه!

خل شدم واقعا.... چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم!

امید:.....

ارزو که سوار شد حرکت کردم. مامان اصرار داشت برا شام برم پیششون منم دلم نیومد قبول نکنم. بعده دو هفته مسافرت خودم باید بهشون سر میزدم که شعورشو نداشتم....

عینک افتابیمو زدم که ارزو پرسید: اولین روز تدریست چطور بود؟

_بد نبود. میشه تحمل کرد. مگه تو نگفتی با من نمیای؟؟

_چرا خب.... میخواستم با دوستم برم بیرون که یهو غیبتش زد. بزار یه زنگ بهش بزنم.

گوشیشو در آورد و شماره گرفت. مسیر طولانی بود و ظاهرا مجبور بودم به مکالمشون گوش کنم.

ارزو پر انرژی سلام کرد و بعده چند لحظه گفت: چه موقع خوابیدنه؟ خبرت هیچیت به ادما نرفته! حالا که امروز پیچوندی باید فردا منو ناهار مهمون کنی!

دوباره با خنده گفت: جوش نزن حالا. فردا جمعست فرهودم بیکاره.

یهو ساکت شد و به من نگاه کرد. پس دوستش همون دختر ترم اولیه که امروز با فرهود مچشونو گرفتم....

ارزو سریع خداحفظی کرد و ساکت شد.... با تمسخر گفتم: اخرايه دوره کارشناسيته اون وقت با يه دختر ترم اولی دوست شدی؟

_نگو اینجوری امید. مهگل خیلی دوس داشتتیه. باید باهاش آشنا بشی!

_اشنا شدم. وقتی داشتم میرفتم اتاق استادبا فرهود لب لب بود.

حیرت زده نگاهم کرد: دروغ میگویی؟

_مهمه مگه؟

ریز خندید: بیچاره مهگل. پس حسابی زدی تو حالشون!

_بهتر. بزار بفهمه دانشگاه جای این کارا نیست.

_بدجنس. پس دوست خودت چی؟

_اون که اصلا حرفشم نزن. وقتی به خاطر یه دختر تو محل کارش ریسک میکنه حقش بود جای من رییس دانشگاه درو باز میکرد.

_نگو اینجوری. فرهود عاشق مهگله! من که قبل از دوستی با مهگل شناختی روش نداشتم. به واسطه ی دوستی با تو مشناختمش و میدونستم و چندتایی دوس دختر داره.

ولی هیچ وقت با دانشجوهاش دوست نمیشد. اگه الان به خاطرش خطر کرده تا جایی که تقریبا همه میدونن با هم رابطه دارن پس مطمئن باش عاشقش شده و یه رل معمولی

نیست برایش!

_احمقه آگه به یه دختر دل ببنده.

ارزو چند لحظه نگاهم کرد و دوباره سر جاش صاف نشست.... حتما داره به چیزی که من فکر میکنم فکر میکنه!

مهگل:.....

تا آخر شب مشغول انجام دادن کارای دانشگاه بودم و صبح جمعه هم تا دیر وقت خوابیدم. شب قبل به فرهود قول دادم بریم بیرون و حالا هم چاره ای جز رفتن نداشتم. بعده ناهار زنگ زدم ارزو و باهش اوکی کردم.

مقابل اینه ایستادم و نگاهی به صورت رنگ و رو رفتم انداختم. اصلا حوصله ارایش نداشتم.... چند تا نیشگون از گونه هام گرفتم و با حالت دادن موهام لباس پوشیدم و زدم بیرون.

فرهود جلو در منتظرم بود و به محض سوار شدن محکم تو اغوشم گرفت: دلم برات تنگ شده بود فسقلی!

_بریم فرهود. یکی میبینه شر میشه.

_چشم عزیز دلم.

حرکت کرد و اروم گفت: وقتی اینجوری ساده و بدون ارایش میبینمت بیشتر عاشقت میشم. هم به خاطر زیبایی طبیعیت و معصومیتت، هم اینکه به دلم بیشتر میشینه اینجوری!

بی اختیار لبخندی زدم: اینقد زبون نریز.

_قربون خنده هات برم....

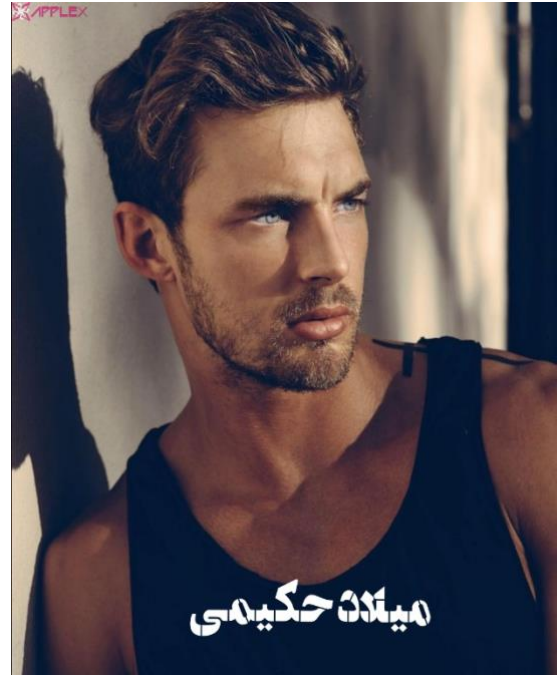
ارزو و میلاد بام تهران منتظرمون بودن و به محض رسیدن با دیدن امید سر جام خشک شدم. حس میکردم رنگم پریده: این اینجا چیکار میکنه؟

_امیدو میگی؟ خب با ما هم دوستیم!

_من راحت نیستم فرهود. دیروز که یادت نرفته؟

_نگران چی هستی عزیزم؟ بهت که گفتم اون پایست. پس بیخیال شو و از امروز لذت ببر.





پیاده شدیم و رفتیم سمتشون... سلام کردیم و امید در جواب سلام فقط سر تگون داد. اما با فرهود دست داد و گرم گرفتن. حس بدی بود... احساس غربت میکردم و دست خودم نبود.

کمی ازشون فاصله گرفتم که ارزو دنبالم اومد: خوبی مهگل؟ سر حال نیستی؟

_ چرا نگفتی داداشتم هست؟

_ خب فکر نمیکردم مهم باشه.

_ منم فکر نمیکردم چیزی درمورد میلاد بدونه.

_ همون اول رابطمون میلاد همه چیو بهش گفت. تو الان از چی ناراحتی؟ از اینکه امید دیروز مچتون رو گرفته؟

با حیرت نگاهش کردم که خندید: خودش برام گفت. این چیزا عادیه مهگل. بخدا تا دلت بخاد من و میلادم پیشش سوتی دادیم.

_ تو خیلی پرویی.

_ تو خیلی حساسی. بیا بریم پیششون.

دستمو گرفت و با هم رفتیم سمتشون.

ارزو رفت سمت میلاد و فرهودم دستشو دورم حلقه کرد: سردت نیست عزیزم؟

سرمو به علامت منفی تکون و باهش همقدم شدم. من فرهودو دارم.... پس دلیلی نداره
ذهنم اینقد درگیر امید باشه که حتی نگاهمم نمیکنه!

یکی دو ساعتی از هوای خوب و منظره ی نابی که رو به رومون بود استفاده کردیم و
به پیشنهاد میلاد قرار شد شام رو هم باشیم.

امید بالاخره با غروب افتاب عینکشو برداشت و چشمای سبزش دوباره داشت جذبم
میکرد. حس می کردم فرهود به نگاهای دائم بهش حساس شده چون زیاد از پیشنهاد
میلاد استقبال نکرد و با اکراه پذیرفت....

مسیر بام تا رستوران تو سکوت کامل گذشت و هیچ کدوم حرفی نزدیم. من خودمم هنوز
نمیدونستم چم شده و چرا هی بی اختیار نگاهم میره سمت امید.... پس مسلماً چیزی نبود
که بتونم حلش کنم و با اینکه مقصر بودم اما کاری ازم ساخته نبود!

سر میز شام بین ارزو و فرهود نشستیم و سعی کردم بیشتر با ارزو هم صحبت بشم....

منتظر غذا بودیم که ارزو اروم گفت: فرهود چشه؟

شونه ای بالا انداختم که گفت: نکنه از حضور امید ناراحته؟

با تعجب نگاهش کردم: اونا که با هم دوستن؟

_مهگل غیرت دوست و رفیق و داداش نمیشناسه.

ماتم برد.... ارزو عملاً داشت به روم میاورد که چقد امروز نگاهم رو امید بود. خجالت
زده بودم اما بیشتر کلافه و سردرگم بودم.

اینکه ادم ندونه چه مرگشه اصلاً جالب نیست....

اخترشب فرهود با بوسه ی روی پیشونی بدرقم کرد و منم تو سکوت پیاده شدم. درو که
بستم حرکت کرد و منم رفتم سمت عمارت.

اونقد خسته بودم که با سلام کوتاهی رفتم بالا.... دوش گرفتم و خودمو به خواب سپردم!

چند روزی گذشته بود و همه چی روز به روز داشت بدتر و پیچیده تر میشد. حسم به
امید هر روز بیشتر میشد.... حسی که حتی نمیدونستم اسمشو چی باید بزارم؟

فرهود فهمیده بود مهگل سابق نیستم و فقط تو یه جمله گفت زودتر تکلیف این رابطه رو
مشخص کنم. با لحنی که میتونستم حدس بزنم شک کرده!

امروز بعده یه هفته دوباره با امید کلاس داشتم و اصلا رو به راه نبودم.... بعد از اون شب که با هم شام خوردیم فقط یه بار خیلی کوتاه خونه ارزو اینا دیدمش و دیگه هیچی! البته اگه بشه از دید زدن عکساش تو اینستا صرف نظر کرد.

باید با ارزو حرف میزدیم.... نمیتونستم دیگه اینجوری ادامه بدم.

سر کلاس نشستیم. این ساعت با فرهود کلاس داشتم و بعده ناهار با امید. از اینه ی جیبیم نگاهی به خودم انداختم. ارایشم فقط یه ریمل با یه رژ صورتی مات بود. ولی همون حس بدی بهم میداد. چون دقیقا فرهود وقتی بعده یه هفته ارایش رو صورتم دید اون حرفو بهم زد و خیلی سرد از کنارم عبور کرد. دلم خیلی گرفته بود.... من فرهودو دوس داشتم. بهش وابسته بودم.... اما حسم به امید یه چیزی فراتر از این حرفا بود. حاله داشت از خودم بهم میخورد.

نگاهمو از خودم گرفتم و اینه رو گذاشتم تو کیفم که صدای پوزخندی باعث شد برگردم سمت صدا.... دختری که سمت راستم بود با تحقیر نگاهم کرد: استاد مقدم سیرت نمیکنه که برای استاد کیانم دام پهن کردی؟ این کارارو بزار برای ساعت بعد.

شوکه نگاهش کردم: چی گفتی؟؟

_ خودتو نزن به اون راه. همه از رابطه با استاد مقدم خبر دارن.... همه میگن زیرخوابشی! درسته؟

با تمام توان داد زدم: خفه شو عوضی. یه بار دیگه دهننتو باز کردی و حرف مفت زدی بیچارت میکنم. خودت مریم مقدسی که داری به من تهمت میزنی؟

وحشت زده نگاهم کرد.... صدای بچه ها بلند شد که یهو با ورود فرهود همه ساعت کردن. با دیدن صورت عصبانیم اخماش رفت تو هم: چه خبره اینجا؟

بی توجه بهش کولمو برداشتم و خواستم بزنم بیرون که صدای عصبیش تو گوشم پیچید: کجا خانم پایدار؟

_ استاد حاله خوب نیست. میرم خونه!

از کلاس زدم بیرون که دنبالم اومد.... راه رو خلوت بود و اروم به اسم کوچیک صدام زد: مهگل؟

برگشتم سمتش: برو سرکلاس تا بیشتر از این برامون حرف درنیاوردن.

_ غلط کردن. کی حرف زده؟

قطره اشکی که رو گونم سر خورد رو پاک کردم: مهم نیست.

_همین جا بمون الان میام.

برگشت کلاس و بعده چند لحظه اومد: بریم.

با بهت نگاهش کردم: کجا؟ کلاست چی؟

_کنسلش کردم. بریم خونه.

_فرهود؟ تو که همه چید بدتر کردی؟ الان دیگه مطمئن میشن همه چی واقعیه!

_مهم نیست. هیچی مهم نیست مهگل. فقط بریم.

سوییچ ماشینشو گرفت سمتم: برو بشین توش تا من بیام.

سوییچو گرفتم و خودش رفت سمت اتاقش... دانشجو ها یکی یکی از کلاس میومدن

بیرون و همه یه جور خاصی نگاهم میکردن. دخترا با حسادت. پسران با عصبانیت....

همون دختری که باهانش دعوا کرده بودم با پوزخند اومد سمتم و گفت: باید هرزه ی

خوبی باشی. استاد مقدم واسه اینکه ازت سرویس بگیره کلاسو تعطیل کرد.

هیچ حرکتی نکردم.... هیچی نگفتم.... اونقد موندم تا همه رفتن....

با قدم هایی شل و وارفته از دانشگاه زدم بیرون و سوار ماشین فرهود شدم. بعده چند

مین خودشم اومد و حرکت کرد. خیلی خسته بودم.... طبق عادت همیشگیم سرمو گذاشتم

رو پای فرهود و چشمامو بستم. دستشو نوازش وار روی گونم کشید که بغضم شکست و

اشکام سرازیر شد....

_تو چته دردت به جونم؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟

_بریم خونه.

_باشه عزیزم....

با توقف ماشین سرمو بلند کردم. پارکینگ برجش بودیم. با هم پیاده شدیم و با اسانسور

رفتیم بالا.

لباسای بیرونمو دراوردم و رفتم سمت اتاق خوابش.... دراز کشیدم و لحافو کشیدم رو

خودم. به حرفایی که شنیده بودم فکر کردم. من الان با لباس راحتی رو تخت پسر غریبه

ای که محرم نیست دراز کشیدم و الان خودشم میاد پیشم. این اگه هرزگی نیست پس

چی؟؟

روی تخت نشستم و دوباره بی اختیار اشکام سرازیر شد....

فرهود اومد تو: ناهار سفارش دادم. شیشلیک که دوس داری!

نگاهش کردم که لبخند از رو لباس پاک شد: بازم گریه؟

تیشرتشو در آورد و اومد کنارم نشست: باهام حرف بزن مهگل. دارم تحملمو از دست میدم.

_ فرهود؟ اونا راست میگن من هرزم؟؟

ماتش برد.... کمکم از شوک دراومد و از شدت خشم دندوناشو رو هم سایید: یه بار دیگه همچین غلطی کردی تو دهنتم میزنم. حالا فقط بگو کی همچین گوهی خورده؟؟

ترسیده سرمو انداختم پایین: مهم نیست.

داد زد: مهمه مهگل. تو عشق منی! درسته ما با هم تو رابطه ایم اما یه رابطه ی خیلی ساده. تا حالا شده من بیشتر از بغلت و لبات چیزی ازت بخوام؟

_ اونا که نمیدونن.

_ من میخوام رابطه من رسمی بشه. اینجوری خیلی بهتره!

_ من.... من.... نمیخوام.

_ کی؟ تا کی باید صبر کنم؟

_ فرهود من میخوام جدا بشم.

_ چی؟

_ تو خودت امروز صبح گفتی تکلیفو روشن کنم.

اروم گفتم: گفتم.... ولی نه با جدایی!

نگاهش کردم، کاش میتونستم عاشقش باشم. درسته وابستگی از عشق بدتره اما من عشقو ترجیح میدم.

_ مهگل؟ بخاطر امیده؟

حس کردم رنگم پریده.... فکرشم نمیکردم اینقد واضح به روم بیاره!

سرمو انداختم پایین که فکمو محکم گرفتم و وادارم کرد نگاهش کنم: جوابمو بده. رابطه ای بینتونه؟

_ نه.... نه بخدا!

_ پس چی؟ از روزی که اومده رفتارات تغیر کرده. دیگه انگار منو نمیبینی. خر که نیستم.

_من دوست دارم فرهود. حتی بهت وابسته شدم. اما این رابطه رو نمیخوام. من دوس داشتن ساده نمیخوام.

_مهگل بهت گفتم....

پریدم وسط حرفش: گفتی، هزار بار گفتی! اما نظر منم مهمه! الان دوماهه با همیم. ولی جز دوس داشتن و عادت چیز دیگه ای نصیب من نشده.

_هنوز زوده....

_دیرم شده. اگه قرار بود اتفاقی بیوفته تا حالا افتاده بود.

دستامو اروم گرفت: من خیلی دوست دارم مهگل. تو این دوماه همه چی خوب بود. کنارت اروم بودم. نمیخوام از دستت بدم.

_متاسفم فرهود!

با خشونت پرتم کرد رو تخت و اومد روم.... ترسیده نگاهش کردم که لبامو به دندان گرفت و شروع کرد به بوسیدن.... بی اختیار باهاش همراهی کردم.

بعده چند دقیقه از لبام دل کند و سرشو برد تو گردنم.... نفس عمیقی کشید و با صدایی که انگار از ته چاه بلند میشد گفت: چطور از دستت بدم مهگل؟ بین این همه ادمای جور واجوری که اومدن و رفتن فقط تو تونستی اروم کنی. فقط کنار تو از ته دل خندیدم.... خودم بودم و نقش بازی نکردم. حالا میخوای بری؟ رو چه حسابی؟ چطور اجازه بدم پاره ی تنم از جدا بشه؟

بغض تو گلوم نشست.... اما باید قوی باشم. من آینده ای با فرهود ندارم. نمیخواستم به خاطر یه احساس ساده تا ابد حسرت اون چیزی که میخواستم رو دلم بمونه!

حتی اگه امید منو نخواد من برای داشتنش تلاش میکنم....

دستمو فرو بردم تو موهای فرهود: متاسفم. منم کنارت حالم خوب بود. تو اولین مردی زندگی من بودی و من هیچ وقت فراموشت نمیکنم.

عصبی بغلم کرد و غرید: نمیخوام تو یادت باشم. میخوام کنارت باشم مهگل. میفهمی؟؟ به سختی خودمو از حصار بازوهاش جدا کردم و رو تخت نشستم: من تصمیمو گرفتم.

و قبل از اینکه چیزی بگه بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. مانتم رو تنم کردم که فرهود اومد. با پریشونی نگاهم کرد: کجا حالا؟ بمون با هم ناهار بخوریم بعد میرسونمت.

به ناچار رو کانپه نشستم که زنگ در به صدا در اومد. فرهود درو باز کرد و غذاها رو تحویل گرفت.

بعده چند دقیقه صدام زد: بیا نهار عزیزم.

عزیزم رو جوری گفت که دوباره بغض کردم. اشتباهی نداشتم اما نمیتونستم ردش کنم. رو به روش نشستم که برام برنج کشید: شروع کن. رنگ و روت حسابی پریده! تشکر کردم و بی میل شروع کردم....

اونم از من بدتر بود. با غذاش بازی میکرد و تو خیالاتش غرق بود.

بعده یه ربع بشقاب های نیمه پرمون رو رها کردیم و از خونه زدیم بیرون. میدونستم پشیمون میشم. میدونستم هیشکی برای من فرهود همیشه اما اونقد فکر امید از خود بی خودم کرده بود که حالیم نمیشد و نمیتونستم درست تصمیم بگیرم. اینم میدونم فرهود خوب میدونه چه مرگمه و اگه الان ازش بگذرم دیگه برای همیشه از دستش میدم.

جلو در دانشگاه ترمز کرد. خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت. نگاهش نکردم که گفت: من بیخیالت نمیشم مهگل. همیشه مراقبتم. تو همیشه دختر کوچولوی من باقی میمونی. نیام نزدیکت که اذیت بشی ولی بدون دورادور هواتو دارم. هر مشکلی برات به وجود اومد.... هر اتفاقی افتاد و حس کردی به کمک نیاز داری مدیون منی اگه بهم نگئی! منو به عنوان شریک زندگیت نمیخوای اما به عنوان یه دوست میتونی روم حساب کنی!

حالم داشت از خودم بهم میخورد.... بغض کرده بودم و نمیتونستم چیزی بگم. دوست داشتم بپریم بغلش و برای همیشه امید رو از فکرم بندازم بیرون اما نتونستم.... این قدر تو نداشتم.

براش سر تکون دادم و قبل از اینکه پشیمون بشم پیاده شدم. از ماشین فاصله گرفتم و اشکام سر ایز شد....

رفتم سمت ماشین خودم که صدای ارزو رو شنیدم: مهگل؟

برگشتم سمتش.... با دیدن اشکام ترسیده دوید سمتم: خوبی؟ کجا بودی؟ سراغتو از همکلاسیات پرسیدم یه مشت چرت و پرت جوابمو دادن. چرا داری گریه میکنی؟ با فرهود بحث شده؟

_دیگه کلاس نداری؟

_نه.

_بریم دور بزنینم؟

سوییچو ازم گرفت: برو اون ور بشین. حالت مناسب رانندگی نیست.
تشکر کردم و کنارش نشستم.... ماشینو روشن کرد و حرکت کرد: جای خاصی میخوای
بری؟

_نه. فقط تو خیابونای خلوت دور بزنی.

_باشه. کمکم برام تعریف کن چیشده؟

_با فرهود به هم زدم.

شوکه نگاهم کرد: چی؟ چرا اخه؟ شما که مشکلی نداشتین؟

_بحث همینه دیگه. مشکلی نداشتیم.

_دیوونه شدی؟ انگار خوشی زده زیر دلت؟

_درکم کن ارزو. تو تا حالا با میلاد بحث نکردی؟

_اووووف. تا دلت بخواد!

_ولی از هم جدا نشدین. با وجود دعواهاتون.... این یعنی عشق!

_چی میخوای بگی؟

_ارزو من فرهودو دوس دارم. ولی عاشقتش نیستم. اون قبل از من دوس دختر داشته و
شاید این هیجانات رو گذرونده ولی من چی؟ فرهود شاید عاشقم بود. رابطمون هم فوق
العاده اروم و خوب بود. شاید پیش خودش به ازدواج هم فکر میکرد....

پرید وسط حرفم: شک نکن.

_خب ولی پس من چی؟ من حق ندارم دلم یه رابطه ی هیجان انگیز بخواد؟ حق ندارم
عاشق بشم!

_درسته.... حق با توعه! من منکرش نمیشم. اما فرهود بی نظیره. از نظر تیپ و قیافه.
تحصیلات و شعور. موقعیت اجتماعی! به اینم فکر کن که پیدا کردن ادمی با این
مشخصات دیگه اسون نیست!

_امید همه رو داره!

شوکه گوشه ی خیابون نگه داشت و برگشت سمتم: امید؟ امید ما؟؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که چشماشو بست: اشتباه کردی مهگل. اشتباه کردی!

_ناراحتی؟ من دستم خودم نبود که ازش خوشم اومد.

_مهگل. کاش بتونی بیخیالش بشی. امید پیرت میکنه. امید هیچ وقت نمیتونه مرد زندگی کسی باشه! اون در مقابل جنس مونث خیلی بی رحمه. خیلی... ببین حاضرم قسم بخورم اگه یه دختر جلوش از عشقش جون بده این حتی نگاهشم نمیکنه! بهت نگفته بودم... دختر عمه ی مامانم بخاطر امید خودکشی کرد. ولی امید حتی حاضر نشد بره مراسم خاکسپاریش!

تنم یخ کرد از حرفای ارزو... زیر لب زمزمه کردم: من عاشق یه هیولا شدم؟

چشمای غمگینشو بهم دوخت: تا این حد پیش رفتی؟

سر تکون دادم که قطره اشکی رو گونم سر خورد...

شونه هامو گرفت: فراموشش کن مهگل. برگرد پیش فرهود و تصور کن اصلا امیدی وجود نداره. بخدا به نفعته!

_نمیتونم. این حسیه که اولین بار دارم تجربش میکنم. نمیخوام بعدن شرمنده ی دلم بشم.

_منم نمیخوام شرمنده ی تو بشم.

لبخند تلخی زدم: این چیزیه که خودم انتخاب کردم. مطمئن باش تو رو قاطی این مسائل نمیکنم.

_کمکت میکنم. من هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم تا امید دلش برات بلرزه. مشکل اینجاست که اون هیچ نقطه ضعفی نداره. نه جذب صورت زیبا میشه. نه اندام زیبا. نه اخلاق. نه هیچی! اون اصن ادم نیست!

لبخند تلخی زدم: فقط میخوام براش تلاش کنم. همین!

_باورم نمیشه این اتفاق افتاده. قول بده هر چی میشه من تو رو از دست نمیدم.

_داری میترسونیم ارزو.

_بیخیال. الان بریم خونه ی ما؟ امروز پنج شنبست. اخر هفته ها معمولاً امید میاد خونه.

_بزاریم برا یه وقت دیگه.

_از همین امروز عملیات شروع میشه!

ماشینو روشن کرد و راه افتاد سمت خونشون. به مهدیه پیام دادم گفتم میرم پیش ارزو و اخرشب میام.

با ورودمون مامانش استقبال گرمی ازمون کرد و رفتیم بالا تو اتاق ارزو....

رو تخت ولو شدم که گفت: پاشو لباس عوض کن الان امید میاد.
مانتومو در اوردم و گفتم: خوبه دیگه. همین شومیزه با شلوار جینم عالیه.
_ مگه اومدی دور همی دخترونه؟ پاشو ببینم. درسته گفتم امید محو زیبایی نمیشه. اما دلیل
نمیشه ما امتحان نکنیم.
خندیدم: من بدون ارایش خوشگل ترم.
_ پرو... نمیخوام که میکاپت کنم. یکم به چشمات میرسم و یه رژ ساده.
خواستم حرف بزنم که یهو مثل برق گرفته ها نگاهم کرد: فهمیدم. پاشو بریم زیر زمین.
_ اونجا چه خبره؟
_ ببین زیر زمین اینجا یه استخر بزرگ داره با سونا و جکوزی! امید هر وقت میاد و
میخواد بمونه قبل از شام میره پایین یکی دو ساعتی شنا میکنه! بیا بریم اونجا. وقتی اومد
لااقل از یه نمای دیگه ای تو رو ببینه!
_ گمشو ارزو! اینجوری خیلی ضایست. از اون گذشته من خجالت میکشم.
_ پاشو ببینم. من گوشم به این حرفا بدهکار نیست. دیگه اینجوریم نیاز به ارایش نیست و
وقتی تو ابی خیلی سک سی میشی!
_ بعد من لباس چی بپوشم؟
_ همینجوری میریم پایین. با خودمون مایو میبریم اونجا عوض میکنیم.
_ وای ارزو امید اونجوری منو ببینه من اب میشم از خجالت.
_ بهترین راهه.
رفت سر کمدش بعده چند لحظه یه مایو مشکی پشت باز پرت کرد سمتم: بیا. این مال تو.
یه بارم نپوشیدم.
با حیرت مشغول برانداز کردن مایو شدم. فوق العاده باز و سک سی بود: ارزو این
خیلی تو دیده. مخصوصا با این رنگش. من بپوشمش همه جونم پیداست که.
چشمکی زد و گفت: اهوووم. مخصوصا با اون هیکل تو پری که تو داری! امید ببینت
غش میکنه برات!
_ کثافت. خودت چی میخوای بپوشی؟
_ من که نمیتونم زیاد باز بپوشم. همون صورتی که دفعه ی قبل با هم رفتیم استخر رو
میپوشم.

یکی اون مدلی به من بده. با این راحت نیستم.

پاشو ببینم. پاشو!

امید:.....

ماشینو تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم. طبق معمول همیشه مامان با خوشحالی اومد سمتم و بغلم کرد. بعده سلام و احوال پرسى رفتیم تو و یه راست رفتم بالا.

بعده یه روز کاریه شلوغ الان فقط یه اب تنی طولانی میتونه سرحالم بیاره. لباس عوض کردم و با حوله رفتم سمت زیر زمین. کمی که نزدیک شدم صدای دخترونه ای توجهمو جلب کرد. لابد ارزوعه.

رفتم سمت رختکن و لباسامو در اوردم. فقط یه شورت پادار گذاشتم بمونه. نگاهی به اینه ی استخر انداختم. هیکل روز به روز داشت بهتر و جا افتاده تر میشد.... دستی به شکم چند تیکم کشیدم و زدم بیرون.... با نزدیک شدنم به استخر متوجه ارزو به دختر دیگه شدم. مشغول حرف زدن بودن و اصلا متوجه من نشدن.

دختری که باهانش بود مایو مشکی رنگی پوشید که از پشت کاملا باز بود و بدن سفیدش حسابی با رنگ مشکی تداخل پیدا کرده بود و صحنه ی بی نظیری رو رقم زده بود. از اون گذشته مثل این دخترای لاغر مردنی امروزه نبود و هیکل توپری داشت. با صدای قدمام هر دو برگشتن سمتم....

اینکه دوس دختر فرهوده! ارزو اروم سلام کرد و دختره هم با خجالت سرشو پایین انداخت و سلام کرد. زیر لب جواب دادم و با فاصله ی زیادی ازشون پریدم تو اب.... تکیه دادم به دیواره ی استخر و دستامو از هم باز کردم. متوجه نگاه زیر چشمی دختره میشدم. اما اهمیتی ندادم و چشمامو بستم....

مهگل:.....

چشم از امید گرفتم و برگشتم سمت ارزو: چه ریلکسه.

خندید: بهت که گفتم! ولی خیلی خره.... من که دخترم اینجوری میبینمت دلم برات ضعف میره. اون چطور میتونه راحت بگیره بخوابه؟

کوبیدم تو بازوش: خودتم میگی خره دیگه!

هر دومون زدیم زیر خنده که صدای بم امید بلند شد: اجازه هست کمی استراحت کنیم؟

ارزو سریع گفت: الان چه وقت استراحته؟ بیا اب بازی!

نگاه عاقل اندر دیوانه ای بهمون انداخت و با پوزخند گفت: قبلن دانشجو ها جرعت نداشتن جلو استاد موهاشونو بیارن بیرون. حالا با مایو میرن تو یه استخر! حس کردم قلبم ترک خورد.... خیلی مستقیم به من تیکه انداخت.

ادمی نیستم که ساکت بشینم تا بقیه خوردم کنن. حتی آگه اون ادم امید باشه و استادم باشه!

متقابلا پوزخندی زدم و رفتم سمتش.... اب نصف سینه هام بود و اونقد شفاف بود که کل تنم پیدا بود. بهش که نزدیک شدم موهای خیسمو که فر شده بودن با دست کنار زدم و یه ور ریختم رو سینم.... امید خیلی خونسرد داشت نگاهم میکرد و عکس العملی نشون نمیداد. مماس تنش ایستادم: آقای استاد.... تا جایی که یادم میاد ما اول اینجا بودیم و شما با ما اومدین تو یه استخر!

اخماش رفت تو هم: این چیزا اهمیت نداره! ولی فکر نمیکنی وقتی رل داری نباید خودتو به نمایش بقیه بزاری؟ یا این چیزا برا شما عادیه؟

از خشم لرزیدم.... اینبار دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و با عصبانیت داد زدم: ما کات کردیم. همین امروز!

دوباره پوزخند زد: لااقل میذاشتی چند روز بگذره خب!

بی اختیار مشتم تو شکمش فرود اومد که اخش بلند شد....

با عصبانیت نگاهش کردم: مواظب حرف زدنت باش.

خواستم ازش فاصله بگیرم که پا گذاشت پشت پام و حس کردم زیر پام خالی شد.

چنگ زدم دستشو بگیرم که با پوزخند پسم زد و رفتم زیر اب....

امید:.....

ارزو جیغ کشید: امید بکشش بالا....

به من مربوط نیست.

خواهش میکنم. یه بلایی سرش میاد.

نفسمو کلافه دادم بیرون و شیرجه زدم تو اب.... بغلش کردم و کشیدمش بالا. اخه تو این عمق کم مگه کسی غرق میشه؟ این دیگه کیه؟؟

رو دستام بلندش کردم و رفتم سمت دیواره ی استخر.... با وجود سردی اب تنش حسابی داغ بود. نگاهش کردم.... ظاهرا بی هوش شده بود. نگاهم از رو صورتش پایین تر و سر خورد رو سینه هاش! به خودم اومدم.... نگاه گذرای به پایین تنش انداختم و گذاشتمش لبه ی استخر! دختره ی احمق دست و پا چلفتی!

خودمو کشیدم بالای و کنارش نشستم: ارزو؟ براش لباس بیار.

_اینجوری فایده نداره. تو سعی کن به هوشش بیاری. من میرم از بالا براش لباس بیارم. مامان بفهمه پوستمونو میکنه!

_تقصیر توعه با این دوستای احمق!

_عوضش خوشگله.

اینو گفت و رفت بالا.... به مهگل نگاه کردم.... حق با ارزو بود. اون خیلی خوشگل بود. اما یه خوشگل احمق.

تن سفیدش با این مایو مشکی خیلی هوس برانگیز شده بود. اما نه برای منی که اهمیتی برام نداشت!

اروم تکون خورد و رفتم نزدیکش: خوبی؟

چشماشو خیلی کم باز کرد: تو منو انداختی تو اب.

خندم گرفت اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم: از اولشم تو اب بودیا؟

نیم خیز شد و نشست: این کارتو بی جواب نمیذارم!

_اگه یادت باشه این کارت جواب اون مستی بود که زدی.

سرفه ای کرد و گفت: من به خاطر تو با فرهود به هم زدم. انصاف نیست اون جوری باهام حرف بزنی.

ماتم برد: چی؟؟؟

با صدای پا هر دومون برگشتیم سمت ارزو. با دیدن مهگل ذوق زده دوید سمتمون: وای به هوش اومدی؟

لبخند زورکی زد: بیخشید نگرانتم کردم.

_فدای سرت عزیزم. تقصیر این گانگول بود.

چشم غره ای بهش رفتم که با بیخیالی نگاهم کرد: پاشو برو دوش بگیر و یه چیزی تنت کن. یعنی چی اینجوری کنار هم نشستین؟ من رو مهگل غیرت دارم.

با اخم بلند شدم و رفتم سمت حموم.... لحظه ی اخر متوجه لبای گل انداخته ی مهگل شدم و چشم غره ای که به ارزو رفت.

به خاطر من با فرهود بهم زده؟ یعنی عاشق من شده؟ امکان نداره. اون قدرام دیگه احمق نیست که بخواد به من دل ببندد!

دوش گرفتم و رفتم بالا.... خبری ازشون نبود و منم یه راست رفتم تو اتاقم.

مهگل.....

کنار ارزو رو تخت دراز کشیدم.... میخواستیم قبل از شام کمی استراحت کنیم ولی من اونقد ذهنم درگیر امید بود که سردرد گرفته بودم.

به ارزو نگفتم چه حرفی به امید زدم. نمیخواستم بیشتر از این غرورم بشکنه. ولی امید بعد از اینکه شنید بخاطر خودش با فرهود کات کردم بازم بی تفاوت نگاهم میکرد. مگه من چی کم دارم؟ من که هر پسری تا حالا باهام برخورد داشته یه راست ازم خواستگاری کرده و حالا بین این همه کشته مرده عاشق امیدی شدم که نگاهم نمیکرد....

بغض بدی تو گلوم نشسته بود. به ارزو نگاه کردم که غرق خواب بود. خوش به حالش....

به ساعت نگاه کردم. 7 بود و تازه سر شب بود. بلند شدم مقابل آینه ایستادم. موهام هنوز خیس بود و دورم ریخته بود. شومیز خودم با شلوار جینم تنم بود و در کل تیپم بد نبود. در اتاقم اروم باز کردم و رفتم سمت اتاق امید.... هیشکی تو راهرو نبود و اروم در زدم!

با صدای گرفته ای گفت بفرمایید و منم رفتم تو....

نیمه لخت رو تخت خوابیده بود و لحافم دورش چرخونده بود. نگاهی به بالا تنه ی عضلانیش انداختم که با طعنه گفت: دید زدنتم تموم نشد؟

به چشمای سبزش نگاه کردم: میشه پیام تو؟

_بیا و درم ببند.

درو بستم و لبه تختش نشستم: خواب بودی؟

_ مهم نیست. کارتو بگو.

_ راستش حرف زدن برام سخته. شاید خودت متوجه شده باشی. من اولین بارمه این حسو تجربه کردم و خیلی سردرگم.

_ اولین بار؟ پس فرهود چی؟

_ تو میدونی من چه حسی دارم؟

_ خب معلومه.

از همه خونسرد بودنش داشت کفرم در میومد. من اولین باره عاشق شدم و اونقد بی طاقتم که اومدم دارم اعتراف میکنم. حالا این بیشعور خیلی راحت زل زده تو چشمای من و عین خیالشم نیست.

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم: من دوست دارم.

پوزخند حرص دراری رو لیش نشست: میگی چیکار کنم؟

با حیرت نگاهش کردم که گفت: حتما ارزو بهت گفته من چه جور ادمیم؟

_ اره گفته چقد....

_ چقد چی؟

_ هیچی. جواب منو بده!

_ تو خیلی بچه ای. همین الان دارم بهت میگم منو فراموش کن و برگرد پیش فرهود. من مرد زندگی و عاشق شدن نیستم. دارم اینارو به زبون خوش بهت میگم چون دوست ارزویی و از اون گذشته ساده و معصومی! همین الان پا پس بکش و برای من جنگ اعصاب درست نکن.

_ نمیخوای حتی بهم فکر کنی؟

_ من هیچ وقت قصد دوستی با جنس مخالف و ازدواج و این چرندیات رو ندارم.

با بغض نگاهش کردم: ولی من دوست دارم.

بی تفاوت نگاهم کرد: ولی من دوست ندارم.

خوردم کرد.... حتی از اون چیزی که فکر میکردم هم بی رحم تر بود. من احمق بخاطر این بیشعور پا گذاشتم رو غرورم. حقم بود.... چقد امروز بد دل فرهودو شکستم!

_ عزیز دلم... تو که میدونستی اون چه جور ادمیه. قرار شد حالا که بهش علاقه مند شدی به این سادگیا بیخیالش نشی و تلاش کنی براش!

_ میدونم. من ارزش دست نمیکشم. فقط الان حالم خوب نیست.

_ بگو کجایی تا پیام پیشت.

_ نیازی نیست عزیزم. باید با خودم کنار بیام.

_ باشه. زود برو خونه مهگل. نزار خانوادت بویی ببرن.

_ میدونم. فعلا کار نداری؟

_ به سلامت عزیزم.

گوشیو قطع کردم و سرمو گذاشتم رو فرمون....

امید:.....

داشتم تو لبتاب نقشه هایی که منشیم فرستاده بود رو چک میکردم که در اتاقم با شدت باز شد و ارزو اومد تو....

_ بهت یادت ندادن در بزنی؟؟

_ تو چی؟ بهت یاد ندادن احترام مهمون واجبه؟ کاری کردی شام نخورده گذاشت رفت.

_ چون مهمون بود بهش میگفتم بپر بغلم؟ نترس. گشنه نمیخواه.

_ کی میخوای ادم بشی امید؟ تا کی غرور و خودخواهی؟ از مهگل بهتر میخوای؟

پوزخندی زد: از مهگل بهتر نمیخوام. من هیچ کسو نمیخوام! خودتم اینو خوب میدونی. پس بهتره تا بیشتر از این اسیب ندیده جلوشو بگیری. قانعش کن من به دردش نمیخورم.

_ اون عاشقته... خوشگل و خانواده داره. دیگه چی میخوای از یه دختر؟

_ بفهمم ارزو. بفهم. من حالم از جنس مونث بهم میخوره. یه مشت خودشیفته ی عوضی که فقط ادعای دوس داشتن دارن و جز پول و فخر فروشی هیچی براشون مهم نیست. مهگل هم یکیه مثل بقیه! من خر نیستم دل به دختر جماعت ببندم.

پوزخندی زد و با طعنه گفت: مهگل مثل نورا نیست!

اینو گفت و بی هیچ حرف دیگه ای رفت.... لعنت بهت ارزو.... لعنت بهت!

مهگل.....

یه هفته از اون شب لعنتی گذشته بود. اونقد حال روحیم بد بود که هر شب به زور یه مشت خواب اور میخوابیدم و تا صبح کابوس میدیدم.

تو این یه هفته اصلا امیدو ندیدم و دلم لک زده بود براش. اما چه فایده؟ حتی اگه میدیدمش هم فرقی نمیکرد. اما فرهودو میدیدم.... در هفته دو بار باهاش کلاس داشتیم و خواه ناخواه با هم برخورد داشتیم. از چشماتش میخوندم چقد حالش بده و از چشمام میخوند مثل خودشم. اما هر کس دیگه ای هم جاش بود سمتم نمیومد. من داشتم از عشق کس دیگه ای جون میدادم و اون مطمئنن ترجیح میداد من همین جور ذره ذره اب بشم تا اینکه حتی حالمو بیرسه....

حالم از خودم بهم میخورد. یه ماه هم نمیشد امید رو دیده بودم و اینجور داشتم از دوریش میمیردم. بی جنبه نبودم.... برای بار اول عاشق شده بودم و اصلا بلد نبودم احساساتمو کنترل کنم.

چهارشنبه عصر بود و اونقد هوا خوب بود که از صبح ماشین نیاورده بودم. میلاد و ارزو هر چی اصرار کردن راضی نشدم همراهشون برم و میخواستم کمی قدم بزنم. این هوای پاییزی برای من ساخته شده بود که باز تو خیال امید گم بشم و از این دنیا و ادماش دل بکنم. برای خودم خنده دار بود. شده بودم مجنونیه کسی که حتی ذره ای نمیشناختمش و فقط جذب ظاهرش شده بودم.... اما همینم برام کافی بود.

با صدای بوق ماشین سرمو بلند کردم. فرهود بود.... دلم پر کشید براش.... میدونستم چقد درکم میکنه.... هر چند من بهش بد کردم اما اون یه مرد واقعیه!

اروم رفتم سمتش: سلام.

_سلام. سوار شو.

_ممنون. مزاحمتون نمیشم.

_سوار شو مهگل! باهام بحث نکن.

بی هیچ حرفی سوار شدم و حرکت کرد.... اهنگی با ریتم اروم پلی کرد و هر دومون تو سکوت به جلو خیره شده بودیم.

بعده چند ثانیه خواننده شروع کرد به خوندن:

اخه چه جور دلت اومد تنهام بزاری و بری

اخه مگه حرفی زدم زخم زبونی من زدم

اره همش بهونه بود مسئله یار دیگه بود
دلالت هوایی شده بود کارم از کار گذشته بود

"دستمو بردم جلو تا خاموشش کنم که مانعم شد: بزار بخونه!
_منو سوار کردی که تحقیرم کنی؟
_تحقیری در کار نیست عزیزم. این اهنگ شده همدم من. بزار بخونه!"

برو با یارت عزیزم رها کن این تن منو
الهی صد ساله بشه عشق قشنگت عزیزم
اما یه قول بهم بده یارتو تنها نزاری
که مثل من اسیر بشه اواره از خونه بشه

"اشکام سرازیر شد.... من احمق گند زدم به زندگی خودم و فرهود! با یه انتخاب اشتباه
همه چیو خراب کردم و فرهودم نابود کردم!"

منم یه قول بهت میدم یه روز فراموشت کنم
قلبمو سنگیش بکنم عشقتو خاکستر کنم
اگه یه روز خواستی گلم کسی رو نفرینش کنی
بگو که مثل من بشه زجر جدایی بکشه

با گریه جیغ کشیدم: تمومش کن فرهود. خواهش میکنم....
دستمو گرفت: باشه. باشه عزیزم.
یه گوشه نگه داشت: حالام پیاده شو یکم قدم بزنی.
به اطراف نگاه کردم. طرفای شمرون بودیم.... کوچه های قدیمی و خلوت.... چقد بهش
نیاز داشتم!

پیاده شدیم و اومد سمتم: بریم.

باهم هم قدم شدیم. دستمالی از تو جیبم در آوردم و اشکامو پاک کردم: میدونم زندگیتو نابود کردم. میدونم گند زدم به همه چی. ولی من مقصر نیستم. شرمندم فرهود. دستمو گرفت و وادارم کرد به چشماش نگاه کنم: ببین منو. من ازت گله ای ندارم. تو هم حق انتخاب داری. عاشقی دست خود ادم نیست مهگل. به اختیار نیست. دوباره اشکام سرازیر شد: ولی اون منو نمیخواد. اون خیلی بی رحمه. چشماشو با درد بست و اروم بغلم کرد. خاک بر سرم. کاش همین الان بمیرم. من چقد اشغالم که تو این حال بدش اینقد راحت این حرفارو میزنم. سرمو به سینش چسپوندم: من خیلی احمقم.

_ هییییس! هیچی نگو. عاشق شدنت مبارک زلزله ی من!

اینقد جمله ی اخرشو با درد گفت که زجه زدم: فرهود.... خواهش میکنم بیشتر از این خوردم نکن. من خودم به قدر کافی شرمنده هستم!

_ چرا؟ مگه دوسش نداری؟

_ من دل تو رو شکستم. بخاطر من داری اذیت میشی.

_ اینطور نیست عزیزم. حتی اگر حقیقت این باشه باز من ازت گله ای ندارم.

داد زدم: اینقد خوب نباش فرهود. من بهت خیانت کردم. تو هم ببخشی خدا نمیبخشه منو. یه هفتست مرگو با چشمای خودم دیدم. دارم جون میدم! خدا داره جای تو منو تنبیه میکنه.

دوباره با خشونت بغلم کرد: عزیزم.... عزیزدلم.... بخدا من ازت کینه ندارم. درسته ولم کردی و الان از درد نبودت دارم میمیرم اما من گله ای ندارم. دارم باهاش کنار میام. این چند روز دیدم چقد حالت بده و بالخره امروزه دلم راضی شد بی هیچ چشم داشتی بیام سمتت. من فقط میخوام حالت خوب باشه!

_ فقط ببخشم. عذاب خود کم نیست. از فکر کاری که با تو کردم دارم دیوونه میشم.

_ من بخشیدمت عزیزم. تنها خوشبختی تو برام مهمه و بس. اگه بدونم کنار اون حالت خوبه منم خوبم.

به چشمای مهربونش که از اشک لبریز بود نگاه کردم: کاش هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد.

پلک زد و قطره اشکی رو گونش سر خورد: کاش....

دوباره سرمو گذاشتم رو سینش.... کاش امیدی وجود نداشت. کاش هیچ وقت عاشقش نمیشدم و میتونستم کناره فرهود خوشبخت بشم. کاش همه چیز یه شکل دیگه بود....

نمیدونم چند دقیقه طول کشید تا ازش جدا بشم. خیلی سبک شده بودم. خیلی....

سوار ماشین شدیم و دوباره حرکت کردیم: دوباره اون اهنگو نزار.

_چشم. بریم شام بخوریم؟ بعدش میرسونمت.

به ساعت نگاه کردم.... هنوز وقت داشتم!

ناهار رو با ارزو بودم و اونقدر اصرار کردم تا راضی شد کلاس بعدی که با امید بود رو باهام بیاد. ازش میترسیدم و از اون گذشته حضور ارزو بهم ارامش میداد.

از سلف زدیم بیرون که گفت: اینجوری میخوای بری سر کلاس؟

_چشمه مگه؟

_با این صورت بی روح که فاتحه خودتو باید بخونی.

_بیخیال ارزو. من اینجوری راحت ترم. اون داداشت که اصلا نگاهمم نمیکنه.

_میل خودته. بریم!

ردیف اول نشستیم و سعی کردم خودمو سرگرم کنم تا استرسم کم بشه. بعده چند مین بالخره اومد. کت و شلوار طوسی با پیرهن سفید پوشیده بود. اونقدر ماتش بودم که با ضربه ای که ارزو به پهلوام زد به خودم اومدم.

همه روش میخ شده بودن ولی اون با کمال خونسردی شروع کرد به تدریس! کاش میدونستم این همه خونسرد بودن چه جوری تو وجودش جا شده؟ علاوه بر من کل دخترایی که سر کلاس بودن با چشمای مشتاقشون زل زده بودن بهش!

تا لحظه ی تموم شدن کلاس فقط تو دلم دعا میکردم تموم بشه و بزنم بیرون. خوده امید اول از همه از کلاس بیرون رفت و منم همراه ارزو زدم بیرون. چطور حتی یه بارم نگاهم نکرد؟؟ اصلا انگار وجود نداشتم....

مثل روح سرگردان رفتم سمت ماشینم. ارزو هم سوار شد و حرکت کردیم....

بعده چند لحظه اروم گفتم: خوبی؟

_تو چطوری عاشق میلاد شدی؟ بار اولت بود؟ این رفتارای من طبیعی یا خیلی بی جنبم؟ حس میکنم وقتی میبینمش قلبم میخواد از سینم بزنه بیرون!

_خودتو اذیت نکن مهگل. همه وقتی عاشق میشن همینقدر احساساتی و حساس میشن. مخصوصاً دخترا... منم درست وقتی همسن تو بودم عاشق میلاد شدم. دقیق یادمه. 3 سال پیش بود. من ترم اول بودم و مثل همین الان خودت. با یه نگاه عاشقش شدم... شاید از الان تو هم بدتر بودم. هر شب با گریه میخوابیدم و صبح اولین کاری که میکردم نگاه کردن به عکساش بود. چند ماه طول کشید تا یه شب یه شماره ناشناس بهم پیام داد. اول میپرسید کسی تو زندگیه یا نه. منم همون اول گفتم یکی رو میخوام و هم دانشگاهیمه. اونم خدافظی کرد و دیگه ازش خبری نشد تا فرداش. بهم یه ادرس داد و گفت 5 عصر اونجا باشم. مهگل باورت همیشه اگه بگم میلاد تو کافه منتظرم بود. با یه دسته گل بزرگ و همین حلقه ای که الان دستمه!

_برام نگفته بودی.

_فرصت نشده بود. میخوام بگم درکت میکنم. این روزایی که داری میگذرونی رو من کشیدم. چند ماه هم کشیدم. خدا میدونه چقد از دور میلاد رو نگاه میکردم و حسرت میخوردم.

_میلاد رو با داداشت مقایسه نکن. اون ادمه!

خندید: اره ولی هر عشقی سختی های خودشو داره.

_امید حتی نگاهم نمیکنه. من دلمو به پیشش خوش کنم؟؟

_امید اونقدر عاشق سینه چاک داشته و داره که واقعا بهش حق میدم به این زودیا دل نبده. مهگل، امید یه ادم عادی نیست. مونده تا بشناسیش و بفهمی چه جوریه و چه اخلاقی داره.

_خب تو برام بگو.

_اینجا چیزاییه که خودت باید متوجه بشی. به گفتن من نیست.

_لااقل بگو چه جوری دلشو به دست بیارم؟

_امید از دختر جماعت متنفره. فقط سعی کن خودتو عشقتو بهش ثابت کنی. کاری کن بفهمه تو مثل بقیه نیستی.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و تو سکوت به رانندگی ادامه دادم.

چند روزی گذشته بود و جز چک کردن پیج اینستا و عکساش کار دیگه ای نداشتم. شمارشو از ارزو گرفته بودم اما نه جرعت زنگ زدن داشتم نه امیدی به جواب گرفتن.

ساعت 1 بود همه خوابیده بودن.... صدای باد و بارون حال بدمو بدتر کرده بود و بغضی که ته گلوم بود حس خفگی بهم داده بود. شنل بافتمو انداختم رو شونه هام و رفتم پایین. اروم قدم برمیداشتم که کسی بیدار نشه. سالن و راهرو رو پشت سر گذاشتم و از عمارت زدم بیرون....

بارون نم نم میبارید و هوا اونقدر سرد نبود که ادیت بشم. رو پله های ورودی عمارت نشستم و گوشیمو باز کردم، عکسشو اوردم بالا و با بغض نگاهش کردم. این خنده ی تو عکسش رو یه بارم از نزدیک ندیده بودم و دلم پر میکشید براش.

قطره های اشک اروم رو گونم سر خورد پایین.... کاش الان پیشم بود. مال من بود. بغلم میکرد و ارومم میکرد!

بی اختیار شمارشو بالا اوردم و تماس گرفتم.... بد موقع بود اما دست خودم نبود!

بعده چند تا بوق صدای خواب الودش تو گوشم پیچید: الو؟

_ امید؟

_ شما؟

_ من من

_ مه گل؟

اینقد اسممو قشنگ و اروم صدا زد که دوباره بغض شکست: من دوست دارم امید. بخدا راست میگم. چرا منو نمیبینی؟ چرا اصلا بهم فرصت نمیدی؟

_ حالت خوب نیست. برو بخواب.

_ نه خوب نیستم. اونقد عاشقتم که زندگیم فلج شده. نمیتونم یه لحظه از فکرت درام.

_ من وارد هیچ رابطه ای نمیشم و خودمو درگیر این جور روابط نمیکنم.

هق هق بلند شد: برات مهم نیست دارم از عشقت میمیرم؟

سرد گفت: نه!

زار زدم: امید....

_ دختر خوبی باش و زندگیتو به خاطر من حروم نکن. فرهود هنوز عاشقته. برگرد پیشش!

_من تو رو میخوام. نه هیچ کس دیگه ای رو.

_من وقت ندارم. دیگه بهم زنگ نزن.

بوق آزاد....

با حیرت به گوشیم نگاه کردم.... چطور میتونه اینقدر راحت یه نفرو خورد کنه؟

سرمو گذاشتم رو پاهام و از ته دل زار زدم.... من اخرش میمیرم.... میدونم همیشه فراموشش کنم. غیر ممکنه. مردن برام راحت تره!

روزا پشت هم میگذاشت و امید سنگدل زره ای دلش نرم نمیشد.

کارم دیگه از گریه گذشته بود و فقط تو سکوت نگاهش میکردم. دیگه بهش التماس نمیکردم.... با نگاه دنبالش نمیکردم. ترجیح میدم از دوریش بمیرم اما دیگه به روی خودم نیارم.

خودم به جهنم، همه دیگه فهمیده بودن با فرهود بهم زدم و با نگاهام به رابطم با امیدم شک کرده بودن. تو عشق عقل و منطق جایی نداره. اما حفظ ظاهر که میتونم بکنم.

عصر یکی از آخرین روز های ابان ماه بود و تازه کلاس تموم شده بود. ارزو امروز دانشگاه نیومده بود و باید تنها میرفتم خونه. امروز حتی فرهودم کلاس نداشت. از یکشنبه ها متنفر بودم.... خیلی حس بدی بود!

راه روی طویل رو تی کردم و به در خروجی که رسیدم با صدای آشنایی برگشتم عقب: خانم پایدار؟

اقای ملکی بود. دانشجوی ترم اخر کارشناسی که تو کلاس فارسی عمومی باهام مشترک بود.

_بله اقای ملکی؟ امرتون؟

_ببخشید مزاحم شدم. اگه عجله ندارید میخوام چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم.

_در خدمتم. بفرمایید.

_راستش من یکی دوماهی هست که شمارو میشناسم و خیلی از اخلاق و رفتارتون خوشم اومده....

پریدم وسط حرفش و گفتم: من کسی تو زندگیمه اقای ملکی!

_میدونم. استاد مقدم. همه میدونن. ولی اگه اشتباه نکنم چند وقتی هست کات کردین.

اخمام رفت تو هم: تو رابطه نیستم. اما یکی تو زندگیم هست!

_خانم پایدار بزارین من حرفمو بزnm. بخدا من نیتم خیره. میخوام یه شب با خانواده مزاحمتون بشم.

_من قصد ازدواج ندارم آقای ملکی. عذر میخوام.

اینو گفتم و ازش فاصله گرفتم.

سوار ماشین شدم و بی حوصله به خودم تو اینه نگاه کردم.... چطور تو این صورت نزار من نگاه میکنن!

از اون گذشته دیگه هیشکی به چشم نمیداد.... امید تو با من چیکار کردی؟؟

هوا تاریک شده بود که رسیدم. ریموت درو زدم و ماشین و پارک کردم.

مامان بابا و مهدیه تو سالن بودن. سلام کردم و رفتم تو اتاقم. نگاه سنگینشون رو حس میکردم اما به روی خودم نیاوردم.

لباس عوض کردم و خودمو پرت کردم روی تخت.... رفتم تل پیامای ارزو رو جواب بدم ولی همش عکس بود. عکسای امید.... خواب بود و ارزو ازش عکس گرفته بود. رو صورتش زوم کردم و اروم بوسیدمش. چی میشه یه روز مال من بشی؟

جوابشو ندادم، خودشم انتظار نداشت من چیزی بگم. گوشیه بغل گرفتم و از خستگی خوابم برد....

با نوازش دستی اروم چشمامو باز کردم. مهدیه بود که لبه تختم نشسته بود و داشت موهامو دست میکشید. لبخند بی جونی زدم: سلام.

_سلام عزیزم. خسته بودی؟

_خیلی. ساعت چنده؟

_9. بریم پایین شام. سپهرم اومده. بعده شام میریم دور دور!

_امشبو بیخیال.

_مهگل عمرا اگه کوتاه پیام. دیگه ولت نمیکنم به حال خودت. تو اینه دیدی چه شکلی شدی؟؟

_سر حال نیستم.

_نگفتی با فرهود کات کردی؟

_ از کجا فهمیدی؟

_ خودش بهم گفت. همیشه بگی چرا؟ اون که هیچی نگفت.

_ قابل گفتن نیست. اصرار نکن.

_ خیلی خب. پس اگه میخوای بهت گیر ندم الان میای شامتو کامل میخوری. بعدم میریم بیرون. بعدشم فردا برا دوتامون پیش ارایشگرم وقت گرفتم.

_ آخری دیگه چرا؟

_ واسه اینکه یه خورده به خودت بررسی. پوستت رنگ میت شده.

_ من فردا کلاس دارم.

_ تایم صبح بیکاری. بهونه نیار.

_ خیلی خب. برو تا پیام.

_ دیر نکنیا؟

رفت و درم بست. کارامو انجام دادم و رفتم پایین.... حالم خوب نبود اما نمیخواستم ناراحتشون کنم. اونا که تقصیری ندارن.

ساعت 12 بود که بالاخره ابرسان زد رو پوستم و گفت: تموم. چقد خوشگل شدی عزیزم.

بلند شدم و تو اینه به خودم نگاه کردم.... اوه.... چقد تغیر کرده بودم. ابروهامو کمی اصلاح کرده بود و حسابی به پوستم رسیده بود. مهدیه هم که کلی خوشگل کرده بود ذوق زده اومد سمتم: قربونت برم ته تغاری. چه خوشگل شدی.

لبخندی به روش زدم: شیطون میشی میری جلد ادم.

خندید: خب میخوام کاری کنم امیدو تور کنی.

شوکه نگاهش کردم: چی؟

_ کسی چیزی بهم نگفته. دیشب تو خواب اسمشو صدا میکردی.

خجالت زده صورتمو با دستام پوشوندم: کسی هم فهمید؟

_ نترس. فقط من. نمیخوای بگی چیشده؟

_ حساب کنیم بریم تو راه برات میگم.

مهدیه نداشت حساب کنم و گفت سپهر از قبل حساب کرده.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم: قضیه اونجوری نیست که تو فکر میکنی. امید داداش
ارزوعه.

_خب پس چرا تو خواب صداس میزدی؟ میخوای بگی بهش علاقه نداری؟

_چرا.... دارم! اما با هم رابطه نداریم. از ایناست که به دختر جماعت حساسیت داره.
زورش میاد حتی نگاه کنه!

خندید: ادم قحط بود؟

_دست خودم که نبود.

_شوخی کردم ابجی کوچولو. عشق اگه به اختیار باشه که دیگه عشق نیست. فرهود گناه
داشت این وسط.

_داغونم برایش. خیلی دوشش دارم هنوز. اما به عنوان یه دوست. یکی که منو میفهمه و
درکم میکنه. نه عشق!

_میدونم. به هر حال با سرنوشت که همیشه جنگید.

امید:.....

بعده شرکت یه راست رفتم سمت دانشگاه. امروز کلاس ندارم ولی باید برم دنبال
ارزو.... بابا بالخره موافقت کرده بود میلاد بیاد خواستگاری و برا فرداشب قرار گذاشته
بودن.

مامان کلی سفارش کرد که برم ارزو رو ببرم خونه. هم برا اینکه بهش این خبر خوبو
بدم هم اینکه زود برسونمش خونه که مامان کلی خرید داشت و باید میرفتن بیرون. یکی
نیست بگه اخه مگه من سرویسم؟ حتما تا الان میلاد بهش گفته و کلیم جیغ جیغ کرده
وسط دانشگاه!

مهگل:.....

قیافه ارزو وقتی منو دید عالی بود. بیشتر از مهدیه ذوق کرد و کلی هم خوشش اومد.
همش میگفت کاش امروز امید کلاس داشت و تو رو میدید!

ساعت 3 بود که کلاس من همزمان تموم شد و میخواستیم با دوستای ارزو بریم کافه. تو راهروی خلوت داشتیم قدم میزدیم که میلاد اومد سمت من. ارزو با تعجب گفت: وای! این که امروز کلاس نداشت.

میلاد بهمون رسید و خیلی محترمانه سلام کرد. جوابشو دادم که رو به ارزو گفت: طاقت نیاوردم تلفنی بهت بگم. اینجور خبرارو باید حضوری داد.

ارزو هم مثل من شوکه بود. با تعجب گفت: مگه چی شده؟

_بابات قبول کرده فراداشب بیایم خواستگاری. گفته میتونیم تا تموم شدن درس من نامزدی کنیم.

او ههههه... به ارزو نگاه کردم. قیافش دیدنی بود. یه خورده طول کشید تا فهمید چی شده و جیغی از خوشحالی کشید. شانس آوردیم تو دانشگاه بودیم. وگرنه معلوم نبود این دوتا چه صحنه هایی که اجرا نمیکردن!

با خوشحالی بغلش کردم و از ته دل براش ارزوی خوشبختی کردم.

_مثل اینکه دیر رسیدم....

سه تا مون برگشتیم سمت امید.... اینجا چیکار میکرد؟

سلام کردم که نگاه گذرای بهم انداخت و سرتکون داد برام. الهی با دستای خودم گفتت کنم نکبته مغرور!

ارزو با تعجب گفت: تو هم میدونستی؟

_مامان زنگ زد بهم گفت. تاکید کرد برسونت خونه چون کلی خرید دارین.

_او ههههه. من میخوام با بچه ها و میلاد برم بیرون.

میلاد با خنده گفت: الان میتونی بری به کارات بررسی عزیزم. تا فراداشب چیزی نمونده.

ارزو هم بالخره قبول کرد و تصمیم گرفت با امید بره. خوشبحالش که میلاد اینقد عاشقش بود.

از هم خدافظی کردیم و منم از دانشگاه زدم بیرون.... رفتم سمت ماشینم که گوشه ی خیابون پارک بود. ولی با دیدن چرخاش اه از نهادم بر اومد.

یه دور چرخیدم دورش.... بله.... هر چهار تارو ترکوندن. فقط بفهمم کار کدوم اشغالیه. مهگل نیستم اگه ادمش نکنم.

اولین کسی که اومد تو ذهنم سپهر بود. سریع شمارشو گرفتم و زود جواب داد: سلام فسقل.

_ سپهر به دادم برس.

با نگرانی گفت: چیه چیشده؟ کجایی تو؟؟

_ جلو در دانشگاه. زدن چرخای ماشینمو ترکوندن.

_ همون جا بمون الان میام.

قطع کردم و به ماشین تکیه دادم. من که با کسی مشکل ندارم. یعنی کار کیه؟

ربع ساعتی گذشت و هنوز منتظر بودم که ماشین خفن امید کمی با فاصله ازم نگره داشت. میدونستم برا ارزو وایساده. وگرنه اگه تنها بود منو رو به موتم میدید رد میشد می رفت....

ارزو پیاده شد و اومد سمتم: چیشده؟ ماشینت چرا این شکلی شده؟

_ نمیدونم کدوم اشغالیه. چهار تاشو سوراخ کرده.

_ او ههههه.... چه وحشتناک.

امید پیاده شد و کمی بهمون نزدیک شد. عینک افتابی رو صورتش بود و خوب نمیدیدمش.

با همون لحن سرد گفت: اینجا موندن که فایده نداره. زنگ بزن امداد بیان ببرنش!

_ با یکی تماس گرفتم خودش میاد همه رو انجام میده.

رو به ارزو گفت: بریم دیگه. من عجله دارم.

_ مهگلو اینجوری تنها نمیزارم. بزار کارش اوکی بشه بعد بریم.

دیگه چیزی نگفت و تکیه داد به ماشین.... ده دقیقه ای گذشته بود که سپهر رسید. پارک کرد و اومد سمتم: مهگل خوبی؟ کسی که مزاحمت نشد؟

_ خوبم خودم. به ماشین برس.

_ معرفی نمیکنی؟

_ اوه ببخشید....

به امید و ارزو اشاره کردم: ارزو دوستم. ایشونم برادرشه.

سپهر سلام کرد و مشغول بررسی ماشین شد. ارزو نیشگونی ازم گرفت: شعور نداری اونم معرفی کنی؟

_اوه. من چقد خنگم. این شوهر مهدیست.

_جدی؟؟؟؟ به امید نگیم کیه تا یکم کنجاو بشه.

_کی؟ این؟ این از گاوم خونسرد تره.

ارزو زد زیر خنده که امید با طعنه گفت: ارزو بریم دیگه. میبینی که ایشون جان نثار زیاد داره. ما مزاحمشونیم.

باورم نمیشد اینو امید گفته. ارزو برام زبون درآورد و با خداحافظی از سپهر سوار شدن و رفتن. جدی فک کرد ما رابطه ای داریم؟؟

لبخند خبیثی رو لبام نشست....

سپهر زنگ زد او مدن ماشین رو بردن و منو هم رسوند خونه.

تمام روز تو فکر ارزو بودم. بالخره داشت رسمی مال میلاد میشد و این نهایت خوشبختی بود. نمیخواستم حتی تو ذهنم تصور کنم روزی امید میاد خواستگاری من.... عذابش داغونم میکرد. سخت بود به قلبت حالی کنی چیزی که میخوای امکان نداره.... از محالاته!

چند روزی گذشت. بابای ارزو قبول کرد فعلا عقد کنن و بعده تموم شدن درس میلاد عروسی کنن.

مراسم عقدشون اخر این هفته بود و هنوز دو دل بودم برم یا نرم! از یه طرف امیدی که از دیدنش وحشت داشتم و با نگاه کردن بهش چشمام همه چیو لو میداد، از طرف دیگه بهترین رفیقم!

هر جور باشه میرم. ارزو برام بیشتر از اینا ارزش داره. رفتارای سرد امید رو هم هر جوری شده تحمل میکنم....

یه هفته ی بعده خواستگاری دائم درگیر خرید و کارای عقد بودیم. مراسم تو خونه بود و قرار بود حسابی خوش بگذرونیم.

بالخره ارزو لباسش که یه لباس ساده ی نیباتی بود آماده شد و منم یه لباس شب قرمز خریدم که به سلیقه ی مهدیه و ارزو بود.... ارزو یه لحظه هم رو پاش بند نبود و بهش حق میدادم. اگه منم جاش بودم مطمئنن همین حالو داشتم. رسیدن به کسی که عاشقتی و عاشقته قشنگ ترین اتفاق دنیاست.

بالخره پنج شنبه از راه رسید... ارزو اونقد استرس و هیجان داشت که از صبح زود زنگ زده بود و میگفت پاشو بیا پیشم. تصمیم گرفتم وسایلم رو ببرم همونجا و با هم آماده بشیم. چون عروس خانم قصد نداشت بره ارایشگاه. این خواست دوتاشون بود و میلاد میگفت میخوام لااقل رو عقدمون چهره طبیعیش حفظ بشه و نره زیر یه عالمه میکاپ.

وسایلمو جمع کردم و رفتم پایین. مامان اینا هم دعوت بودن اما گفتن چون عقد یه مراسم خانوادگیه بهتره نیان و واسه عروسی میان.

خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون.

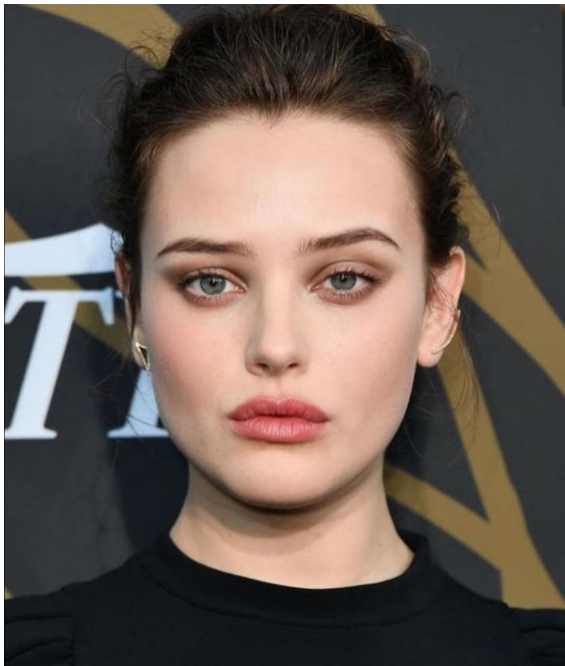
خونشون تقریباً شلوغ بود. چند تا خدمت کار مشغول انجام کارا بودن. ارزو به همراه مامانش و خالش و دختر خالش هم تو اشپزخونه بودن. وسایلمو بردم بالا تو اتاق ارزو و بهشون ملحق شدم.

تو چیدن میز ناهار بهشون کمک کردم و اخرسر کنار ارزو نشستم. مشغول شدیم که ارزو با استرس رو به مامانش گفت: مامان یه بار دیگه به امید زنگ بزنی و مطمئن شو که امشب میاد. نکنه باز کله خر بازی دربیاره.

_میاد دختر. مگه میشه تو عقد خواهرش نباشه؟ اینجوریم نیست که تو میگی!

با کنجکاو پرسیدم: چی شده مگه؟

ارزو جواب داد: دیشب باز مامان پیچید به پر و پاش که زن بگیر! اخه یکی نیست بگه مگه امید ادم زن گرفته؟ یا اصن مگه مدلت جوریه که کسی برات انتخاب کنه؟



کل بدنم یخ زده بود.... آگه واقعا امید زن بگیره چی؟

با صدای رامش جون (مامان ارزو) به خودم اومدم: اخه مگه ما گفتیم بیا اونی که برات در نظر گرفتیم رو بگیر. بابا خودش یکیو انتخاب کنه. کاش لااقل با یکی تو رابطه بود تا دلم خوش باشه. اون حتی به کسی نگاهم نمیکنه.

ارزو نگاهی بهم انداخت و نمیدونم چه شکلی شده بودم که بحثو خاتمه داد....

باقی ناهارمو به زور خوردم و همراه ارزو رفتم بالا توی اتاقش!

_دختر خالت ناراحت همیشه تنهایی اومدیم اینجا؟

_بشه.... مگه مهمه؟ انگار از دماغ فیل افتاده. اون اینجاست که فقط امیدو ببینه.

_اوه. یه عاشق دیگه؟

_تو دلتو خالی نمیکنم اما امشب اینجا پره از کشته مرده های امید.

_بهش حق میدم منو ببینه.

_اون غلط کرده. تو هم خودتو با بقیه مقایسه نکن. امشب یه جوری امادت کنم که دیگه نتونه مقاومت کنه.

خندیدم و رو تخت ولو شدم: خودتو بگو.... خدا به داد میلاد برسه.

کنارم دراز کشید: خدا به دادش رسیده که منو بهش داده دیگه.

_کم نیاری یه وقت؟

_نوووووچ. میگما؟ نکنه امشب یه اتفاقی بیوفته همه چی بهم بخوره؟

_باز شروع کردی؟ تو که همیشه خیلی ریلکس بودی.

_ببین تا من اسمامون رو تو شناسنامه ی هم نبینم و امشب تموم نشه خیالم راحت نمیشه.

_اوه ارزو خوب شد میلاد اومد گرفتت. داشتی از بی شوهری میمردی.

نیشگونی از بازوم گرفت که جیغ دراومد....

با عصر چرت و پرت گفتیم و خوش گذروندیم. با صدای ماشین امید ارزو رفت لب پنجره: اخ جون اومد. پاشو خودمونم کم کم آماده بشیم.

جلو اینه نشستیم و ارزو اول شروع کرد به میکاپ من....

ساعت 8 بود و ما هم بالخره کارمون تموم شده بود. از سر و صدای پایین معلوم بود همه اومدن. به ارزو نگاه کردم. تو اون لباس زیبا واقعا میدرخشیدی. ذوق زده بغلش کردم: فوق العاده شدی عزیزم.

_خودتو تو اینه ندیدی. خیلی ناز شدی. خاک تو سر امید آگه امشب باز عین برج زهرمار باشه!

خندیدم.... راست میگفت.... هنوز با لباس خودمو ندیدم. ازش جدا شدم و به اینه نگاه کردم. حق با ارزو بود.... اونقدر راضی بودم که لبخندی رو لبم نشست. ارایشم و مدل موهام خیلی ساده بود. اما با این لباس قرمز خیلی تو چشم بودم.

مشغول برانداز کردن خودم بودم که صداش دراومد: گمشو برو پایین. با هم بریم عروس بودنمو تحت شعاع قرار میدی.

با خنده مشتت زدم تو بازوش که صدای یکی در زد و پشت بندش صدای میلاد: عزیزم آماده ای؟

طفلک بار سومش بود که اومده بود.

گونه ی ارزو رو بوسیدم و زدم بیرون. میلاد با کت و شلوار و چهره ای که کمی استرس داشت تو راه رو وایساده بود. به روش لبخندی زدم: بفرمایید تو. ارزو منتظره. تنهانشون گذاشتم و رفتم پایین. شلوغ بود اما نه برای مراسم عقد. فقط اقوام درجه یک رو دعوت کرده بودن و اینجوری خیلی بهتر. رفتم سمت دو تا از همکلاسیای ارزو که تنها نشسته بودن. بعده سلام و احوال پرسیدم کنارشون نشستم.

از بین جمعیت دنبال امید گشتم.... بالخره دیدمش. کنار پدرش و چند تا مرد سن بالای دیگه نشسته بود. آخه این قد جدی بودن برا چیته؟؟

طبق معمول همیشه هم تپیش رسمی بود و از دور حسابی دلبری میکرد. خودمو سرگرم حرف زدن با بچه ها کردم که ارزو و میلاد اومدن پایین. خیلی به هم میومدن و اینو همه میگفتن.

سرجاشون نشستن و عاقدم کم کم داشت آماده میشد برا جاری کردن خطبه.....

لحظه ی بله گفتن و زیر لفظی گرفتنش از همه زیباتر بود. لبخندش عمیق ترین لبخندی بود که تا حالا رو صورتش دیده بودم.

بالاخره رسماً زن و شوهر شدن....

کنار بچه ها داشتیم شام میخوردیم که یه پسر ه همسن و سال امید با بشقاب غذاش اومد سمتمون: سلام خانما. اجازه هست بشینیم؟

پری و مهناز که سرشون درد میکرد برا مسخره بازی ازش استقبال کردن و اونم نشست: شما دوستای ارزو هستین؟

سرمونو به علامت مثبت تکون دادیم که گفت: خوشبختم. منم دانیالم. پسر عموی ارزو. بچه ها جوابشو دادن که رو به من گفت: بهت نمیاد دوست ارزو باشی؟ خیلی بچه ای؟ اخمام رفت تو هم: همکلاش نیستیم. ولی دوستیم.

_چه دوست بداخلاقی!

دیگه جوابشو ندادم که گفت: از الان اومدم بگم بعده شام با هم برقصیم. نه نیار که ناراحت میشم.

چه رویی داره این.... همیجوریش امید بهم محل نمیده چه برسه به این که با اینم برقصم.

سعی کردم نشون ندادم عصبانی هستم. با لحن ارومی گفتم: من رل دارم. با کسی هم نمیرقصم.

_ای بابا. الان که اینجا نیست؟

_همین که گفتم.

اخماش در هم شد و مشغول غذاش شد. دخترا بهم چشم غره رفتن اما اهمیت ندادم.

امید:.....

تحمل ادما از اون چیزی که فکرشو میکردم سخت تره. واسه همین چیزاست که خیلی وقته مهمونی رفتن رو ترک کردم. همینم مونده هر کی از راه میرسه سرک بکشه تو زندگیم.

از دور به مهگل نگاه کردم.... با اون لباس قرمز و خنده های از ته دلش حسابی همه رو به خودش جذب کرده بود. از سرشب حداقل 10 نفر ازم پرسیدن اون دختره کیه؟ از فامیلای داماده؟

بهشون حق میدادم.... اون واقعا زیبا بود. بین این همه دخترای رنگارنگ و چهره های مصنوعی مهگل واقعا میدرخشید.... لباسش از همه پوشیده تر بود و موهاش و ارایششم ساده و زیبا. ناخودآگاه یاد نورا افتادم.... اونم چهره ی ناز و معصومی داشت.

سعی کردم از فکرش درام. نورا برای من مرده.... خیلی وقته....

کمی از نوشیدنیمو مزه کردم که دانیال کنارم نشست: دختر به این سرتقی نوبره.

بی تفاوت نگاهش کردم که گفت: همین دوست ارزو رو میگم. لباس قرمز. دوبار ازش درخواست رقص کردم قبول نمیکنه. میگه رل دارم.

اون با فرهود کات کرده بود، پس مسلما منظورش از رل من بودم....

پوزخندی زدم: کار بلد نیستی!

بهش برخورد: هر کی ندونه تو خوب میدونی دختری نبوده که نخوام و به دست نیاورده باشم.

_ این یکی فرق داره.

_ اینم یکی مثل بقیه. دخترا همشون مثل همن. فقط راه رام کردنشون فرق داره.

_ پس رامش کن.

با چهره ی مصممی بلند شد و رفت سمتشون.... برام جالب بود.... ناخودآگاه دوس داشتم مهگل بازم قبول نکنه پیشنهادشو.

فرشاد پسر عموم کنارم نشست: کجا رفت دانیال؟ داره خودشو خسته میکنه!

_ مگه تو هم امتحان کردی؟

_ نه تنها من. خیلیای دیگه شانس خودشون رو برای رقصیدن با این لعبت امتحان کردن. ولی خودمونیم.... عجب چیزیه. مثل این دختر لاغر مردنیا نیست. هیگلشم ادمو جذب میکنه.

حس بدی از حرفای فرشاد بهم دست داد. حسی که اولین بار بود تجربه میکردم.

دانیال دست از پا دراز تر اومد نشست: همیشه. این دختره هیچ جوهره پا نمیده. کم مونده التماسش کنم.

پوزخندی زدم: شما عقالتون رو از دست دادین.

با حرص به من نگاه کرد: خودت برو جلو. برو و ثابت کن اینم یکیه مثل بقیه و ما نتونستیم رامش کنیم.

بدجوری هوس یه سرگرمی کرده بودم. اما من ادمی نیستم که بخوام از یه دختر تقضای رقص کنم: شما میدونین من چند ساله با هیچ دختری نرقصیدم؟ حاضر نیستم به خاطر بی دست و پا بودن شما غرورمو زیر پا بزارم.

هردوشون پورخند زدن و فرشاد گفت: بگو نمیتونم داداش. این بهونه ها چیه؟؟

_من نتونم؟ قول شرف میدم با اولین جمله دستشو بزاره تو دستم و بلند بشه.

_خب اگه راست میگی پس بلند شو.

مقاومت کافیه.... باید پوزه این دوتا رو به خاک بمالم. اگه مهگل هم بخواد فکر اضافه کنه همون جا خوردش میکنم.

بلند شدم و رو بهشون گفتم: تا اخر عمرتون این لحظه رو یادتون بمونه.

مهگل.....

کلافه لباسمو مرتب کردم.... این پسره ی سمج اعصابمو بهم ریخته بود و بعدم که رفت پیش امید نشست دیگه کامل امپر چسبوندم.

سرگرم بازی با لبه ی لباسم بودم که صدای پایی باعث شد سرمو بلند کنم. اوه.... امید بود. نفسم از اون همه جذابیتش بند اومده بود.

با همون چشمای سرد و مغرورش بهم نگاه کردم و دستشو کمی جلو آورد: برقصیم؟

باورم نمیشد.... داشتم خواب میدیدم؟ امید از من تقاضای رقص کرده؟ اونم جلو این همه ادم.... خدایا بهم قدرت بده بلند بشم. نزار این فرصتو از دست بدم و ارزو به دل بمیرم.

نمیدونم قیافم چه شکلی بود که پوزخند زد: بلند نمیشی؟

دستمو تو یخ داغش گذاشتم و با هر جون کندن بود بلند شدم. نمیدونم اون زیادی داغ بود یا من از شدت هیجان و استرس سرما تو کل وجودم نشستنه بود.

سعی کردم از اون حالت گیجی دربیام و از این رقص که یکی از ارزو هام بود استفاده کنم. ولی اخه رو چه حسابی امید به من پیشنهاد رقص داد؟؟

میون جمعیت ایستادیم و با ریتم اهنگ خیلی اروم شروع کردیم به رقصیدن.... یه دستم رو کمرش بود و دست دیگم رو سینش. امیدم عملا بغلم کرده بود.

یه سر و گردن ازم بلند تر بود و مجبور بودم برای نگاه کردن بهش سرمو کامل بلند کنم!

بهم نگاه کرد و با همون چشمای یخ زدش اروم گفت: اینقد ضایع نگاهم نکن که همه بفهمن چقد شیدای منی!

خیلی راحت گفتم: من نمیترم که بقیه حقیقتو بفهمن.

نگاهش رنگ تعجب گرفت: امیدوارم این رقص باعث نشه پیش خودت فکرای دخترونه بکنی. چون من فقط سر یه شرط بندی پسرונה اومدم سمتت.

بدنم یخ زد.... چقد میتونست بی رحم باشه؟ اروم لب زدم: احساسات بقیه اینقد برات بی اهمیته؟؟

_خیلی بیشتر از اینقد. تو هم جنبه داشته باش. هر کی بهت پیشنهاد رقص میده که عاشقت نیست.

_منم عاشق هر کسی نیستم.

خندید: اوه ساری هانی! نمیدونستم.... یادم رفته بار اول که دیدمت با فرهود لب تو لب بودی! حالا خدا میدونه قبل از اون با چند نفر دیگه بودی!

اونقد محو خندش بودم که نیش کلامش برام مهم نبود. اروم گفتم: فرهود اولین کسی بود که من باهاش بودم و اوج رابطمون هم همونقدر بود که دیدی. میتونی از خودش بپرسی!

_چرا باید بپرسم؟ مگه مهمه؟

_ولی علاقه ی من به تو مهمه. خیلی هم مهمه.

_گوشاتو باز کن بچه. این حرفارو فقط یه بار بهت میزنم.... تو انتخاب من نیستی. نه حالا نه صد سال دیگه! من هیچ برنامه ای برای ازدواج و رابطه ندارم. اگه روزی هم بخوام کسی رو به زندگیم راه بدم مسلما اون یه نفر تو نیستی! من دختری رو میخوام که برای به دست آوردنش تلاش کنم. خودمو به اب و اتیش بزنم. نه دختری که اویزونمه و صبح تا شب بهم التماس میکنه. فهمیدی؟

حس میکردم نمیتونم نفس بکشم.... برای کشتن کسی لازم نیست حتما یه چاقو تو قلبش فرو کنی. همین که خوردش کنی و احساسشو نابود کنی خودش یه نوع قتله.... و اون لحظه امید منو خورد کرد....

پوزخندی به قیافه ی مات بردم زد: ثابت نمون. به رقصت ادامه بده خوشگله!

با آخرین توانی که برام مونده بود ازش جدا شدم و فاصله گرفتم....

با عصبانیت نگاهم کرد: چیکار میکنی؟ همه دارن نگاهمون میکنن. برگرد سر جات.

_حالم ازت بهم میخوره. برو بمیر....

بی توجه به نگاه های اطرافم خودمو از بین جمعیت رها کردم و رفتم سمت پله ها. دیگه نمیتونستم اینجا بمونم. نفسم داشت بند میومد.

رفتم تو اتاق ارزو و شروع کردم و به عوض کردن لباسم.... عاشق یه هیولا شدم. یه هیولا که فقط ظاهر زیبا داره....

مانتوم رو پوشیدم و وسایلمو جمع کردم که در اتاق باز شد و ارزو اومد تو: چیکار داری میکنی مهگل؟ چرا لباس عوض کردی؟

_باید برم.

_کجا؟ بهم بگو چیشده؟ تو که داشتی با امید میرقصیدی؟ اون چیزی بهت گفته؟

بهش نگاه کردم.... کاش تو شب عقدش اینجوری نمیشد. اما دست من که نبود....

بغضم شکست: اون یه اشغاله. اون عوضی ترین ادمیه که من دیدم.

سریع جلو اومد و بغلم کرد: قربون اشکات برم. گریه نکن. بهم بگو چیشده؟ چی بهت گفته؟

_مهم نیست. دیگه نمیخوام حتی بهش فکر کنم. اون لیاقت فکر کردنم نداره. ارزو ازش متنفرم. متنفرم....

_خدای من.... چه بلایی سرت آورده؟

ازش جدا شدم: برو پایین ارزو. ببخش که اینجوری شد. من الان میرم بعدن با هم حرف میزنیم.

_نمیزارم با این حالت جایی بری. میرم امیدو بیچاره میکنم. باید ببینم چی بهت گفته که اینقد بهم ریختی. درخواست رقصش چی بود این گند زدنش چی بود؟؟

_فقط میخواست منو خورد بکنه که کرد. دیگه هم مهم نیست.

_مهگل نرو.... بمون و زجرش بده. بخدا آگه بری من دق میکنم.

_بخدا نمیتونم بمونم. میلاد الان منتظرته. شبتو به خاطر من خراب نکن. یادت نره چند سال منتظر امشب بودی.... پس بیخیال باش و ازش لذت ببر. فقط همین یه باره!

_مواظب خودت باش.

براش سر تکون دادم و با برداشتن وسایلم زدم بیرون.....

رد شدن از بین اون همه ادم بدون جلب توجه کردن واقعا سخت بود. لحظه ی اخری که میخواستم از در سالن بزمن بیرون برگشتم سمت جمعیت و دنبال امید گشتم.... کنار همون پسری که چند بار بهم پیشنهاد رقص داده بود نشسته بود و با اخم داشت نوشیدنی رو مزه میکرد....

سوار ماشینم شدم و بی هدف شروع کردم به حرکت.... تازه ساعت 10 بود و اگه الان میرفتم خونه حتما بهم شک میکردن.

مخصوصا با این چشمایی که معلوم بود گریه کردم.... دلم خیلی گرفته بود.... باورم نمیشد حرفایی که شنیدم حقیقت داشته باشه. من با دست خودم زندگیمو نابود کردم. اگه اونقد به پرو پاش نمی پیچیدم و هی دم به دقیقه بهش ابراز علاقه نمیکردم اینجوری نمیشد. منی که تو این 19 سال با یه پسر رابطه نداشتی و همه رو به چشم موجودات بی ارزش نگاه میکردم حالا کارم به جایی کشیده که یکیشون بهم میگه تو هیچ وقت انتخاب من نیستی چون اویزونمی!

هق هقم اوج گرفت.... لعنت به من احمق که همه چیو خراب کردم. اون مهگل مغرور که هیچ کسو ادم حساب نمیکرد کجاست؟ مرده؟ خبر مرگش جایی که نباید وا میداد همه چیو به گند کشید....

مسیرمو عوض کردم و رفتم سمت تجریش.... بزار برا یه بارم که شده به فکر خودم باشم....

ماشینو پارک کردم و به برج بلندی که رو به روم نگاه کردم.... اگه مزاحمش باشم؟ اگه از دیدنم خوشحال نشه؟ مهم نیست. هیچی مهم نیست.

پیاده شدم و رفتم سمت در ورودی.... نگهبان با دیدنم بلند شد و سلام کرد. براش سر تکون دادم و رفتم سمت اسانسور. سوار شدم و عدد 14 رو لمس کردم. تو اینکه به خودم نگاه کردم. چشمام پف کرده بود و تو همون نگاه اول میتونست بفهمه چقد حالم بده. با ایستادن اسانسور پیاده شدم و زنگ واحدشو به صدا دراوردم. بعده چند لحظه در باز شد.... فقط یه شلوارک سورمه ای تنش بود و معلوم بود از دیدنم تعجب کرده. فقط نگاهش کردم. اروم اومد سمتم: مهگل خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟؟

دستامو دورش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینش: حالم خوب نیست فرهود. میشه بیام تو؟ جز تو کسیو نداشتم.

بغلم کرد و موهامو بوسید: اروم عزیزم. اروم. گریه نکن. معلومه که میتونی بیای تو. اینجا خونه ی توعه!

دست انداخت دور کمرم و کشوندم تو.... درو بست و با هم رفتیم تو. با دیدن دوتا پسری که رو کاناپه جلو تلوزیون نشستن از خودم خجالت کشیدم. حالا شانس اوردم تا حالا ندیده بودمشون. سرمو انداختم پایین و سلام کردم. جوابمو که دادن همراه فرهود رفتم سمت اتاق خوابش.... رو تخت نشستم: شرمنده مزاحمت شدم. آگه میدونستم مهمون داری....

_ هیس! مزاحم چیه؟ تو جون منی. الان بچه ها رد میکنم برن که معذب نباشی.

_ نمیخواد. من زود میرم.

_ تو تا حالت خوب نشه نمیزارم جایی بری.

به صورت مهربونش نگاه کردم.... خاک بر سرم که دلم پیش اون عوضی گیره! لابد من لیاقت فرهودو ندارم.... وگرنه وقتی باهانش تو رابطه بودم چشم نمیرفت پیش اون امید اشغال.

متوجه نگاه خیرم شد. دستمو اروم گرفت و بوسید: باز که تو این چشمای خوشگل تو خیس کردی؟

بغضمو به سختی قورت دادم: من خیلی بدبختم.

_ این حرفو نزن مهگل. هیچ وقت این حرفو نزن. وگرنه به خدا قسم باعث و بانیشو از زندگی ساقط میکنم.

سکوت کردم و سرمو انداختم پایین....

بلند شد از اتاق رفت بیرون. مانندم رو در اوردم و رفتم سمت تراس.... هوا کمی سرد بود اما برام اهمیتی نداشت. رو صندلی راحتی نشستم و محو تماشای شهر از این بالا شدم.... نمیدونم چقد طول کشید تا فرهود با دوتا قهوه اومد. روبه روم نشست و اروم دستمو گرفت: چی باعث شده دل کوچیکت بگیره؟

نگاهش کردم: امشب شب عقد میلاد و آرزو بود.

لبخند تلخی زد: میدونم. منم دعوت بودم.

_ کاش میومدی. دیگه من تنها نبودم.

_ میدونی اینجوری شرایطت بدتر میشه؟ واسه منم سخته. دوس دارم همش کنارم باشی ولی هنوز اونجور که باید با دلم کنار نیومدم. میدونم دیگه همیشه داشته باشمت ولی هر وقت میبینمت باز دلم پر میکشه برات. پس واسه تو هم خوب نیست. هم اینکه بهم وابسته میشی دوباره، از طرفیم امید خیال میکنه ما هنوز با همیم!

_چطور میتونی اینقدر راحت دربارش حرف بزنی؟ فرهود من جلو تو حتی نمیتونم
اسمشو به زبون بیارم. تو چطور....

_هیسیسیسیسی.... کوچولوی من! من با این قضیه کنار اومدم. خوشبختی تو برام از هر
چیز دیگه ای مهم تره!

_اون از من بدش میاد.

_اون باید خیلی احمق باشه. تو فوق العاده ترین دختری هستی که من دیدم.

سرمو انداختم پایین که گفت: بهم بگو امشب چه اتفاقی افتاد؟

_امشب چند تا از پسرای فامیلشون چند بار اومدن و پیشنهاد رقص دادن. منم قبول
نکردم. یهو امید اومد بهم پیشنهاد داد. منم که نمیتونستم نه بگم. بعدش فهمیدم از اولم یه
شرط بندی بوده....

اخماش رفت تو هم که ادامه دادم: یه خورده که با هم حرف زدیم بهم گفت من هیچ وقت
انتخابش نیستم چون دختر اویزونیم.... بهم گفت دختری رو میخواد که برای به دست
اوردنش تلاش کنه نه یکی مثل من که....

گریه نداشت ادامه بدم تو هق هقم اوج گرفت. بلند شد و بغلم کرد.... اونقدر تو بغلش گریه
کردم تا اروم شدم. موهامو بوسید و بی میل سر جاش نشست: اشکات داره بیچارم میکنه
مهگل. به خدا قسم به زور جلو خودمو گرفتم که نرم دخلشو نیارم.

اروم صورتمو پاک کردم: معذرت میخوام.

_تو گناهی مرتکب نشدی عزیزم. اون یه ادم بیشعوره که فکر میکنه دختر نباید عاشق
بشه و حرف دلشو به زبون بیاره.

_شاید تمام این حرفا بهونست. شاید اون از خوده من بدش میاد.

_تو اونقدر دوس داشتنی هستی که هیشکی نمیتونه دوست نداشته باشه. امید مشکل داره.
این موضوع هم برمیگرده به خیلی سال پیش....

شوکه نگاهش کردم: چی؟ چه مشکلی؟؟

_من نمیتونم چیزی بهت بگم. شاید یه روز فهمیدی ولی نمیخوام از زبون من بشنوی.

_بهم بگو فرهود. خواهش میکنم.

_این چیزی نیست که من بخوام بگم عزیزم. فقط بدون تو مشکلی نداری.... امیدم که
پیغمبر نیست. درسته با کسی تو رابطه نیست اما میشه کاری کرد غرورش شکسته بشه!

_چه جوری؟

_همون جوری باش که همیشه هستی! نادیدش بگیر. هر جا دیدش اصن فکر کن وجود نداره. کاری که با بقیه انجام میدی.

_اما.....

_مهگل تو الان هر کاری کردی نتونستی بدستش بیاری. پس هیچ چیزی برای از دست دادن وجود نداره. این تنها راه حل باقی موندست.

_حق با توعه.

_میدونم برات سخنه. اما تنها و بهترین راهه. بزرگترین دارایی امید غرورشه. باید کاری کنی غرورشو خورد کنی.....

یکی دو هفته از اون شب لعنتی گذشته بود و دیگه امید رو ندیده بودم. درگیر امتحانات ترم بودیم و حتی برای امتحان درسی که استادش بود هم نیومدم و یکی دیگه از استادان امتحانو برگزار کرد.

منم دیگه کمکم داشتم با خودم کنار میومدم.

دلم حسابی براش تنگ شده بود ولی خودمو آماده کرده بودم واسه یه برخورد سرد.... مثل خودش. میخوام بشم همون مهگل گذشته.... بزار امید بفهمه کیو از دست داده!

ارزو و میلاد حسابی با هم خوش بودن و میخواستن بعده امتحانات برن مسافرت. تاریخ عروسی هم برای تابستون بود که میلاد درسش تموم میشه.... برایشون خوشحال بودم. ارزوم بود منم کنار امید این روزا رو بگذروم. شاید سخت باشه اما محال نیست.

اوایل بهمن ماه بود و امتحانات بالخره تموم شدن.... از خودم راضی بودم. تو اون شرایط بد روحی این بهترین عملکردم بود.

با کمک فرهود و ارزو و مهدیه روحیم خیلی بهتر از قبل شده بود و در ظاهر امید هیچ اهمیتی برام نداشت. اما فقط در ظاهر!

دانشگاه هم نمیرفتم و حالا حالا ها نمیشد ببینمش. لعنت بهت امید....

سپهر و مهدیه میخواستن با چند تا دوتای مشترکشون برن مسافرت و یه هفته بود مهدیه مخمو خورده بود که باهاشون برم. دوس داشتم چند روزی از همه چی دور باشم و بادی به کلم بخوره اما طاقت نداشتم.... حس میکردم از تهران بزنم بیرون بیشتر دلم براش تنگ میشه!

آخر شب بود و با ارزو ویدئو کال بودم. تازه اومده بود خونشون و داشت از مهمونی که با میلاد رفته بود تعریف میکرد. چقد اصرار کرد باهاشون برم ولی قبول نکردم.

پرید رو تخت و گفت: مهگل خانواده مادری این میلاد از اون خرپولانا؟ دو تا از خاله هاش جواهراتشون از این سلطنیا بود که فقط ملکه ها میندازن گردنشون. باید دختراشون رو میدیدی!

خندیدم: دندون براتشون تیز کردی؟

_من فقط واسه هر کی میاد سمت میلاد دندون تیز میکنم.

_نگران نباش اون میلاد چشمش توی نکبتو گرفته.

نیشش باز شد: گمشووو. کثافت از دو روز پیش مخ منو خورد که لباست و ارایشبت باید ساده باشه. جواهراتم اصلااااا. منم فقط حلقم دستم بود با همون پلاک اسم خودش! بعد رفتم اونجا فکم افتاد.

_خب خره معلومه چرا اینجوری خواسته دیگه؟

_چرا؟

_خب دیوونه مگه نمیگی یه رگش از خاندان قاجاره و کل زندگیشون اشرافیه؟ اونم لابد خسته شده از این زندگی و میخوایسته به همه ثابت کنه تو رو به خاطر سادگیت خواسته! وگرنه چیزی که تو فامیلشون زیاده دختره!

_اوهههههه. راست میگیا؟ چطور به ذهن خودم نرسید؟

_از بس خنگی!

_برو گمشو. آخرش با مهدیه اینا میری مسافرت یا نه؟

_نمیدونم. میخوان برن شیراز. خیلی دوره به نظرم.

_وااااا! ادم جاهای دور میره مسافرت دیگه. انتظاری داشتی برن کرج؟

_نه خب. ولی دوس ندارم زیاد از اینجا دور باشم!

_برو به عشق و حالت برس. این تحفه هم داره با دوستاش میره ترکیه!

_اوه....

_اره دیگه. کلی دختر ترک خوشگل دورشو پر میکنه!

_بمیری ارزو. چرا تو دل منو خالی میکنی اخه؟

_ واسه اینکه بفهمی هیچ چیزی از هیچ کسی بعید نیست. اینو بکن تو گوشت تا راحت تر زندگی کنی! البته جنیفرم بیاد جلوش باز این مٹ ماست میمونه. ولی خب مرد جماعت اعتبار نداره.

_ پس غلط کردی شوهر کردی!

_ میلاد استسناعه!

_ گمشووووو.... اکپیشن دخترم داره؟

_ ادم میخواد بره رستوران که با خودش ساندویچ نمیبره.

_ بیشعور شدیا؟

خندید و با موهایش ور رفت: فک نکنم دختر توشون باشه. اما خب اونجا پر از دختر خوشگله. تو هم این چند وقت برو واسه خودت بگرد و تو خونه نمون. شنیدم اسفند قراره دانشگاه اردو برگزار کنه.

_ جدی؟؟ کجا میخوان برن؟

_ مشهد. ده روزه. میخوای از حالا جا بگیریم که خیالمون راحت باشه؟

_ اره میام. خوش میگذره.

_ اهوووم. ببینم امیدم میاد یا نه. از ترکیه پاشه بره مشهد. نوبره والا.

خندم گرفت.... حق با ارزو بود....

فکری به سرم زد: میگما ارزو.... تو و میلادم بیاین با مهدیه اینا بریم. لااقل من احساس تنهایی نمیکنم.

قیافه ی متفکری به خودش گرفت: باید با میلاد حرف بزنم. تا فردا خبرشو بهت میدم.

_ باش. اگه شما بیاین منم میرم.

_ باااشه. زود برو بتمرگ که خیلی خستم.

_ بمیری. بای.

_ بای بای!

تماسو قطع کرد و رو تخت ولو شدم....

کاش میشد اردوی مشهد امیدم بیاد. یه هفته پشت هم کنارش باشم واقعا مثل یه رویا بود. با نقشه هایی که براش داشتم کارم سخت بود اما اگه موفق میشدم عالی بود....

درمورد ارزو با مهدیه حرف زدم و اونم گفت چون اکپیشن همه زوجای جوونن مشکلی نیست. ارزو هم میلادو راضی کرد و بالخره همه چی اوکی شد....

بخاطر اب و هوای خوب تصمیم گرفته بودن با ماشین شخصی برن و هر چقد اصرار کردم سپهر و مهدیه راضی نشدن من با ماشین خودم پیام و قرار شد منم برم تو ماشین اونا....

صبح از زیر قران مامان رد شدیم و بعده خداحافظی از خودش و بابا راهی شدیم. به محلی که قرار گذشته بودن که رسیدیم همه اومده بودن و میلاد و ارزو هم از قبل رسیده بودن و با بقیه آشنا شده بودن. دو تا از دوستای متاهل سپهر با خانمشون و یکی دیگه مجرد بود و منم همچین دل خوشی ازش نداشتم. یه دختر و پسر دیگم که معلوم بود زوج نیستن و تازه به اکپ اضافه شده بودن. تا حالا ندیده بودمشون و برامم زیاد مهم نبود. بعده سلام احوال پرسى همگی سوار شدیم و حرکت کردیم....

همون اول مسیر خوابم برد. نمیدونم ساعت چند بود که با صدای مهدیه چشمامو باز کردم: هوووم؟ چیه؟

_پاشو خابالو.... نگه داشتیم برا نهار!

_خیلی خب. الان میام.

رفت و منم با کش و قوسی به بدنم بلند شدم. تو اینه ی ماشین موهامو مرتب کردم و با چک کردن سر و وضعم پیاده شدم. یه سفره خونه ی بین راهی بود و خیلی جای خوشگلی بود. بچه ها رو یه تخت بزرگ نشسته بودن و حسابی سر و صدا راه انداخته بودن. سلام کردم و به جمعشون پیوستم....

پرهام همون دوست مجرد سپهر با لودگی بهم نگاه کرد و گفت: ظاهر دیشب بد خوابیده بودی مهگل. چشماتم حسابی پف داره.

_کابوس همسفر شدن باتو نداشت خواب به چشمم بیاد.

همه زدن زیر خنده و پرهامم بد کنف شد.... مهدیه ازم دفاع کرد و گفت: مهگل از بچگی تو ماشین خوابش میبرد. هنوزم این عادتشو ترک نکرده.

پسری که تازه به اکپ اضافه شده بود با خنده گفت: برا شما که خوبه! دیگه مزاحمتونم نیست.

مهدیه سرخ شد از خجالت که سپهر چشم غره ای به پسره رفت و دیگه کسی پیگیر بحث نشد!

امید:.....

رو تخت لب استخر دراز کشیدم و گوشیمو باز کردم. چهار روز گذشته بود و دو روز دیگه برمینگشتم ایران....

این حس خنثی که به همه اتفاقای اطرافم داشتم دیگه زیادی داشت اذیتم میکرد. اینکه از هیچ چیزی لذت نبری مطمئنن مزخرف ترین احساسه!

کمی تو اینستا چرخیدم و رفتم سراغ استوریا. میلاد یه عکس دونفره از خودش و ارزو گذاشته بود. بعدیم ارزو بود که عکس دسته جمعی گذاشته بود. خودش و میلاد و یکی دونفری که نمیشناختم و مهگل! مهگلی که با تونیک گشاد گل گلی کنار یه پسره نشسته بود و داشت دو لپی هندونه میخورد. پسره هم خیلی بهش نزدیک بود و حالتشون خیلی صمیمی بود. کمی به ذهنم فشار اوردم.... اها.... همونیه که وقتی ماشین مهگل پنجر شده بود اومده بود کمکش! هه.... دختره این همه دوست صمیمی داره و بعد ادعا میکنه عاشق منه! اونقد از گذشته ی مزخرفم خاطره ی تلخ دارم که نزدیکی در این حدم برا پارتنرم نمیتونم قبول کنم.

منکه حسی بهش نداشتم اما فقط ادعای عاشقیش میشه لااقل میتونه جلو خودشو بگیره.... چشم ازش برداشتم و گوشیمو گذاشتم کنار. سعی کردم چشمامو ببندم و کمی استراحت کنم. عینکمو مرتب کردم که پریناز بهم نزدیک شد.

دختر خاله ی یکی از بچه های اکیپ. از اولم قرار نبود دختری باهامون باشه اما اخرسر 3 تا بهمون اضافه شد و از قضا پرینازم حسابی داشت دور و بر من میپلکید.

خواستم خودمو به خواب بزنم اما دیگه دیر شده بود. لبه ی تختم نشست: امید میای بریم شنا؟

نگاهی به هیکلش انداختم که با اون لباسای باز حسابی تو دید بود. برام خیلی مسخره بود که یه سری از دخترا چقد تو ایران دست و پاشون بستست و عقده ای بار اومدن که به محض اینکه پاشون میرسه به یه کشور ازاد اینجور خودشونو ول میدن.

واسه اینکه از نگاهم برداشتی نکنه به صورتش نگاه کردم: میخوام کمی استراحت کنم.

_ ای بابا. میخوای سایه بون رو ببرم اونور افتاب بگیرم؟ پوست برنزه خیلی بهت میاد.

_ به قدر کافی برنزه شدم. مرسی!

کلافه نگاهم کرد. مشخص بود میخواد حرف بزنه اما چیزی به ذهنش نمیرسید. دختر زیبایی بود اما انتخاب من نبود. در واقع هیچ کس انتخاب من نبود.

بالخره به حرف اومد: تو چرا اینقد خشک و بی احساسی؟ از اول سفر خودمو کشتم تا بهت نزدیک بشم اما تو انگار نه انگار!

_تلاشت بی فایدهست.

_کسی تو زندگیته؟

_هیچ کس لیاقت اینو نداره که تو زندگی من باشه!

ابرو هاش پرید بالا: تو پرو ترین کسی هستی که من دیدم.

_میشه الانم زحمتو کم کنی؟ دیشب خوب استراحت نکردم از دست سر و صداهای شما. الان میخوام کمی بخوابم.

اخماش رفت تو هم: میرم ولی بدون این طرز رفتار با یه خانم نیست. منم حالا حالاها دست بردار نیستم.

با بی تفاوتی چشممو بستم.... مهگلم میگفت دست بردار نیستم. ولی الان یه ماهه هیچ خبری ازش نیست. خندم گرفت! گذشته از اینکه به این موضوع فکر میکنم، من چقد رو دارم که انتظار دارم بعده حرفای اون شبم باز دور و برم پیداش بشه! خورد کردم بچه رو....

یادمه تا آخر مهمونی نمود و رفت. بعدم ارزو تا یه هفته منو به رگبار بسته بود!

من دیگه اونقد عاقل شدم که هیچ دختری رو تو زندگیم راه ندم. همشون یه مدلن. تا یه پسر خوش قیافه و پولدار میبینم میخوان با اسم عشق و علاقه خودشون رو بچسبونن بهش تا هم به یه جایی برسن هم اینکه تو دید باشن و بخاطرش پز بدن!

من بعده نورا دلمو به هیچ دختری نمیدم. سعی کردم چهرشو تو ذهنم مجسم کنم.... مسخره بود. خیلی سال بود که حتی اجزای صورتشم تو خاطر من میومد.... لیاقت نداشت.... اگه مونده بود الان لابد بچمون هم به دنیا اومده....

مهگل.....

لم داده بودم رو تخت و با حسرت عکسای امید رو نگاه میکردم. همه یا لب ساحل یا تو کافه و رستوران بود. عکساش اکثرا تکی بود و اگر دختری باهاشون بود تو عکس نبود.

گوشیو کنار گذاشتم و به سقف خیره شدم. یه ماه میشد ندیدمش و داشتم دق میکردم.... از این همه دلنتگی میترسیدم. از اینکه نکنه وقتی دیدمش تمام نقشه هام خراب بشه و بفهمه هنوزم میمیرم بر اش.

بغض تو گلوم نشست و چشمامو بستم.

با صدای در از جا پریدم. ارزو با نیش باز او مد سمت: ترسیدی؟

_نمیتونی مثل ادم بیای تو؟

_تو ادمی مگه؟ پاشو آماده شو میخوایم بیرون.

_حوصله ندارم.

_گمشوووووو. فردا برمیگردیم تهران. تو نمیخوای خرید کنی؟ میریم بازار.

_برو بیرون تا پیام.

_یه خورده سرحال تر لطفا. قیافت داد میزنه داری از دوری عشقت پر پر میزنی!

با حرص بالشو پرت کردم سمت: تو و عشقم باهم بمیرین ایشالله!

_دلت میاد؟ عمر مامان بابام تلف شد تا ما به این جا رسیدیم!

_خب تو تنها بمیری.

خندید: میلاد چی میشه پس؟

_ارزو گمشو بیرون حوصله ندارم.

روز آخر سفرمون با خرید کردن و یه شام تو رستوران سنتی گذشت. شب که برگشتیم همه خسته و کوفته بودیم و چون میخواستیم صبح زود راه بیوفتیم همه رفتن اتاقاشون تا استراحت کنن!

یه هفته ای از سفرمون گذشته بود و ارزو میگفت امیدم برگشته ایران. از برنزه شدن پوستش و قیافه ی با نمکش که حرف میزد دلم پرمیکشید براش!

میدونست چه زجری دارم میکشم و کاری ازش برنمیومد.

هر چقد اصرار میکرد برم خونشون هم قبول نمیکردم. واقعیت این بود میترسیدم. از نگاه سرد امید و از اینکه نتونم منم مثل خودش رفتار کنم. از ایندم میترسیدم. از اینکه هیچ وقت بهش نرسم و کنار کس دیگه با حسرتش زندگی کنم.

حتی فکرشم دیوونم میکرد....

اردوی مشهد جور شده بود و ارزو میگفت داره تلاش میکنه امیدم بیاد. اگه قبول میکرد میتونستم یه هفته کامل ببینمش. اونقد که تلافی این یه ماه دربیاد.... اونقد که منه دیوونه، دیوونه تر بشم!

روزای کسالت بار و سرد بهمن ماه از پی هم میگذشتن و غم و دلتنگی بیشتر به جونم ریشه میکرد. بیچاره مامان بابام دیگه از کلنجار رفتن با من خسته شده بودن و بیخیالم شده بودن.

حق داشتن.... من هیچ شباهتی به مهگل چند ماه گذشته نداشتم و شده بودم یه دختر اروم و گوشه گیر! کاش همه چیز یه شکل دیگه بود و من هیچ وقت امید رو نمیدیدم.... عوضش کنار فرهودی بودم که هنوزم که هنوزه هوامو داشت و مثل یه رفیق کنارم بود.

بالاخره انتظارم تموم شد و میخواستیم بریم مشهد. خدا میدونه وقتی ارزو گفت امید راضی شده بیاد چقد ذوق کردم.

اونقدم اصرار کرد تا قرار شد شب برم خونشون و از اونجا همه با هم بریم دانشگاه برای حرکت!

وسایلمو جمع کردم و با خداحافظی از مامان بابا و مهدیه راهی خونه ارزو اینا شدم. استرسی که داشتم کم مونده بود از پا درم بیاره. هوا دیگه تاریک شده بود که رسیدم. ماشینمو تو پارکینگشون پارک کردم و پیاده شدم که ارزو اومد استقبالم. به اغوشم گرفت و بوسیدم: سلام عزیزدلم. چقد خوب شد اومدی.

_ امید هست؟

خندید: عاشقیما؟ اره یه ساعت پیش اومد.

_ ارزو من میتروسم. بیشتر از یه ماهه ندیدمش. آخرین دیدارمون هم که اونجوری شد.

_ بیا بریم تو دیوونه. ادمخوار که نیست.

با هم رفتیم تو. فقط مامانش خونه بود و امیدم ظاهرا تو اتاقش بود.

مامانش مثل همیشه به گرمی ازم استقبال کرد و بوسیدم: خوش اومدی عزیزدلم. به ما سر نمیزنی!

_ ممنون رامش جون. درگیر امتحانات بودم چند وقت.

_ بیاین بشینین براتون چایی بریزم.

کنار هم نشستیم و با اومدن بابای ارزو ما هم رفتیم بالا....

تا شام وقت داشتیم با هم تنها باشیم. لباسمو عوض کردم و تو اینه به خودم نگاه کردم.... امروز صبح رفته بودم ارایشگاه و به قول مهدیه امیدکش کرده بودم خودمو.

ارزو با نیش باز نگاهم کرد: حسابی خوشگل کردیا؟؟

_چه فایده که داداشت کوره؟

غش کرد از خنده: عالی بود مهگل. عالی!

خودمم خندم گرفته بود.... کنارش نشستم: چیکار میکنی با میلاد؟؟ متاهلی خوبه؟

_هووووم. همه چی عالییه. دوس دارم زودتر عروسی کنیم بریم خونه خودمون.

_شما که همش با همین. دیگه فرقتش چیه؟

_تو خری. این چیزا رو نمیفهمی!

_گمشو. چیکار کنیم حوصلمون سر نره؟

چند لحظه ای متفکر نگاهم کرد و یهو گفت: بریم البومای قدیمی رو نگاه کنیم. بچگیای امیدو ببینی تا بفهمت بچت چه شکلی میشه!

_نگو ارزو. اینجوری بیشتر حس میکنم ندارمش.

_تو و امید مال همین. من مطمئنم.

با هم رفتیم کتابخونشون..... یه اتاق بزرگ پر از قفسه های کتاب. قدیمی و جدید! از انواع موضوعات اینجا کتاب پیدا میشد. یه دست مبل راحتی هم وسطش بود که حسابی با نمکش کرده بود.

نشستم که ارزو دوتا البوم آورد و اولی رو باز کرد: این مال بچگیامونه!

اینقد با دیدن عکسای بچگی امید و ارزو ذوق کرده بودم و سرو صدا راه انداخته بودیم که خجالت میکشیدیم دیگه برم پایین. ولی واقعا با نمک بودن.

البوم دومی حسابی بزرگ شده بودن امید کم کم داشت چهره ی مردونه ای به خودش میگرفت.... چند بار ورق زد و همه رو خوب نگاه کردیم. تو اون عکسا حدود 19_20 بود و خیلی کیوت بود.

ارزو به ارومی البومو ورق زد که با دیدن عکس دونفره ی امید و یه دختر دیگه دهنم باز موند.... دختره خیلی کم سن و سال بود و خیلی هم زیبا بود. رو چمنا نشسته بودن و دختره لم داده بود بغل امید. امیدم دستشو برده بود تو موهای دختره و رو به دوربین داشت میخندید.

ارزو نگاهم کرد: مهگل؟

_کیه این دختر؟

_دختر خالمه. نورا....

_نمیخوای بگی این یه عکس عادیه؟

_نه، چون عادی نیست. ولی من نمیتونم چیزی بهت بگم.

_چرا؟ همو میخواستن؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد.... حس میکردم دنیا برام تموم شده. از فکر اینکه امیدی که الان به غرور و خشک بودن معروفه روزی در این حد به کسی علاقه داشته دیوونم میکرد. تموم حسای بد ریخته بود تو دلم. حسادت به دختری که نمیدونستم الان کجاست حتی.... یا اینکه قبلا امید دلشو به کس دیگه ای باخته و واسه همین اینقد از من بدش میاد. باورم نمیشد.... این امکان نداره....

_اگه همو میخواستن پس الان کجاست؟

_از ایران رفته. مهگل من نمیتونم چیزی بهت بگم. اگه امید خواست یه روز خودش بهت میگه!

بغضمو به سختی قورت دادم: باورم نمیشه. من عاشق کسی شدم که مال یکی دیگست. کسی که هیچ وقت مال من نمیشه.

_اینطور نیست عزیزم. این رابطه مال خیلی سال پیشه. اونا از هم جدا شدن.

_ولی بعده این همه سال امید هنوز بهش وفاداره. مگه نمیبینی به هیشکی نگاهم نمیکنه!

_بهتره یه روز همه چیو از دهن خوده امید بشنوی.

البومو بست و هر دو رو گذاشت سر جاشون که در کتابخونه باز شد و امید اومد تو. باورم نمیشد الان رو به روم ایستاده. دلتنگی حس مزخرفیه.... بدتر از اون حسی بود که من الان داشتم. تشنه ای که بعده مدتها به اب رسیده ولی فقط باید نگاهش کنه.

با هر جون کندن بود نگاهمو از صورت جذابش گرفتم و اروم سلام کردم. اونم خیلی اروم جوابمو داد و رو به ارزو گفت بیاین برا شام.

رفت و ماهم پشت سرش رفتیم پایین.... قوی بودن در برابر کسی که عاشقتی خیلی سخته. خیلی....

نباید نگاهش کنم. نباید ذره ای بهش توجه کنم.

کنار ارزو نشستیم و برام برنج کشید. ظرف کباب رو گذاشت کنارم و منم اروم شروع کردم. امید رو به روم نشسته بود و خیلی با اشتها داشت غذاشو میخورد.

از اینکه نمیتونستم سرمو بلند کنم از خودم حرصم گرفته بود.... اینجوری که فایده نداشت. باید با بقیه حرف میزدیم و بهش بی توجه باشم.

با هر جون کندن بود تونستم سر بلند کنم و با ارزو و مامان باباش مشغول صحبت شدم. باباش داشت در مورد سفرمون حرف میزد و میگفت مشهد جاهای دیدنی زیادی داره و ازشون غافل نشیم.

بعد از شام با اصرار زیاد همراه ارزو میزو جمع کردیم و ظرفارم شستیم. هنوز ساعت 10 بود و زود بود بریم بالا. امید همراه مامان باباش تو سالن نشسته بود. من و ارزو هم رفتیم کمی تو باغ قدم بزنیم....

هوا کمی سرد بود اما میچسپید.

تو الاچیغ نشستیم که گفت: میلاد بیچاره کشت خودشو. هر کاری کرد اجازه ندادم بیاد.

_ چرا اخه؟ بابات اینا خوششون نمیاد؟

_ نه بابا. اون طفلکیا که حرفی ندارن. میلادم که حسابی خودشو تو دلشون جا کرده. گفتم بزار بمونه برا همون فردا. یه خورده هم دلش تنگ بشه. قراره باز یه هفته کنار هم باشیم.

خندیدم: اون وقت بگو دوس دارم عروسی کنیم.

_ اون فرق داره خره. هر مسافرتی پایانی داره. ولی اگه بریم خونه خودمون دیگه همش باهمیم.

_ دیوونه.

_ خودت که از من بدتری. کشتی خودتو که به امید نگاه نکنی.

_ واقعا سخت بود.

_ ولی واسه شروع خوب بود. شرط میبندم الان ذهنشو مشغول کردی.

_ عمر!!!! اون لابد داره به عشق سابقش فکر میکنه.

_ مهگل اون قضیه تموم شده. امید خودش چند بار گفت ازش متنفره.

_ اگه اینطور بود یکیو تو زندگیش راه میداد.

_ همه چی به وقتش. قول میدم بالخره دلشو به تو میبازه!

_من که چشمم اب نمیخوره. حس میکنم دارم الکی خودمو خسته میکنم.
 _یه همین زودی جا زدی؟ تو که هنوز اول راهی. نزار منم شک کنم به عشقت. امید که دیگه جای خودشو داره.
 _اینطور نیست. من فقط میترسم. میدونم که نمیتونم کسی رو مثل امید دوس داشته باشم. اما از آینده میترسم. از اینکه علاقم و وابستگیم روز به روز داره شدیدتر میشه.
 _این خاصیت عشقه. به روزی فکر کن که امیدم مثل تو بی قرارت باشه. اون وقت میفهمی چقد شیرینه.
 _اگه واقعی باشه اره.
 _هست.... شک نکن! دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره.
 سر تکون دادم و چشمامو بستم.....

صبح با غرغر ارزو بیدار شدم. زمان کمی داشتم و بعده شستن دست و صورتم بیخیال ارایش فقط لباس پوشیدم و رفتم پایین.
 ارزو زنگ زد به اسنپ و رفتیم بیرون تا وسایلمون رو ببریم. ظاهرا صبح زود اومدن دنبال امید و اون زودتر از ما رفته.
 با رد شدن از زیر قران سوار اسنپ شدیم که رامش جون دوتا لقمه ی گنده گرفت سمتمون: تو راه بخورین ضعف نکنین.
 تشکر کردیم و راه افتادیم!

استرس شیرینی تو وجودم بود که باعث میشد ناخودآگاه لبخند بزنم. الان ارزو با خودش اینم از عشق داداشم دیوونه شد رفت.

تا دانشگاه لقمه هامون رو خوردیم و وقتی رسیدیم میلاد اومد سمتمون. سلام کردیم و وسایلمون رو برامون برد تا نزدیک اتوبوس. کلا سه تا اتوبوس بودیم. دوتا مال خانوما و یکی هم اقایون. حالا چی میشد جدامون نمیکردن؟

باید حرکت میکردیم. همراه ارزو سوار اتوبوس سومی شدیم. یکی از دوستاش که شب عقدش هم اونجا بود از ته اتوبوس برامون دست تکون داد. دوتا جای خالی گرفته بود و ما هم نشستیم. دختره اسمش هستی بود و چشمای شیطونی داشت....

بالخره ساعت 8 بود که حرکت کردیم. از همون اول اینقد خوابم میومد که گرفتم خوابیدم.

با سر و صداهای اطرافم بلند شدم: رسیدیم؟

همه زدن زیر خنده که هستی گفت: نه حاج خانوم. نگه داشتن برای صرف ناهار و قضای حاجت. بپر پایین.

اکثرا بچه هایی که اومده بودن مذهبی بودن و چادری جز ما سه نفرم فقط چند تای دیگه چادر نپوشیده بودن.

پیاده شدیم و رفتیم سمت امید و میلاد که منتظرمون بودن. یه رستوران بین راهی بود و بعد از ناهار باز حرکت کردیم. تمام مدت اون چهار تا داشتن حرف میزدن و منم خودمو با گوشیم سرگرم کردم. امید زیاد وارد بحثشون نمیشد و فقط گاهی با میلاد حرف میزد.

اینبارم فکر کنم موفق شدم. چون وقتی میخواستیم سوار اتوبوس بشیم نگاهشو رو خودم حس میکردم.... درسته! بهترین راه همینه! امید مغرور فقط با یه غرور خرکی تر از خودش میشه رامش کرد. دیگه مطمئن شدم این بهترین راهه.

بقیه راه اینقد خوش گذشت که متوجه گذر زمان نشدیم. یه بار دیگه اتوبوس برای شام نگه داشت و تاکید کرد تا اذان صبح توقف نداره.

اولین بار بود میرفتم مشهد. میگفتن وقتی برا بار اول چشمت میخوره به حرم امام رضا اولین چیزی که ازش بخوای رو بهت میده. من همه چی داشتم..... خانواده ی خوب، سلامتی، زندگی خوب!

فقط امید رو کم داشتم..... مطمئنم امام رضا دست رد به سینم نمیزنه.

بالخره بعده یه شبانه روز تابلوی مشهد خودنمایی کرد. همه به تکاپو افتاده بودن و داشتن سر و وضعشون رو درست میکردن تا به امام رضا سلام بدن. اما من میخواستم برم از نزدیک حاجتمو ازش بخوام.

وارد شهر شدیم و تو همون خیابونی که انتهایش حرم بود جلو یه مسافر خونه نگه داشتن.

کسی نبود کمکون کنه و با بدبختی وسایلمون رو بردیم تو. طبقه ی سوم به اقایون اختصاص داشت و طبقه ی دوم خانوما.

یه اتاق سه تخته انتخاب کردیم و وسایلمون رو جا دادیم.

هوا داشت تاریک میشد و تصمیم گرفتیم اول خستگی راه رو بدر کنیم بعد بریم بیرون.

هممون هم خیلی زود خوابمون برد.

نمیدونم چقد خوابیده بودیم که با صدای گوشی ارزو بیدار شدیم. ظاهراً میلاد بود. وقتی قطع کرد بلند شد و رو به ما گفت: بلند شید بچه ها. آقایون حاضر و آماده منتظر ما هستن.

تا آماده شدیم و لباس پوشیدیم نیم ساعتی طول کشید. تیپ مشکی خوشگلی زده بودم و از خودم راضی بودم. میدونستم رنگ مشکی با پوست سفیدم خیلی زیبا میشه.

با برداشتن کیف دستیم رفتیم پایین. تنها نبودن.... یکی از استادای جوون که دوست امید بود هم همراهشون بود. دو تا تاکسی گرفتیم و میلاد به راننده ی ما گفت که پشت سرشون بره و گمشون نکنه.

نمیدونستیم کجا میخوایم بریم و انتخاب رو گذاشته بودیم به عهده ی پسر....

بالخره بعد نیم ساعت جلو یه رستوران سنتی نگه داشتن. پیاده شدیم و رفتیم سمتشون. ارزو با خنده گفت: جا قحط بود؟

امید با همون لحن مخصوص خودش گفت: باز تو عجله کردی؟ اینجا یکی از بهترین جاهای مشهد. غذاهاش حرف نداره. بریم تو....

میلادم با لحن با نمکی گفت: بابا قدرت ما اومدیم.

اخه اسم رستوران بابا قدرت بود....

یه تخت بزرگ انتخاب کردیم و نشستیم. گارسون با لباس سنتی زیبایی اومد و چند تا منو داد بهمون. من و هستی شیشلیگ سفارش دادیم بقیه و بناب و سلطانی. امید فقط دیزی سفارش داد.

حق با امید بود.... غذاش حرف نداشت و به پیشنهاد استاد نویدی سه تا قلیون سفارش دادیم.

یکی برا ارزو و میلاد. یکی منو هستی. یکیم اون دوتا! هستی که گفت نمیکشه و همش به خودم رسید.

سخت بود کسی که همه ی زندگیت رو به روت نشسته باشه و تو وانمود کنی اونو نمیبینی. رفتارای امید نشون میداد کلافت و وقتی اولین کس خودش پیشنهاد داد بریم دیگه بقیه هم شک کردن.

منو ارزو اونقدر اصرار کردیم تا قرار شد اول بریم حرم بعد بریم بخوابیم. عذاب وجدان داشتم اگه امشب یه راست میرفتیم مسافرخونه!

جلو حرم پیاده شدیم و ما سه تا هم رفتیم سمت چادر های ورودی. سه تا چادر بهمون دادن و رفتیم تو....

همون اول صحن ایستادم.... به ضریح طلایی که نگاه کردم اشک تو چشمام حلقه زد. چشمامو بستم و اروم زمزمه کردم: السلام و العلیک یا ضامن اهو.... این همه راه اومدم تا فقط بگم امیدو میخوام. اومدم ازت بخوام نزاری این عشق بی ثمر باشه. نزار تا اخر عمرم تو حسرتش بسوزم.

دستی رو شوونم نشست.... برگشتم سمت ارزو که با چشمای غمگینش نگاهم کردم: بیا بریم از نزدیک باهات حرف بزن.

لبخندی تلخی زدم و راه افتادیم.

با اینکه اخرشب بود اما حسابی تو حرم اصلی شلوغ بود و به زور زیارت کردیم و اومدیم بیرون. من نمیخواستم به زودی برگردم. اما ظاهرا بچه ها اصرار داشتن بریم و هر لحظه زنگ میزدن.

از ارزو خواستم برن و گفتم خودم بعدن میام. هر چقد اصرار کرد حریف من نشد و همراه هستی رفتن. ادرس مسافرخونه سر راست بود و بعدن خیلی راحت میتونستم برگردم.

با رفتن دخترا چادرمو مرتب کردم کنار پنجره فولاد نشستم.... حالا که تنهام خیلی راحت میتونم حرف بزنم.

امید:.....

بالخره خانما تشریف آوردن. ولی پس کو مهگل؟؟

بهمون که رسیدن ارزو گفت: بریم. مهگل گفت میمونه خودش تنهایی برمیگرده.

ناخودآگاه عصبی شدم. ساعت از 12 گذشته بود و خیلی خطرناک بود بخواد تنهایی برگرده.

با لحن عصبی گفتم: چرا گذاشتی بمونه؟ اونم این وقت شب. نمیگی خطرناکه؟؟

با تعجب نگاهم کرد: بچه که نیست. به تنهایی نیاز داشت. ادرسم که بلده.

نمیتونستم اروم بگیرم. فکر اینکه ولش کنم برم راحت بخوابم داشت عذابم میداد. باید هر جور شده بمونم و برش گردونم.

با لحنی که سعی میکردم عادی باشه گفتم: من میرم میارمش. شما برین.

نگاه متعجبشون داشت عصبیم میکرد اما میلاد خیلی زود به دادم رسید و گفت: باشه داداش. ما تاکسی میگیریم میریم. شمام زود بیاین.

سر تکون دادم که رفتن. ارزو اخر از همه اومد سمتم و گفت: کافیه بخوای ادیتش کنی امید. بیچارت میکنم بخدا.

با اخم نگاهش کردم که رفت....

دوباره وارد صحن اصلی شدم و رفتم سمت پنجره فولاد. ارزو گفت اونجا از هم جدا شدیم.

دیدمش.... تکیه داده بود به در چوبی کنار پنجره فولاد و سرش پایین بود. چادر چقد بهش میومد. همیشه تو ذهنم به خودم اعتراف میکردم که مهگل علاوه بر زیبایی خیره کنندهش یه معصومیت خاصی داشت. حالا با چادر این معصومیت بیشتر تو دید بود.

اونقد غرق راز و نیاز بود که هیچ توجهی به اطرافش نداشت....

اروم رفتم و با فاصله ی کمی پشت سرش نشستم. کارام برای خودمم خیلی عجیب بود. من که عاشقش نبودم پس این همه نگرانی واسه چیه؟ این کشش لعنتی چیه جدیدا نسبت بهش پیدا کردم. حالا که اون دست از سرم برداشته و دیگه حتی نگاهم نمیکنه من چرا اینقد جذبش میشم؟

از همون جایی که نشسته بودم خیره شدم بهش.... شاید اگه نورایی وجود نداشت که بخواد گند بزنه به دل و احساسم الانم عاشق مهگل بودم.... ولی از کجا معلوم اینم یکی نباشه مثل نورا؟ کسی که ادعای عاشقیش گوش فلکو کر کرده بود و یهو اونجوری ولم کرد....

از فکرش اومدم بیرون و دوباره به مهگل نگاه کردم. قرانی که تو دستش بود و بوسید و گذاشت کنار. دستاشو به حالت دعا بالا گرفت و اروم چیزی زمزمه کرد. کنجکاوی داشت دیوونم میکرد.... چی از خدا میخواست یعنی؟

کمی بهش نزدیک شدم که هق هقش بلند شد.... فقط نگاهش کردم.... دوباره سرشو بالا گرفت و گفت: من حاضرم هر کاری بکنم تا مال من بشه. حاضرم بردگیتو بکنم.... خدایا نزار تا اخر عمرم تو حسرتش بسوزم. فقط تو میدونی چقد میخوامش و این عشق هوس نیست.

شوکه نگاهش کردم.... داشت به خاطر من اینجوری زجه میزد و به خدا التماس میکرد؟؟ یه چیزی تو وجودم شکست.... باورم نمیشد! این امکان نداره....

کم نبود دخترایی که عاشقم میشدن و چقد برام گریه و التماس میکردن. ولی این فرق داشت. از تهران پاشده اومده تا منو از امام رضا بخواد. فکر نکنم من لیاقتشو داشته باشم.

مگه من کیم که داره اینجوری بخاطر من به خدا التماس میکنه؟؟ مهگلی که هر کی تا حالا دیدتش عاشفش شده.

از خودم بدم اومد....

بلند شدم و ازش دور شدم. به ارزو پیام دادم که هر چقد گشتم پیدا نکردم. بهش بگو جلو در ورودی که از هم جدا شدیم منتظرش میمونم.

مهگل.....

اشکامو پاک کردم و تماسو وصل کردم: جونم ارزو؟

_ مهگل هنوز حرمی؟ داره صبح میشه!

_ الان دیگه میام.

_ امید گفت جلو در ورودی یعنی همون جایی که از هم جدا شدیم منتظرته. با هم برگردین.

_ امید؟

_ اره. با ما برنگشت. گفت این وقت شب خطرناکه.

_ اوه.... باشه الان میرم پیشش!

قطع کردم و بلند شدم. باورم نمیشد....

قرانو گذاشتم سر جاش و بعده تحویل دادن چادرم زدم بیرون. ساعت نزدیک 3 بامداد بود و خیلی دیر شده بود. امیدو پیدا کردم. رویه نیمکت سنگی رو به روی چادرا نشسته بود. شالمو مرتب کردم و رفتم سمتش: ببخشید معطل شدید. نمیدونستم نرفتن.

بلند شد و نگاهم کرد: اشکالی نداره. بریم!

پشت سرش راه افتادم.... دیگه لحنش مثل سابق سرد و کنایه امیز نبود. معمولی بود. خیلی معمولی....

هر چقد منتظر موندیم تا کسی گیرمون نیومد. اروم گفتم: میتونیم پیاده بریم. زیاد طولانی نیست.

نگاهم کرد: خستت نیست؟

_نه. اصلا.

_اوکی. پس بریم!

تو ذهنم نمیگنجید دارم تو این هوای خوب این مسیرو با امید راه میرم. مثل یه رویا بود... مثل راه رفتن روی ابرا... درسته هر دو مون ساکت بودیم اما این سکوت هم برام قشنگ بود.

از پشت به هیکل بی نقصش نگاه کردم... کاش میشد یه روز بین بازوهای گندش گم بشم و تو بغلش اروم بگیرم.

بعده نیم ساعت پیاده روی بالاخره رسیدیم. دیگه داشت صبح میشد و فکر نکنم دخترا بیدار باشن. امید تا دم در اتاقمون اومد و وقتی خواستم برم تو اروم گفتم: دیگه بیدار نمون. زود بخواب!

زیر لب چشمی گفتم و رفتم تو. سریع درو بستم و بهش تکیه دادم. همه چی تغیر کرده... همه چی!

_مهگل تویی؟

ارزو بود....

_اوه ببخشید بیدارت کردم!

_نخوابیده بودم. منتظر بودم بیای.

رفتم و کنارش روی تخت نشستم: اینجوری که من عذاب وجدان گرفتم. دردونه های رامش جون امشب به خاطر من از خوابشون گذشتن.

خندید و مثنی کوبید به بازوم: ترسیدم امید اذیتت کنه. از اون بشر هیچی بعید نیست. _هیس. هستی میشنوه.

_اون داره خواب هفت پادشاهو میبینه خیالت تخت. بگو چیشد؟ امید حرفی نزد؟

_نه مگه چیزی میخواست بگه؟

_نه خب. اما مشکوک بود. وقتی گفتم میمونه تا تو رو بیاره داشتم شاخ درمیاوردم.

_خودمم دست کمی ازت نداشتم وقتی فهمیدم. تازه از حرم تا اینجا هم پیاده اومدیم.

_جدیییییی؟؟ این دیگه باور نکردنیه.

_مخم داره سوت میکشه. این داداشت هر بار یه جور منو دیوونه میکنه.

نیشش باز شد: جووون. فکر کن دفعه ی بعد چه جوری دیوونت کنه.

_خیلی بیشعوری ارزو. من برم بخوابم که دارم از خستگی میمیرم.

_بخواب عزیزم. شبت بخیر.

گوشو بوسیدم و با عوض کردن لباسام پریدم رو تخت.

صبح اونقد دیر بیدار شدیم که صبحونه تموم شده بود و وقت ناهار بود. ارزو گفت پسرا رفتن بیرون و گفتن ناهار از بیرون برامون میگیرن.

از اینکه بخوام ظهر تو این گرما برم بیرون متنفر بودم و از خدا خواسته باز رو تخت ولو شدیم و شروع کردیم به چرت و پرت گفتن. یه لحظه هم نمیتونستم از فکر امید پیام بیرون. همش احساس میکردم تمام اتفاقای دیشب یه خواب بود. یاد التماسام تو حرف افتادم. یاد زجه هام وقتی امیدو از خدا میخواستم. کاش خدا دست خالی برم نگردونه تهران.

میلاد دم در غذا هارو داد به ارزو و ما هم که صبحونه نخورده بودیم حمله کردیم.

بعد از ظهرم قرار بود بریم کوه سنگی و بعد از شام بریم حرم.

امید:.....

ساعت 5 عصر بود که رفتیم پایین. ظاهرآ خانما این بار زودتر آماده شده بود و منتظر ما بودن. مهگل تیپ دخترونه ای خوشگلی زده بود که ناخودآگاه ادم نگاهش میکرد. سلام کردیم و تصمیم گرفتیم واسه وقت گذرونی کمی از مسیرو پیاده بریم. حالا حالا ها وقت داشتیم و باید یه جوری پرش میکردیم.

پشت سرشون راه افتادیم. مهگل برخلاف اینکه هیکل توپری داشت اما حس ظرافت عجیبی به ادم میداد. بیشتر به خاطر صورتش بود و که واقعا ظریف و زیبا بود. نگاهمو ازش گرفتم. نمیخواستم بهش توجه نشون بدم.... اون حتی موقع سلام کردنم نگاهم نکرد. جوری رفتار میکرد که به اون چیزی که دیشب دیدم و شنیدم داشتم شک میکردم.

حامد اروم کنار گوشم گفت: بهت نمیاد دخترا رو دید بزنی؟

با اخم نگاهش کردم: چرت نگو.

باشه بابا.

بفرما.... اینم اولیش. این کارا به من نیومده. عاشقش که نیستم خودمو به خاطرش رسوا کنم. همینم مونده بگن امید چشمش دنبال دانشجوشه!

مثل همیشه خودمو سرگرم کردم و سعی کردم حضورشو نادیده بگیرم.

اون یه دختر بچه بود که احساساتش زود گذره. همون طور که تا دو روز پیش تو بغل فرهود بود و با دیدن من یهو عاشقم شد بعید نیست دو روز دیگه باز از یکی دیگه خوشش نیاد.

هر چند از ارزو شنیده بودم رابطشو هنوز با فرهود حفظ کرده. البته به عنوان یه دوست معمولی نه چیز دیگه.

کم کم با تاریک شدن هوا دو تا تاکسی گرفتیم و رفتیم سمت کوه سنگی. بارها رفته بودم و هنوز مثل سابق برام خاص بود. کوه سنگی از اون جاهایی بود که زیاد باهانش خاطره داشتم. یادمه سفری که با خاله اینا اومدیم منو نورا تنهایی اومدیم اینجا و بعدش چقد از بزرگترا حرف شنیدیم. اما می ارزید.... اون موقع حاضر بودم به خاطرش هر کاری کنم و هر سرزنشی به جون بخرم تا فقط لبخند بزنه. حیف که لیاقت نداشت.... بی لیاقتی اون این شانسو به من داد تا با کسی مثل مهگل آشنا بشم. خندم گرفت.... چه زود دلم داشت و امیداد.... برام عجیب بود و ترسناک.... من خاطره ی خوبی از عاشق شدن ندارم.

مهگل.....

نگاهای امید.... توجهات محسوسش.... نگاهای شیطون ارزو.... همه و همه داشت دیوونم میکرد.

باورم نمیشد امید بهم نگاه میکرد. هر چند در ظاهر توجهی بهش نداشتم اما میفهمیدم و حس میکردم.... تا اخرشب که رفتیم حرم زیر نگاه داغش رنگ به رنگ شدم. حتی تو حرم بعد از گذشتن از ورودیا بهم ملحق شدیم و با هم زیارت کردیم. رو فرشایی که تو صحن اصلی پهن کرده بودن همگی کنار هم نشستیم.

فقط وقتی تسبیح به دست رو به حرم ایستاده بود و چشماشو بسته بود نگاهش کردم. اونقد حالت صورتش زیبا شده بود که دلم نمیومد چشم ازش بردارم. چیزی زیر لب زمزمه کرد و دستاشو پایین آورد. سریع نگاهمو ازش گرفتم و به حرم طلایی امام رضا نگاه کردم. تو دلم زمزمه کردم: میشه مال من بشه؟ میشه مرد من بشه و تکیه گاهم باشه؟ قول میدم ماه عسل بیایم اینجا. تو رو خدا کمک کن.

سرمو انداختم پایین که ارزو اروم زد تو پهلوم و زیر گوشم گفت: ببین چطور برا خدا عزیزی که اینقد زود جواب دعاهاشو داده. امید اولین باره داره اینجوری دعا میکنه.

خندم گرفت: لابد داره منو از خدا میخواد؟

پس چی؟ مگه نمیبینی چقد نگاهت میکنه؟

من دلمو به هیچی خوش نمیکنم. داداش تو هم اونقد مغروره که واقعا ازش بعیده.

دیگه نه ایطوری که تو ناامیدی!

واقع بینم.

خب حالا....

با بچه ها از حرم تا مسافرخونه رو پیاده روی کردیم و عجیب بهمون چسپید. یه خوبی که داشت این بود مغازه های اطراف حرف 24 ساعته باز بودن و همیشه اونجا شلوغ بود. ما هم جلو تک تکشون وای میستادیم و پسرا مجبور بودن صبر کنن.

اون شبم گذشت و برنامه ی ما برای روزای باقی مونده همون جورى بود. روزا بیرون بودیم و شبا میرفتیم حرم.

اونقد با حال و هواش خو گرفته بودم و دیگه حتی دوس نداشتم برگردیم تهران. اونقد امید تغییر کرده بود که میترسیدم فقط اینجا اینجوری باشه و با رسیدنمون به تهران بشه همون امید سرد و مغرور سابق!

بالاخره زمان برگشتن رسید. شب آخری که صبحش میخواستیم حرکت کنیم تا اذان صبح حرم موندیم.... اونقد حال و هوام خوب بود که حاضر بودم همه چیمو بدم اما این لحظات تموم نشه. با اذان صبح همگی نمازمون رو خوندیم و برای اخرین بار به امام رضا التماس کردم امیدو بهم بده. ازش خواستم دست خالی برنگردم تهران.... چادرمو مرتب کردم و خواستم بلند بشم که با امید چشم تو چشم شدم. معلوم بود زمان زیادی بود که داشت نگاهم میکرد.... مثل قبلن با دیدنم زود نگاهشو نگرفت و بهم خیره موند. هیچی از نگاهش نمیفهمیدم.... هیچی!

سرمو پایین انداختم و سعی کردم دیگه باهاش چشم تو چشم نشم!

دوباره تهران دودی و دوباره دوری از امید....

تو این یه هفته به قدری بهش وابسته شده بودم که حالا با رسیدن و جدا شدن ازش غم عالم ریخته بود تو دلم.

عصر بود که رسیدیم و برخلاف اصرار های ارزو خونشون نمودم و با ماشین خودم برگشتم. با دیدن مامان و بابا تازه فهمیدم چقد دلم برایشون تنگ شده بود. سپهر و مهدیه هم بودن و شب رو کنار هم بودیم.

چند روز دیگه کلاس شروع میشد و باید میرفتیم دانشگاه. از طرفی خوشحال بودم لااقل هفته ای یه بار میبینمش و از طرفی این دوری خیلی داشت عذاب میداد.

به دختری فکر کردم که تو اون عکس کنار امید بود. حتی اسمش رو هم نمیدونستم، اما خیلی زیبا بود. خیلی هم کم سن و سال بود. خوشبحالش که امید اونقد عاشقش بود که بعده این همه سال بازم با کسی وارد رابطه نمیشد.

کاش میدونستم واسه چی از هم جدا شدن. یا جدایی از طرف کدومشون بود. کنجکاوی داشت دیوونم میکرد....

یاد حرفای فرهود افتادم که میگفت امید تو گذشته خیلی سختی کشیده. حتما منظورش همین دختره بوده.

چقد احمق بود کسی که امید رو ترک کرد!

امید:.....

اولین شب رسیدنمون به تهران واقعا برام عجیب بود. حس دلتنگی و غمی که تو دلم بود داشت نگرانم میکرد. فکر نمیکردم اینقد بی جنبه باشم که با یه سفر یه هفته ای بخوام به کسی دل ببندم. خودم میدونستم مهگل هر کسی نیست و خیلیا ارزوی نیم نگاهشو دارن. اما منم عادی نبودم. درست 8 ساله کسی تو زندگیم نیومده و تمام این مدت سفت و سخت در قلبمو به روی همه بستم. حالا بعده از این همه سال و این همه مقاومت دلم باید برای یه دختر بچه بلرزه که با اون چشمای معصومش وقتی نگاهم میکنه دلم میخواد دنیا رو برایش زیر و رو کنم.

دیگه فایده نداشت... به خودم که نمیتونستم دروغ بگم؟ دوس داشتم کنارم باشه. لحظه ای ازم دور نشه و تمام وجودش مال من باشه.

اینو دقیقا از اولین شبی که تو حرم دیدمش حس کردم....

نمیتونستم به کسی بگم. حتی به خودش! من از خودم و احساسم مطمئن نبودم. یا هم مطمئن بودم نمیتونستم خیلی با خودم رو راست باشم.

از این سردرگمی و افکار پریشونم حسابی کلافه بودم. لابد الان گرفته خوابیده و من احمق هم اینجا نشستم دارم بهش فکر میکنم.

باید زود بخوابم که فردا اول وقت برم شرکت. تو نبودم معلوم نیست از عهده ی کارا بر اومدن یا نه....

صبح زود بعد از صبحانه ی مختصری از خونه زدم بیرون. بهشون نگفته بودم امروز میام و میخواستم سر زده برم.

ماشینو پارک کردم و رفتم سمت اسانسور.

شرکت طبقه ی چهارم بود و خیلی زود اسانسور از حرکت ایستاد. پیاده شدم و بدون در زدن رفتم تو....

خانم نکویی منشی با دیدنم ترسیده بلند شد: سلام رئیس. خوش اومدین. رسیدن به خیر.

رفتم جلو: ممنون. چه خبر؟ کارا چطور پیش میره.

_سلامتی. مثل همیشه.

_بقیه اومدن؟

_بله همه تو اتاقشونن.

_نیم ساعت دیگه تو اتاق کنفرانس جلسه داریم. همه باشن! یه گزارش کار کامل میخوام.

_بله. رئیس. چشم.

_خودتونم بیاین اتاق من.

_چشم.

رفتم سمت اتاقم و به محض ورود کتمو در آوردم و اویزون کردم.

پشت میزم نشستم که خانم نکویی اومد تو: در خدمتم.

_به آقای فنایی زنگ زدین بیان مصالح رو برگردونن؟

_کدوم مصالح رئیس؟

با عصبانیت نگاهش کردم: همونایی که هفته ی پیش فرستاده بودن. یادتون نیست شهاب (معاون شرکت) رفت سر ساختمون و گفت مصالح بی کیفیتن و به درد کار نمیخورن؟ همون روز بهتون گفتم به آقای فنایی زنگ بزنین بگید بیاید هر چی آورده و برگردونه.

_بخدا یادم رفت. خیلی معذرت میخوام. همین الان بهشون زنگ میزنم.

_چی داری میگی؟ بعد از هفته مگه دیگه قبول میکنه؟ میدونین بخاطر حواس پرتی شما من چقد ضرر کردم؟

ترسیده نگاهم کرد: ب.... ببخشید.... رئیس....

_اخراج!

رنگش پرید: چی؟ خواهش میکنم آقای کیان. من به این کار نیاز دارم.

پوزخندی زدم: اونش به من مربوط نیست. اگه نصف زمانی که صرف ارایش و این مزخرفات میکردید و برای کارتون در نظر میگرفتید الان اینطور نمیشد.

_یه فرصت دیگه بهم بدید. تو رو خدا!

_زنگ میزنم حساب داری. بفرمایید برای تسویه حساب.

چند لحظه با التماس نگاهم کرد. مشغول بررسی نقشه هایی که رو میزم بود شدم که رفت و درم بست.

دختره ی احمق.... اینقد که تو اینه نگاه میکنه به کاری توجه نداره. ادم بی نظم به درد من نمیخوره!



مهگل.....:

کلاس که تموم شد ارزو تو راه رو منتظرم بود. با هم از دانشگاه زدیم بیرون.... امروز ماشین نیآورده بودیم و میخواستیم تا کافه ای که به تازگی نزدیک دانشگاه باز شده بود پیاده روی کنیم!

چهار روز بود برگشته بودیم تهران و امید رو ندیده بودم. این دلتنگی لعنتی داشت امونمو میبرد.

با ارزو از هر دری حرف میزدیم که یاد امید نیوفتم. اونم انگار متوجه شده بود که هیچی دربارش نمیگفت.

با رسیدنمون به کافه ذوق زده نگاهش کردم: حق با بچه ها بود. چه خوشگله؟

_ارهههه. باید با میلاد پیام حتما.

_خوشبحالت.

_قول میدم یه روز امید میارنت همینجا.

خندیدم: خدا از دهننت بشنونه.

_ببین تا یه ساعت پیش با یه من عسلم نمیشد خوردتا؟ اسم امید که اومد نیشتم شل شد.

_مرض بگیر.

یه میز خالی پیدا کردیم و نشستیم. خوبیش این بود مثل بقیه کافه ها میز و صندلیا بهم نزدیک نبود و با این فاصله ادم احساس خوبی بهش دست میداد.

هر دومون دوتا قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم.

ارزو نگاهشو از دیزاین کافه گرفت و گفت: یه خبر باحال.

_چی؟

_امید منشیش رو اخراج کرده.

_وا؟ این کجاش باحاله؟

_خب الان دستش مونده تو پوست گردو. داره دنبال منشی میگرده.

_حرف تو بزن ارزو.

_من تو رو بهش پیشنهاد دادم.

_چی؟ من؟ اخه مگه من بلدم؟

- _ بلدی نمیخواد که؟ دو تا تلفن میخواد جواب بدی و تایپ بلد باشی. همین.
- _ به این سادگیا نیست که؟ بعدشم مگه اون قبول میکنه دختری که اویزونشه بره منشیش بشه؟
- _ بیخیال مهگل. اون یه غلطی کرد.
- _ اونم بخواد مامان بابام اجازه نمیدن. بهشونم برمخوره. خب البته حقم دارن. من که چیزی کم ندارم.
- _ تو فقط امیدو کم داری که با این کار میتونی خیلی بهش نزدیک بشی. بهشون بگو میخوام کمی مستقل بشم و از این حرفا دیگه....
- _ باید روش فکر کنم. اگه خودم خواستم به مهدیه میگم راضی شون کنه.
- _ فقط زود. چون امید عجله داره و ممکنه هر لحظه یه منشی استخدام کنه.
- سفارشامون رو آوردن. کمی از قهوم نوشیدیم که گوشیم زنگ خورد. فرهود بود: سلام استاد.
- _ سلام شاگرد سوگلی. کجایی؟
- _ همراه یکی دیگه از شاگرداتون اومدم کافه.
- _ میخوام ببینمت. دلم برات تنگ شده!
- _ زود باید برم خونه. فقط برسونمون خونه.
- _ ما به همینم راضی هستیم. ادرس کافه رو بفرست برام یه ربع دیگه اونجام.
- _ چشم.
- قطع کردم و ادرسو براش فرستادم.
- _ فرهود بود؟
- _ اهوم! میرسونتمون خونه.
- _ خیلی ادم عجیبیه. چطور میتونه بیخیال علاقتش بشه و مثل یه ادم عادی رفتار کنه؟
- _ خودمم توش موندم. ولی الان یکی دوماهی میشه دیگه کامل تغیر کرده. شاید فقط حفظ ظاهر باشه. ولی همونم خوبه. چون من واقعا دوسش دارم. مثل یه دوست. نمیخوام از دستش بدم.
- _ میدونی اگه با امید اوکی بشی دیگه همینم نمیشه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم: احتمالا از ایران بره. خودش گفته!

اینجوری خوشبخت میشه مطمئن باش.

خیلی بهش ظلم کردم. گاهی حالم از خودم بهم میخوره.

_نگو اینجوری. فرهود خیلی فهمیدست. درک میکنه. تو سعی کن هر کاری میکنی جلو دلت شرمنده نباشی. واسه چیزی که میخوای بجنگ!

بالخره پنج شنبه از راه رسید... دلم پر میکشید براش و نمیدونستم تا ظهر که باهش کلاس دارم چطوری دووم بیارم.

ساعت 9 و نیم بود بالاخره ارایشم تکمیل شد و رفتم پایین. مهدیه هم آماده بود بره بیرون. با هم صبحونه خوردیم و چون با سپهر قرار داشت من میرسوندمش. تو راه درباره ی کار کردن تو شرکت امید باهش حرف زدم و با اینکه زیاد راضی نبود اما قول داد با مامان بابا حرف بزنه.

بعد از اینکه رسوندمش رفتم دانشگاه. کلاس اولم با بی حوصلگی گذشت و بعد از ناهار با ارزو اومدیم سرکلاس. دیگه عادت کرده بودم وقتی با امید کلاس دارم ارزو رو هم دنبال خودم بکشونم.

ردیف جلو نشستیم و هنوز زمان زیادی نگذشته بود که امید اومد.

طبق معمول با کت و شلوار و تیپ رسمی. داشتم تو دلم قربون صدقش میرفتم که با صدای بم و مردونش کلاس رو شروع کرد. اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم و سعی کردم چهره ی جدی به خودم بگیرم. مستقیم نگاهش نمیکردم اما تمام حواسم به مباحثی بود که توضیح میداد.

امید:.....

این اولین کلاسی بود که بعد از سفرمون با مهگل داشتم.

دختر کوچولوی مغرور! باید یه روز بابت حرفای اون شبم ازش معذرت بخوام. مهگل هیچ وقت اویزون من نبود. حتی وقتی بهم ابراز علاقه میکرد. حالا داشت با این غرورش و قیافه ی جدیش پدر منو درمیآورد.

کلاس که تموم شد بهش اشاره کردم بمونه. حتی ارزو هم رفت بیرون و ما تنها موندیم. خودمو مشغول گوشیم کردم و کسی متوجه نشده بود.

صدای ارومش تو گوشم پیچید: بفرمایید استاد.

بلند شدم و رفتم سمتش. هنوز سر جاش نشسته بود. بهش خیره شدم: ارزو باهات حرف زد؟

_ راجع به؟

_ کار تو شرکت من.

_ بله. اما فکر کنم خودتون متوجه شده باشید که من نیاز مالی ندارم. پس دلیلی نداره برم سرکار.

_ درسته. اما با توجه به رشته ی تحصیلت کار تو شرکت من میتونه به یادگیریت کمک کنه!

_ من قراره اونجا منشی باشم نه کارمند.

از حاضر جوابییش خوشم اومد.... با لحن مخصوص به خودم گفتم: هر سوالی داشتی من جواب میدم.

_ فکرامو میکنم. اگه خواستم پیام به ارزو میگم.

_ شمارمو که داری به خودم بگو.

متعجب نگاهم کرد.... نباید به این زودی چیزی از احساسم بفهمه اما من طاقت ندارم.

اروم گفتم: چشم.

براش سر تکون دادم و از کلاس زدم بیرون.

به هوای ازاد نیاز داشتم. عطر تنش حسابی از خود بی خودم کرده بود. من اینقد بی جنبه بودم و خودم خبر نداشتم؟؟

مهگل.....

به محض بیرون رفتن نفس عمیقی کشیدم و خودمو رها کردم. این امید بود؟ باورم نمیشد....

در باز شد و ارزو اومد تو: چی شد؟

_ حس میکنم رنگم پریده.

خندید: اره چه جورم. چی بهت گفت؟ خودشم یه جوری بود.

_ گفت برم منشیش بشم.

چشاش برق زد: جون من؟؟

_ اهوم. منم کلاس گذاشتم گفتم باید فکرامو بکنم.

_ عاشقتم مهگل. عاشقتمممم. پاشو بریم که امشب شام مهمون توام.

_ گمشو انگار ازم خواستگاری کرده که شام میخوای.

_ اونم به وقتش. همه چی یواش یواش!

_ اوه ارزو.... من اگه بخوام برم اونجا پس کلاسام چی میشه؟

_ قیافش وا رفت: راست میگیا؟ هیچ کدومون بهش فکر نکرده بودیم.

_ واقعا عقل کلی. بزار ببینم مهدیه میتونه مامان بابامو راضی کنه یا نه؟ وگرنه اون موقع یه فکری به حالش میکنم.

_ باشه. منم به امید میگم.

_ گفت هر جوابی خواستم بدم به خودش زنگ بزنم.

_ نیشش شل شد: داداشم داره راه میوفته. دیگه چه جوری باید حالت کنه؟؟

_ ببین اگه اتفاقی هم افتاده باشه تا من از دهن خودش نشنوم باور نمیکنم.

شب سر میز شام بودیم که بابا بی مقدمه گفت: مهگل؟ تو چیزی کم داری؟

با تعجب نگاهش کردم. یهو یاد قضیه کار کردن افتادم. با عجله گفتم: این چه حرفیه بابا؟ معلومه که نه. اگه منظورتون کار کردن منه که باید بگم فقط دوس دارم امتحانش کنم. من هر وقت هر چی خواستم برام مهیا بود. پس دلیل علاقم به هیچ وجه پول نیست.

_ جاش مطمئنه؟

ذوق زده گفتم: بله. شرکت داداش دوستمه که استاد دانشگاهمون هم هست. خیلی خانواده ی محترمی هستن. همه جوره قابل اطمینانن.

_ درست چی میشه پس؟

_ اگه تونستم یه برنامه ریزی کنم که به دوتاشون برسم که اوکیه. ولی اگه دیدم نمیشه یا داره بهم فشار میاد نمیرم. درس برام اولویته.

_ باشه. من حرفی ندارم. میدونم اونقدر دختر عاقلی هستی که بتونی از پس خودت بر بیای!

_ قربونت برم باباجونم.

با اشتها بقیه ی شامم رو خوردم. میخواستم برم بالا به امید زنگ بزنم.

مهدیه که فهمیده بود چه مرگمه مجبورم کرد اول ظرفارو بشورم بعد پیام بالا. خندم گرفته بود....

در اتاقمو قفل کردم و پریدم رو تخت. اسمشو لمس کردم و تماس بر قرار شد. بعد از چند تا بوق صدای ضحیمش تو گوشم پیچید: بفرمایید؟
_سلام.

با مکث کوتاهی گفت: مه گل؟

اینقد اسممو قشنگ صدا زد که زبونم بند اومد. بعده چند لحظه خودش به حرف اومد:
خوبی؟

_ممنون آقای کیان. ببخشید این وقت شب مزاحم شدم.

آقای کیانو از کجام دراوردم.... خندم گرفته بود اما حال کردم حسابی....
سرفه ای کرد و خیلی جدی گفت: بله بفرمایید.

_من با خانوادم حرف زدم و راضیشون کردم. اما مشکلی که هست تایم کلاسماه.

_ارزو بهم گفت. شما میتونید فقط وقت ازادتون رو بیاید شرکت.

خشکم زد.... بدجوری داشت مشکوک میزد.... اخه رو چه حسابی؟

دوباره صداس تو گوشم پیچید: دیگه مشکلی نیست؟

_نه.

_فردا صبح میبینمتون.

_فردا که جمعست؟

_کارا عقب افتاده. فردا تشریف بیارید خودمم کار دارم میام.

_چشم. شبتون بخیر.

_شب بخیر!

تمام شب تا صبح خواب امید رو دیدم و اونقد ذوق داشتم که به زور با قرص خواب اور خوابم برد.

صبح سر ساعت 7 بیدار شدم و آماده شدم. به مامان که بیدار گفتم امروز اولین روز کاریمه و باید زود برم. یه لقمه عجله ای خوردم و زدم بیرون. ادرس شرکتو قبلا از ارزو گرفته بودم و سرراست بود.

رو به رو ساختمون بسیار شیکي با نمای قهوه ای روشن ایستادم. خودش بود. پارک کردم و رفتم بالا.

امیدوارم بود امید اومده باشه....

طبقه چهارم پیاده شدم و زنگ واحد 7 رو فشار دادم. بعد از چند لحظه مرد مسنی اومد و درو باز کرد: بفرمایید.

_سلام. میشه پیام تو؟

_امروز جمعست خانم. شرکت تعطیله!

_من پایدار هستم. منشی جدید. خود آقای مهندس کیان گفتن امروز پیام.

با نگاه کنجکاوی سرتاپامو از نظر گذروند و رفت کنار....

وارد شرکت شدم. یه سالن بزرگ با یه دست مبل راحتی و میز منشی.

چهار تا در که روی هر کدوم سمت مربوط به صاحب اتاقا نوشته شده بود. مدیریت. معاونت. کارمندا و ابدارخونه!

مرد مسنی که درو برام باز کرده بود رفت سمت ابدارخونه.... منم باید اول میرفتم امید رو میدیدم.

امید:.....

ساعت 8 بود و کم کم باید مهگل پیداش میشد. دوس نداشتم روز استراحتشو ازش بگیرم اما حسابی بخاطر این چند روز و مسافرتای خودم عقب افتاده بودیم. نقشه هایی که بچه ها تهیه کرده بودن رو باید رفع اشکال میکردم و به چند تا ساختمون هم باید سر میزدم. با صدای در عینکمو در آوردم و گذاشتم روی میز: بفرمایید.

در باز شد و مهگل اومد تو: سلام.

_سلام. بیا تو.

درو بستم و اومد ستم.... مانند صورتی کمرنگی تنش بود با شال طوسی و جین ابی روشن. ارایش ملیحی رو صورتش بود و از هر وقت دیگه ای زیباتر شده بود. چشمای پف کردش نشون میداد دیشب زیاد نخوابیده.

رو به روم نشست: من در خدمتم!

_به موقع اومدی.

کاغذی که از قبل تهیه کرده بودم و گرفتم سمتش: لیست کارای امروزته. تا از ظهر تمومشون کن که بعد از ناهار باید بریم سرکشی!

_سرکشی؟

نگاهش کردم: بله. باید از ساختمونا بازدید کنم. تو هم همراه میای. به درد درست میخوره.

_چشم.

_کمکی خواستی یا سوالی داشتی میتونی بپرسی.

_چشم. کسی نیومده امروز؟

_نه. خودمون تنهاییم.

_با اجازتون.

براش سر تکون دادم که از اتاق خارج شد!

کلافه برگه هارو کنار زدم و به صندلی تکیه دادم. داشت تلافی میکرد. این کارش نامردی بود.... حالا که ازش خوشم اومده این کارش ته نامردیه....

یه قهوه سفارش دادم و سعی کردم رو کارم تمرکز کنم. من به قدر کافی کار عقب افتاده دارم، مهگل هم این وسط شده در دسر جدید!

تا ظهر خودمو سرگرم کار کردم و چند باری هم مهگل رو از طریق دوربینا چک کردم. اونم مشغول بود.... ساعت 2 بود که بالاخره کارام تموم شد. خوب بود.

از اتاق خارج شدم که مهگل بلند شد و برگه هایی که جلوش بود رو مرتب کرد. رفتم سمتش: کارت تمومه؟

_نه هنوز. یه خورده دیگه مونده. منشی قبلی ظاهرا خیلی بی نظم بوده.

_از بس سرش تو اینه و گوشیش بود وقتی واسه کارش نداشت.

اخم ریزی بین ابروهاش قرار گرفت که ناخودآگاه ذوق زدم کرد. بدون اینکه به روی خودم بیارم گفتم: ناهار چی میخوری؟

_فرقی نداره آقای مهندس. هر چی خودتون میل داشتین برای منم سفارش بدین.

وقتی باهام رسمی حرف میزد ناخودآگاه عصبی میشدم. سر تکون دادم و گفتم: سریع تمومش کنید که بعده ناهار میریم سر ساختمان.

چشم.

برگشتم تو اتاقم و غذا سفارش دادم. از سفر مشهد فهمیده بودم عاشق کبابه و نوعش زیاد فرقی براش نداره.

نیم ساعتی طول کشید تا غذاها رسید و خودم تحویل گرفتم. رو به مهگل که هنوز مشغول کار بود گفتم: آگه چیزی هم مونده ولش کن. تا سرد نشده بیا.

منتظر جوابش نشدم و رفتم سمت اتاقم. همه رو میز چیدم که اومد: میذاشتید خودم بیام بچینم.

_تو فقط بیا شروع کن که دیرمون شده.

اومد و رو به روم نشست. با دیدن کبابا لبخندی رو لبش نشست که دلمو زیرو رو کرد. باورم نمیشد این من بودم که از شادی یه دختر اینجوری حال خوب میشد.

یه لقمه ی کوچیک گرفت و اروم گفتم: اینجا چند تا ادم کار میکنن.

_جز ما دوتا 6 نفر دیگه هم هستن. شهاب نامدار معاون شرکته و 5 تا کارمند معلومی. دو تا خانم و سه تا اقا. حواست باشه با کسی صمیمی نشی!

با تعجب نگاهم کرد. لقمه ای که گرفته بودم رو گذاشتم دهنم و گفتم: اینجا فقط برای کار اومدی. آگه کسی اذیتت کرد یا مزاحمت شد به من میگی. فهمیدی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

با نگاهم زیر نظرش گرفتم.... بیشتر قلوه و جیگر میخورد و اینم شد دومین کشف من. خندم گرفته بود ولی دست خودم نبود. میدونستم روزی این اطلاعات به دردم میخوره.

ناهارمون که تموم شد نذاشتم به چیزی دست بزنه. ابدارچی گرفتم برا همین کارا دیگه.

کتم رو برداشتم و مهگلم با برداشتن کیفش دنبالم راه افتاد....

سوار اسانسور شدیم و با فاصله ازم ایستاد. نگاهش کردم. دوس داشتم تو بغلم بگیرمش و بهش بگم بالخره تسلیمش شدم. به لباش نگاه کردم.... اونقد خوش فرم و وسوسه کننده

بود که ناخودآگاه با یاد آوردی اینکه فرهود قبل از من فتحشون کرده عصبیم میکرد.

دوس داشتم برم یه دل سیر کتکش بزنم واسه داشتن چیزی که من الان اینجوری تو کفشم. چرا قبل از من کسی باید از مهگل لذت برده باشه!

_ تو و میلاد برین. ما هم اگه شد میایم.

_ باشه. سعی کن بیای. فعلا.

_ فعلا.

امید اومد سمتم: بریم؟

_ کارت تموم شد؟

_ اینجا اره. یه چند جای دیگه هم باید بریم.

_ ارزو زنگ زد گفت بیاین بام.

نگاهم کرد.... چشمای سبز روشنش خیلی دوس داشتنی بود. خیلی....

اروم گفت: دوس داری بریم؟

با تعجب نگاهش کردم. از کی تا حالا نظر من مهم شده؟؟

سرتکون که گفت: باشه. سریع تمومش میکنم که بریم پیششون.

هنگ کرده بودم.... مثل یه جوجه راه افتادم دنبالش!

ساعت 5 عصر بود که بالخره تموم شد. دوباره سوار ماشین شدیم و این بار رفتیم سمت بام.

سکوت بینمون طولانی شده بود و هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم.

یه اهنگ از شادمهر پلی کرد که بی ربط به حالمون نبود. پس شادمهر و دوس داشت....
یه کشف خوب....

بالاخره شروع کرد به خوندن:

من دلم با موندنه ، که ادامه میدمت

تو به چی شک داری؟ اینجوری نبینمت

میتونیم برگردیم ، اگه این راه بده

اگه نه تا پیشمی ، به دلت بد راه نده

مَثِ هر رابطه ای ، نه سیاه بود نه سفید
اما این علاقه رو چجوری میشه ندید

روی احساسم بهت مگه میشه پا گذاشت
هیشکی اندازه ی من موندنو باور نداشت

من هنوز کنارتم از دو راهی بگذریم
به تو ثابت میکنم ، از همه مهم تری

اگه هر جا بعد از این مطمئن نیینمت
تو به هر راهی بری من ادامه میدمت

مَثِ هر رابطه ای ، نه سیاه بود نه سفید
اما این علاقه رو چجوری میشه ندید

روی احساسم بهت مگه میشه پا گذاشت
هیشکی اندازه ی من موندنو باور نداشت

مَثِ هر رابطه ای ، نه سیاه بود نه سفید
اما این علاقه رو چجوری میشه ندید

روی احساسم بهت مگه میشه پا گذاشت
هیشکی اندازه ی من موندنو باور نداشت

با خودم تکرار میکردم... به تو ثابت میکنم از همه مهم تری! چرا حس میکنم امید از این اهنگ منظوری داره و میخواد سعی کنه چیزی رو به من بگه!
توهم زدم.... اینا فکرای دخترنن نه واقعیت.... کاش واقعیت بود.

ارزو و میلاد تکیه داده بودن به ماشین و داشتن با هم حرف میزدن.

امید هم ماشینو پارک کرد و با هم پیاده شدیم. برا ارزو دست تکون دادم که ذوق زده اومد سمتمون و بغلم کرد: موزی کصافت.

خندیدم و ازش جدا شدم: من چیزی رو ازت مخفی نمیکنم.

_اره معلومه.

به میلادم سلام کردیم و رفتیم سمت قهوه خونه ای که با بچه ها پاتقمون بود.

هیچ تختی خالی نبود و با قیافه های درهم زدیم بیرون که صدای آشنایی اسممو صدا زد:
مهگل؟؟

با تعجب برگشتم سمت یکی از تختا.... اوه سپهر بود. با دو تا از رفیقاش رو یه تخت بزرگ نشسته بودن. لبخند شیطانی زد و رفتم سمتش: تو اینجا چیکار میکنی؟

خندید: تو اینجا چیکار میکنی بچه؟؟

براش چشم چرخوندم که رو به رفیقاش گفت: بچه ها مهگل خواهر خانمه. مهگل اینام دوستان. علی و کیانوش.

بهشون سلام کردم و خدا رو شکر کردم امید و بقیه باهامون فاصله داشتن. نمیخواستم فعلا امید بفهمه سپهر چه نسبتی باهام داره.

سپهر دوباره گفت: چرا نموندین با دوستات؟

_همه تختا پره اخه. جا نیست.

_ای بابا. بیاین پیش ما بشینین. تخت که بزرگه. آشنا هم میشیم.

دوستاش هم استقبال کردن که قند تو دلم اب شد. سریع گفتم: برم ببینم اونا چی میگن!

با عجله رفتم سمتشون: بیاین بریم اونجا.

امید با عصبانیت گفت: لازم نکرده. مگه جا قحطه؟ میریم یه جایی بالاخره.

ملتمس به ارزو نگاه کردم که با چشمکی بهم زد و گفت: بیخیال تو رو خدا. میریم

میشینیم دیگه. نمیخورنمون که. من اینقد راه رفتم که دیگه جون ندارم.

امید نفس پر حرصشو بیرون داد و همراهمون اومد.... یادم باشه یه ماچ گنده از ارزو بگیرم. الان وقت حرص دادن امیده....

بچه ها بهم سلام کردن و نشستیم. عمدن کنار سپهر ولی با کمی فاصله نشستم که از چشمای امید دور نموند.

میلا رفت دو تا قلیون با سرویس کامل گرفت و اومد.... یکی از قلیون ها رو کشوندم سمت خودم که سپهر با خنده گفت: فنچ کوچولو از کی تا حالا دودی شدی؟؟

_من که همیشه میکشیدم!

_بله ولی تا دو روز با سرفه هات مخ مارو میخوردی.

همه زدن زیر خنده که براش چشم چرخوندم: به جای مزه پرونی برام امداش کن. وگرنه امارتو میدم.

خندید: الحق که پرویی بچه. بدش به من.

امید:.....

خیره شده بودم به مهگل و پسری که حتی اسمش رو هم نمیدونستم.... دلبریاش.... خنده هاش.... داشت دیوونم میکرد.

اروز و میلادم خیلی زود با این اکیپ جدید جور شده بودن و فقط من بودم که ساکت نشسته بودم و خصمانه بهشون نگاه میکردم.

میلا پکی به قلیونش زد و رو به همون پسره گفت: سپهر برا عید برنامه چیدی؟؟ سفر شیراز ثابت کرد همسفر خوبی هستی!

پسره هم خندید و گفت: والا داداش ماهم که مثل خودت عیال واریم. ولی هر جا بریم مثل همون سفر شیراز تنهایی میریم. به مهگل میگم باهاتون هماهنگ کنه.

مهگل و ارزو ذوق زده موافقت کردن و من ماتم برده بودم. این الان منظورش از عیال وار بودن مهگل بود؟؟ تازه یادم اومد این پسره تو عکسای دسته جمعی که ارزو گرفته بود حضور داشت و دیگه حسابی داشتم گیج میشدم....

ارزو کمی خودشو بهم نزدیک کرد و اروم تو گوشم گفت: اینقد بد به سپهر نگاه نکن. ارث باباتو که نخورده.

با اخم نگاهش کردم که ریز خندید و سر جاش صاف نشست. همینو کم داشتم مدافع حقوق مهگل بهم تیکه بندازه.

سپهر دوباره به مهگل نگاه کرد و گفت: شنیدم رفتی سرکار؟
 مهگلم دوباره با اون خنده ی دلبرش گفت: خبرا زود بهت میرسه. اره رفتم سرکار.
 پسره اخماش رفت تو هم گفت: میدونم برا مستقل شدن و اینکه تجربت بره بالا رفتی.
 ولی چرا به خودم نگفتی؟؟ میاوردمت پیش خودم.
 خون خونمو میخورد.... دستام بی اختیار مشت شد که مهگل گفت: الانم جای دوری
 نرفتم.
 به من اشاره کرد و گفت: شرکت اقای کیانم. ایشون استاد نقشه کشیمون هم هستن.
 سپهر لبخند معمولی بهم زد و گفت: هوای این ته تغاری مارو داشته باش! یه خورده
 لوس هست اما همه کاری ازش برمیاد.
 مهگل مشتت کوبید تو بازوش: به مهدیه میگم اذیتم میکنی.
 مهدیه فک کنم خواهرش بود. اما چه ربطی به این پسره داشت؟
 تو همین فکرا بودم که یکی از دوستاش گفت: داداش خواهرزن به این شیرینی داشتی و
 ازمون قایمش میکردی؟
 چی گفت این؟؟ به مهگل گفت خواهرزن؟؟
 پسره با اخم به دوستش نگاه کرد: من رو مهگل حساسم علی. حتی در حد شوخی هم
 چیزی نگید.
 تازه فهمیدم چی شد.... این پسره شوهر خواهر مهگل بود.
 دلیل کرم ریختنش با ارزو این بود پس؟ مسخره ی دوتا بچه شدم. لعنتی.... از خودم
 عصبی بودم و از طرفی از فهمیدن نسبتشون خوشحال بودم و خیالم کمی راحت شده
 بود.
 ناخودآگاه لبخندی زدم و به مهگل نگاه کردم. وروجک منو گذاشته بود سرکار پس....
 اونم لابد فهمیده یه حسی بهش دارم و دلم براش لرزیده....
 خیالم که راحت شده بود تونستم کمی باهاشون ارتباط برقرار کنم و ریلکس باشم.
 قبل از شام بلند شدیم و سپهر از مهگل خواست باهاش بره چون میخواست بره خونه
 خودشون. اما مهگل گفت ماشینش جلو شرکته و میره از همون جا میره.

راضی از این شرایط با هم خدافظی کردیم و همراه هم سوار شدیم... دوس داشتم بهش بگم چه حسی بهش دارم و بگم دوس ندارم با هیچ پسری حتی شوهرخواهرش گرم بگیره. اما امان از این غرور لعنتی....

لااقل دوس داشتم باهش حرف بزنم. اما نه میدونستم چی بگم... نه میدونستم چه جوری سر صحبتو باز کنم. مهگلم که فکر کنم اونقد ازم میترسه که ترجیح میده همش ساکت باشه.

رسوندمش جلو شرکت و موندم تا سوار شد و حرکت کرد. براش دست تکون دادم و هر کدوممون به یه سمت رفتیم!

اینم از اولین روز کاری که بیشترش به حرص خوردن گذشت....

مامان زنگ زد برای شام و نتونستم قانعش کنم که نرم. نمیخواستم شب بمونم واسه همین بیرون پارک کردم و رفتم تو.... هوای اسفند ماه لطیف و خنک بود. دوس داشتم تو این هوا با مهگل قدم بزنم. دوس داشتم تمام مکان های مورد علاقمو باهش فتح کنم و تمام خوشیای دنیا رو به پاش بریزم.

با رسیدن به در ورودی عمارت مامان اومد به استقبالم و با هم رفتیم تو....

مهگل:.....

شنبه تا ساعت 2 کلاس داشتم و بعد از ناهار یه راست رفتم سمت شرکت. تو ماشین ارایش ملیحی انجام دادم که فقط صورتم بی روح نباشه.

پارک کردم و با عجله رفتم بالا. درسته امید بهم گفته وقتای از ادم بیام اما من که نمیتونستم سواستفاده کنم.

با آقای رسولی ابدارچی سلام علیک کردم و رفتم پشت میز نشستم. کلی کار عقب افتاده داشتم و بی معطلی شروع کردم.

نیم ساعتی گذشته بود و یکی دوبار به تلفنا جواب دادم و بقیش مشغول رسیدگی به قرار ها و جلسه های امید بودم. ماشالله خوب سرش شلوغه ها....

سرم تو برگه ها بود که در یکی از اتاقا باز شد. سرمو بلند کردم. پسر جوانی همسن امید از اتاق معاونت اومد بیرون و با تعجب به من نگاه کرد: تو منشی جدیدی؟

بله و شما؟

با غرور نگاهم کرد: شهاب سهرابی هستم. معاون شرکت.

خوشبختم. پایدار هستم.

برام سر تکون داد که دوباره مشغول کارم شدم. با قدم های اهسته اومد سمتم: امید تو رو آورده؟

_بله. چطور؟

_هیچی. فقط موندم شما جیگرارو از کجا پیدا میکنه اخه؟ منشی قبلی هم خیلی خوشگل بودا.... ولی نه به خوشگلی تو. تو طبیعی جذابی!

با خشم نگاهش کردم و صدامو بردم بالا: مواظب حرف زدنت آقای محترم. فکر کردی کی هستی که بخوای با من اینجوری حرف بزنی؟؟

قبل از اینکه چیزی بگه امید با عجله از اتاقش اومد بیرون: چه خبره؟

با خشم نگاهش کردم که گفت: مهگل؟ کی اومدی؟

_نیم ساعتی میشه رئیس!

_بیا اتاقم.

_چشم.

نگاه چندشی به شهاب انداختم و پشت سر امید رفتم تو اتاقش و درو بستم.

پشت میزش نشست: بیا جلو.

رفتم و درست مقابلش ایستادم که گفت: چی میگفت شهاب؟

_به من میگه من موندم امید این جیگرا رو از کجا پیدا میکنه واسه منشی!

دستش مشت شد و با لحنی که سعی داشت اروم باشه گفت: مگه نگفتم با هیچ کدوم از افراد اینجا صمیمی نشو؟ حتی خانما؟

از کوره در رفتم و با عصبانیت گفتم: حالیه چی میگی؟ من تازه اومدم. اولاً که کسی رو اینجا نمیشناسم دومن من مگه مغز خر خوردم با پسری که دو دقیقه هم نیست میشناسمش گرم بگیرم؟ اون عوضی به من گیر داد.

دستامو محکم تو دستش گرفتم: اروم بابا. اروم. باشه. تو درست میگی! من اشتباه کردم. تو حواست به این مسائل باشه من خودم با شهاب حرف میزنم.

به دستای ظریفم که تو دستای مردونش گم شده بود نگاه کردم.... امیدم متوجه نگاهم شد و خودشم خیره شد بهشون. دستاش داغ بود و یه حس خیلی خوب بهم میداد. اما من دیگه مهگل سابق نیستم.... نه نیستم....

دستامو اروم ازش جدا کردم و گفتم: ببخشید عصبانی شدم. دست خودم نبود. میرم سرکارم.

چند قدمی ازش دور شدم که صدام زد: مه گل؟

دوس داشتتم بگم جون دلم؟؟

اما اروم گفتم: بله؟

_هر زمانی که اومدی شرکت اول بیا اتاق من بعد برو سرکارت.

_چشم. با اجازتون.

بدون نگاه کردن بهش از اتاقش زدم بیرون و درو بستم. پشت میزم نشستم و کلافه سرمو انداختم پایین.... بخدا که امید تغیر کرده. دیگه هیچ خبری از اون اخلاقای سابقش نیست و در عوض مرموز و دوس داشتنی شده. البته برای من که همیشه دوس داشتنی بود، حتی با اون اخلاق مزخرفش!

تو دلم قربون صدقش رفتم. اگه بهش نمیرسیدم هیچ مردی رو تو خلوتم راه نمیدادم.... اینو مطمئن بودم. امید برای من اولین نبود، اما اخرینه!

بی اختیار یاد فرهود افتادم. نمیشد یه بار بدون عذاب وجدان بهش فکر کنم. من خودمو نبخشیدم نمیدونم اون چطور بخشید....

روز ها میگذشتن و من اونقد در طول روز خسته میشدم که شب سرم نرسیده به بالش خوابم میبرد. هر شب با رویای امید میخوابیدم و در طول روز مجبور بودم جلوش نقش ادمای بی احساس و خونسرد رو بازی کنم.

حسابی تو شرکت جا افتاده بودم و کارمو دوس داشتم. همون طور که امید گفته بود از همون اول با کسی صمیمی نشدم و خیلی خشک برخورد کردم.

کارمندای معمولی کاری به کارم نداشتن اما شهاب هر چقدم نا دیدش میگرفتم از رو نمیرفت. پسر دایی امید بود و به گفته ی ارزو داییش اونقد اصرار کرد تا امید راضی شد بهش کار بده. کارش خوب بود اما مشکل اخلاقی داشت و اینو خیلی خوب میشد حس کرد.

اونقد بهش وابسته شده بودم که اولین روز جمعه ای که رسید دوس نداشتم از تخرم جدا بشم. یعنی انگیزه ای نداشتم و با تموم شدن اسفند و رسیدن تعطیلات عید عذا گرفته بودم.

ساعت 11 بود و سرجام غلتی زدم.... گوشیمو باز کردم و به عکسش نگاه کردم. یعنی میشه امروز ببینمت؟ من که تا فردا دق میکنم.

در باز شد و مهدیه اومد تو: دلم نمیخواد در بزnm. پاشو دیگه!

خندم گرفت: حال ندارم. بلند شدن انگیزه میخواد که من ندارم.

_پاشو ببینم دختره ی چشم سفید. حالا که قرار نیست امروز امید رو ببینی دیگه نمیخوای بلند بشی؟

_اروم تر یکی میشنوه.

_نترس کسی خونه نیست. مامان بابا با چند تا از دوستاشون رفتن ویلای لواسون.

_جدی؟ اخ جون! پس منم میرم پیش ارزو.

_ارزو یا امید؟

خندیدم: میرم پیش ارزو که امید رو ببینم.

_لازم نکرده. خودش داره میاد اینجا.

_هان؟ چی گفتی؟؟

_پاشو خبرت وقت نداریم باید یه سروسامونی به وضع خونه بدیم.

_خب درست حرف بزnm بابا.

_میلاد چند روز به سپهر زنگ بود که جمعه بریم بیرون. منم واسه اینکه هوا الوده بود و حس بیرون رفتن نداشتم گفتم سپهر دعوتشون کنه اینجا.

_اوه.... از مامان اینا اجازه گرفتی؟

_اره بابا. پاشو. باید گردگیری کنیم و آماده بشیم.

_برو من الان میام.

مهدیه رفت و منم ذوق زده از تختم پریدم پایین: خدایا شکر!

تا ساعت 12 خونه رو تمیز کردیم و سریع اومدم بالا و پریدم تو حموم. کارامو انجام دادمو زدم بیرون که گوشیم زنگ خورد.... اوه.... خدای من.... امید بود! هنگ بودم.... سریع به خودم اومدم و جواب دادم: الو؟

_مه گل؟

من قربون مهگل گفتنت برم.

_بله؟

_خواستم بگم واسه امروز یه لباس مناسب بپوش!

قبل از اینکه جوابشو بدم قطع کرد و من موندم و یه دنیا حس خوب... بی اختیار لبخند رو لبم نشست که با صدای مهدیه به خودم اومدم: جک برا خودت تعریف میکنی؟
با خنده گوشی رو گذاشتم رو میز ارایشم و گفتم: بزار تو حال خودم باشم.

_نه جدی مثل اینکه دیوونه شدی. الان دواي دردت میاد.

_بهم زنگ زد.

_امید؟

_اهوم.

_وا؟ مگه نمیخواه الان بیاد؟ دیگه زنگ زدنش چی بود؟

_گفت لباس مناسب بپوشم.

خندید: پس بگو چرا نیست بازه. این پسره چطور هنوز ابراز علاقه نکرده؟ اینجور که تو میگی حسابی دیوونته!

_نه بابا. فقط یکم توجهش زیاد شده.

_حالا بزار امروز بیاد من ببینمش.

_خب برو تا من لباس بپوشم.

_لباست مناسب باشه.

خندیدم: چشممممم.

_بدبخت عاشق.

رفت و منم بعده خشک کردن موهام رفتم سراغ کمدم....

یه پیراهن بلند گل گلی بیرون کشیدم و پوشیدم. بلندیش تا کمی بالای مچ پام بود و استیناش حلقه ای بود. دیگه مناسب تر از این پیدا نمی کردم واقعا....

جلو اینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. فقط یه ارایش کوچیک نیاز داشتم. موهام همینجوری ازاد میذاشتم.

خط چشم نازکی کشیدم و کمی ریمل زدم. رژ صورتیم رو لبام کشیدم و تموم.

با صداهایی که از پایین میومد رفتم ست پنجره ی اتاقم. ماشین میلاد اول و بعدم امید.... ذوق زده نگاهش کردم تا پارک کرد و پیاده شد.

تنها بودن و هیچی بهتر از این نمیشد. مهدیه و سپهر رفتن به استقبالشون و منم دیگه موندن رو جایز ندونستم و رفتم پایین.

تازه داشتن میومدن تو که رفتم جلو و سلام کردم. نگاه امیدو رو خودم حس میکردم اما اول ارزو رو بغل کردم و بعدم به میلاد سلام کردم.

اخرسر به امید نگاه کردم و سلام کردم. با نگاه سردش برام سرتکون داد و رفت تو.

وا؟ چشه این؟؟

سعی کردم بی اهمیت باشم. من مهگلم. استاد نقش بازی کردن....

با مهدیه پذیرایی کردیم و کنارشون نشستیم.... امید رو یه مبل تک نفره با فاصله از بقیه نشسته بود و پاشو انداخته بود رو پاش. تازه فرصت کردم به تپیش نگاه کنم. شلوار جین مشکی با تی شرت طوسی تنش بود که عضلش هاشو حسابی آورده بود تو دید.

با صدای میلاد نگاهمو از امید گرفتم که گفت: خونه ی خیلی خوشگلی دارید. مخصوصا درختاش. معلومه حسابی بهش میرسید.

مهدیه در جوابش گفت: ممنونم. بله بابام رو باغ خیلی حساسه و خیلی بهش میرسه.

مشغول حرف زدن شدن و منم خودمو به ارزو نزدیک کردم: چشه داداشت؟ مٹ برج زهرماره.

اروم گفت: خوب بود بخدا. اصن از معدود روزایی بود که از اول صبح اخلاقش خوب بود.

_میگم نکنه بخاطر لباسمه؟ اخه قبل از اومدنتون بهم زنگ زد گفت لباس مناسب بپوشم.

با حیرت نگاهم کرد: خب بخاطر همینه دیگه احمق. بهت گفته و تو این بازوها و مچ پاهای خوشگلنتو انداختی بیرون؟

_بابا خوبه لباسم. پوشیده تر از این واسه همچین جمعی نداشتم خب.

با تاسف سر تکون داد: خودش فقط باید تو رو ادم کنه. البته تو مشکلی نداری، مردا خیلی حساسن. میلادم همین جوری. در کل طرفشون وقتی خیلی خوشگل میشه اونا عصبی میشن.

ریز خندیدم.... ارزو داشت نقطه ضعف دستم میداد.

نیشگونی ازم گرفت: حالا که بهت ثابت شده میخوادت اذیتش نکنیا؟

_اولا تا بهم نگه ثابت نمیشه. دومن اون کم منو اذیت کرد؟

خندید: تو مثل اون بیشعور نیستی.

_چرا اتفاقا....

بلند شدم و رو بهش گفتم: ارزو بیا بریم بالا تو اتاق من لباسو عوض کن.

پشت بند من میلادم گفت: اره عزیزم. اینجوری اذیت میشی. میخوایم بریم تو باغ بشینیم.

همراه هم رفتیم بالا.... ارزو مشغول تعویض لباسش شد منم رفتم رو به رو اینه و رژمو

پاک کردم و رژ قرمزمو برداشتم. کارم که تموم شد به ارزو نگاه کردم: خوب شد؟

_مهگللله دیوونه شدی؟؟

_بزار داداشت بفهمه تلافی چه جوریه!

_گناه داره مهگل با غیرتش بازی نکن.

_نگران نباش. بریم....

ارزو که دید حریف من همیشه با تاسف برام سر تکون و با هم رفتیم پایین.

ظاهرا رفته بودن تو باغ.

بهشون ملحق شدیم.... رفتیم کمک مهدیه و وسایلو تو الاچیخ چیدیم. میلاد و سپهر

مشغول برپا کردن اتیش بودن و امیدم یه گوشه داشت با گوشیش حرف میزد. سپهر کلی

دل و جیگر خریده بود و از همین الان دلم براشون ضعف کرده بود.

رفتم سمتشون: کی آماده میشن؟

سپهر با خنده نگاهم کرد: هنوز اتیششم رو به راه نشده خانم شکمو.

_سپهر برا من دو تا سیخ قلوه جدا میزنی با دمبه ی فراوون.

میلاد با نگاه شیطونی گفت: همین چند دقیقه پیش سپهر داشت میگفت برا مهگل قلوه زیاد

خریدم و مهدیه هم عاشق دله!

ذوق زده گفتم: مامانم از دوماه حسابی شانس آورده.

سپهر با غرور نگاهم کرد و لبخندی زد. با صدای پایی که بهمون نزدیک میشد ساکت

شدم.

میدونستم امیده و با این رژ قرمزم میترسیدم نگاهش کنم. اومد و درست کنارم ایستاد:

چپش این ناهار؟ ساعت 2 شد.

الهی.... گشنشه بچم.

با شیطنت سرمو بلند کردم: یکم همکاری کن زودتر آماده بشن.

خواست جوابمو بده که نگاهش رو لبام خشک شد. اوه اوه.... چنان خشمناک نگاهم کرد که فرارو بر قرار ترجیح دادم و برگشتم پیش مهدیه و ارزو. کنارشون نشستم که ارزو گفت: کار خودتو کردی؟ هنوز داره نکات میکنه.

نفس عمیقی کشیدم: چشائش اونقد ترسناکه که کافیه عصبانی هم بشه. مردم از ترس! مهدیه نیشگونی ازم گرفت: از بچگی هم همین اخلاقو داشتی. هر کیو دوس داشتی ادیتش میکردی. پاشو برو این رژ سکسیتو پاک کن.

_ نمیخوام خو. ازم بخواد تا پاکش کنم.

ارزو با تاسف نگاهم کرد: خودت امیدو میشناسی میدونی غرور خرکی داره. ببین چقد میخوادت که صب راضی شده زنگ بزنه بگه لباس مناسب بیوش.

مهدیه زد زیر خنده: اینم چقد بها داده به حرفش!

خودمم خندم گرفت: خب بابا. ترکوندین منو.

_ پاشو برو رژتو پاک کن و دل و جیگرارم از اشپزخونه بیار. سیخارو ما آوردیم.

_ باشه.

بلند شدم و رفتم سمت عمارت.... دوس داشتم بیشتر ادیتش کنم اما تا همین الانم زیاد بود.

وارد اشپزخونه شدم و یه لیوان اب برای خودم ریختم و تا ته خوردم. برگشتم که رفتم سینه ی یکی.... اوه اوه.... امید بود!

با ترس سرمو بلند کرد که با عصبانیت گفت: تا این لعنتی رو پاک نکردی حق نداری بیای بیرون.

من که خودم میخوام پاکش کنم اما افتادم رو دنده ی لج: نمیخوام.

صداشو برد بالا: مهگل عصبیم نکن. مگه نمیفهمی وقتی یه حرفی بهت بزنی باید بگی چشم و دیگه لج نکنی؟

_ چرا؟ مگه تو چیکاره ی منی؟ برو کنار.

دستاشو گذاشت دو طرفم روی لبه ی کابینت و کمی اومد جلو: عصبیم نکن. یه امروزو خواستیم خوش باشیم.

_من که کاریت ندارم. برو خوش باش!

_پاک نمیکنی؟

سرتق زل زدم تو چشمات: نه.

امید:.....

با دندونایی که از شدت خشم کلید شده بود گفتم: پاک نمیکنی؟

اخم نشست بین ابرو های ظریفش و با چشمای لعنتیش زل تو چشمات: نه!

دیگه هر چقد صبر کردم کافی بود.... دلم افسار پاره کرد و تو یه لحظه لباشو شکار کردم. چشمات اروم بسته شد و سعی کردم از چیزی که خیلی بود تو کفش بودم لذت ببرم.... بکر بود و ناب.... همون طور که همیشه فکر میکردم.

اونقد بوسیدمش که مطمئن شدم کامل پاک شده. ازش که جدا شدم نگاه شوکش حسابی خنده دار بود. اما خودمو نباختم و گفتم: حرف گوش کن نباشی اینجوری میشه.

با عصبانیت نگاهم کرد: به چه جرعتی این کارو کردی؟

_به جای این حرفا برو صورتتو پاک که حسابی کثیف شده.

خودمم یه دستمال کاغذی از رو میز برداشتم لبامو پاک کرد. این همه خونسرد بودن من داشت حرصش میداد و من خوشحال و راضی از این تلافی دیس بزرگی که دل و جیگرا توش بود رو برداشتم و با چشمک ریزی از اشپزخونه زدم بیرون.

فکر نمیکردم ادیت کردنش اینقد لذت بخش باشه اما خودمم میدونستم این حس خوبی که دارم واسه بوسیدنشه!

حالا که طعمش رفته زیر لبم دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم. خدا به دادم برسه از فردا تو شرکت.....

رفتم سمت بچه ها که ارزو با تعجب گفت: پس کو مهگل؟

_من رفتم تو ندیدمش! گفتم اگه قرار باشه منتظرش بشینیم باید قید ناهارو بزنینم.

سپهر با خنده دیسو ازم گرفت و گفت: حق با امیده بابا. این مهگل از بچگی گیج میزد همیشه. لابد الان رفته تو اتاقش دنبال اینا.

همه زدن زیر خنده که صدای عصبی مهگل اومد: اوی سپهر... شنیدم چی گفتیا؟ کاری نکن به مهدیه بگم اون روز که بام دیدیمتون کی باهاتون بود؟

داشت کرم میریخت و روجک. وگرنه اون روز که جز دوتا پسر کسی با سپهر نبود. نگاهش کردم. رژشو پاک کرده بود و همون جوری اومده بود.

مهدیه با تعجب گفت: کی باهاش بود مهگل؟ چرا از اول بهم نگفتی؟

سپهر ترسیده به مهگل نگاه کرد که شیطون کوچولو گفت: سپهر ازم خواست چیزی بهت نگو. منم گفتم اگه دوباره تکرار کرد بهت بگم.

سپهر با تعجب گفت: چی میگی بچه؟ از چی حرف میزنی؟

مهدیه که انگار بغض کرده بود گفت: هیچ وقت ازت انتظار نداشتم سپهر. مگه من چی برات کم گذاشتم؟

ارزو با تعجب نیشگونی از مهگل گرفت: بلا گرفته چرا داری این طفلکو اذیت میکنی؟ ما هم که اون روز باهات بودیم. سپهر بیچاره با دوتا از دوستاش که پسر بودن اومده بود بام.

مهگل قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت: خب همونا. دختر و پسر که فرق نداره. اصن چه معنی داره مرد متاهل رفیق بازی کنه؟

همه یهو زدن زیر خنده که مهدیه افتاد دنبالش: میکشمت مهگل.

مهگل سر خوشانه زد زیر خنده و دوید... با اون لباس بلند بهاریش و موهای خرماپیش که ازاد گذاشته بودشون زیباترین صحنه ی زندگیمو رقم زده بود. صدای خندش تو گوشم بود و تصویر زیبایش جلوی چشمم. میتونستم ساعت ها بشینم و نگاهش کنم.

ارزوی مارمولک اروم اومد کنارم ایستاد: داداشم حسابی محو شده ها.

نگاهش کردم: امروز خوب داری کرم میریزیا؟

خندید: بهش بگو دوسش داری. نزار بیشتر از این تو خماری هم بمونین!

__ خلم مگه عاشق این دیوونه بشم؟

__ اعتراف کن عاشق همین دیوونه بازباش شدی.

دلمو زدم به دریا و اروم گفتم: میترسم.

با تعجب و ذوق نگاهم کرد: از چی؟

_از شدت این عشق.

با حیرت چشماش کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون: خدای من!

خندیدم: پس نیوفتی یه وقت. خودش بشنوه چیکار میکنه؟

جیغ بنفشی کشید و بغلم کرد: فدات بشم من.

دستپاچه از خودم جداش کردم: یواش بچه. میگم کسی نفهمه تو که داری ابروریزی میکنی؟

همه برگشتن سمت ما... حتی مهگل و مهدیه! ارزو با نیش باز ازم جدا شد و گفت: ببخشید من یه خورده هیجان شده شدم.

میلاذ با تعجب گفت: حالا بگو چیشده که هیجان زده شدی؟

_اممم... بعدن بهت میگم.

نیشگون ریزی ازش گرفتم که خندید و ازم دور شد.

رفتم سمت میلاذ و سپهر: دو ساعته دارین چیکار میکنین شما؟

سپهر آخرین سیخ رو هم گذاشت رو بقیه و گفت: تمومه دیگه. نمک بز نم میارم.

رفتم سمت اتیش بزرگی که به پا کرده بودن و امادش کردم.

همه رو گذاشتیم رو اتیش و بعد از چند دقیقه دودش به هوا بلند شد. سه تامون سرجامون موندیم و حاضر نبودیم از کنارشون تکون بخوریم که بریم لااقل کمی نون بیاریم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که مهگل با یه دونه نون که دستش بود اومد و کنار سپهر و ایساد: سهم من کو؟

میلاذ با خنده گفت: مهگل تک خوری نکن. برو چند تا نون دیگه هم بردار بیار.

_زرنگین؟ برم برا خودم شریک جور کنم؟ نخیر اقا. این نون منو پر کنین برم.

با اشتیاق نگاهش کردم. این دختر چقد شیطون بود و خبر نداشتم... نگاهمون تو هم گره خورد که گفتم: بیا پیش من. خودم پرش میکنم برات.

اخماش باز شد و دوید سمتم... شکموی کوچولو.

نون رو ازش گرفتم و اروم گفتم: نصف نصف. باشه؟

با اون چشمای خمارش نگاهم کرد: من فقط قلوه میخورم. باشه؟

_چشم کوچولو.

با حیرت نگاهم کرد که یه سیخ برداشتم و بدون جلب توجه از سپهر و میلاد فاصله گرفتم. مهگلم دنبالم اومد.... تو اون دود و دم کسی به ما توجهی نداشت.

رو پله های عمارت نشستم و مهگلم کنارم نشست: پخته؟

_مگه جرعت داره نپخته باشه؟

سکوت کرد که تیکه قلوه در اوردم و گرفتم سمتش: بیا تا داغه بخور.

مثل بچه ها ذوق زده نون رو داد دستم و قلوه رو تو یه حرکت گذاشت تو دهنش.... اون از طعم کباب مورد علاقه لذت میبرد و من خیره به لب هایی بودم که نیم ساعت پیش برای اولین بار طعمش رو چشیده بودم.

مهگل داشت اروم و بی صدا دنیای منو زیر و رو میکرد بدون اینکه زحمتی به خودش بده.

همه رو دادم بهش و اونقدر با اشتها میخورد که من بیشتر لذت میبردم. آخرین تیکه رو که گرفتم سمتش با تعجب گفت: اوه امید خودت هیچی نخوردی ک؟

دوباره به لب هاش نگاه کردم.... خیلی وقت بود اسممو صدا نزده بود. خیلی وقت بود! سریع به خودم اومدم: من سر سفره میخورم. نگران نباش.

_نووووچ.

قلوه ای که داده بودم دستش رو دو تیکه کرد و یکیو گرفت سمتم: باز کن لباتو....

به دست کوچولو و ظریفش نگاه کردم. همه و همه ی این چیزا برام تازگی داشت. اروم لبامو باز کردم که با احتیاط گذاشتش تو دهنم. نذاشتم دستشو عقب بکشه و لبامو بستم. شوکه نگاهم کرد که دو تا انگشتش که تو دهنم بودو اروم زبون زدم.

با خجالت دستشو سریع عقب کشید و به اطراف نگاه کرد: اگه کسی ببینه چی؟

بچه ها همشون کنار منقل مشغول بگو بخند بودن و اگه کسی هم ببینه به روی خودش نیاره. فک کنم تا الانم همه فهمیدن ما همو میخوایم.

دوباره نگاهش کردم.... چشمای سبزش اتیشی درونم به پا کرده بود که تا حالا سابقه نداشت. من کی نورا رو اینقدر میخواستم؟ عشق بچه گونه ی نورا به پای این عشقم نمیرسید.....

با صدای مهدیه به خودمون اومدیم: شما دو تا اگه میخواین چیزی بهتون برسه بیاین دیگه.

مهگل شکمو بلند شد و گفت: پاشو بریم وگرنه هیچی بهمون نمیرسه.
خودش رفت و منم دنبالش راه افتادم.

مهگل.....

تنها جای خالی سر سفره بین امید و ارزو بود که منم از خدا خواسته نشستم. کلا هنگ بودم و بعده ناهار حتما باید با ارزو حرف بزنم.

یاد طعم لباس که میوفتم تمام جونم اتیش میگیره. خیلی وقت ارزوی لباسو داشتم و حالا حریص تر از قبل شده بودم.

امید یه سیخ قلوه گرفت سمتم: بیا شکمو خانم. خودتو کشتی امروز واسه اینا.

با اخم ازش گرفتم که میلاد با شیطنت گفت: شما امروز خیلی دل و قلوه دادینا؟

خجالت زده سرمو انداختم پایین که گفت: بابا منظورم همینا خوردنیا بود.

همه زدن زیر خنده و دیگه کسی بحثو ادامه نداد.

دیگه اینقد خورده بودم داشتم میترکیدم. به هوای سرویس رفتن با ارزو رفتیم تو و یه راست رفتیم بالا تو اتاقم.

خودمو پرت کردم رو تخت: ارزو من یه کاری کردم. یعنی داداشت یه کاری کرده.

با هیجان کنارم نشست: تعریف کن ببینم. از اون کارای بی ناموسی کردین؟

با لگد زدم تو پهلویش: کثافت....

_تعریف کن ببینم مردم از فضولی.

_اون موقع بود اومدم رژمو پاک کنم؟

_که امید دنبالت اومد؟

_اره. دعوامون شد. من که خودم میخواستم پاکش کنم اما وقتی بهم گفت لجم گرفت و گفتم نمیخوام.

_مارمولک. خب؟

_یکم اصرار کرد دید من افتادم رو دنده ی لج افتاد به جون به لبام.

_چییبیییی؟؟

_ اروم دیوونه. ابرو برام نداشتی!

_ همو بوسیدین؟

_ اون بوسید. من کلا تو شک بودم. ارزو باورم نمیشه. هنوز تو شوکم.

_ حالا به حرف من رسیدی؟؟؟ امید عاشقته. دیر یا زودم بهت اعتراف میکنه.

_ یعنی من به ارزوم رسیدم؟

خم شد و بوسیدم: برات خیلی خوشحالم مهگل. برا امید بیشتر خوشحالم که توی فرشته رو صاحب میشه.

خندیدم: خواهر شوهر بازی برام درنیاری.

_ پاشو گمشو تا نزدمت.

خندیدم و با هم رفتیم پایین....

امید:.....

باز این دوتا معلوم نیست کجا قایم شدن دارن پچ پچ میکنن. فقط امیدوارم ارزو جلو دهنشو بگیره و چیزی نگه.

رفتم تو عمارت تا گوشیمو بیارم که متوجه زنگ گوشی مهگل شدم.

با کنجکاوی از رو جاکفشی برش داشتم که عکس فرهود رو صفحه توجهمو جلب کرد. میدونستم رابطشون قطع نشده اما من این چیزا حالیم نمیشه. غلط میکنه به مهگل زنگ میزنه.

با پرویی جواب دادم: بله؟

با تردید گفت: ببخشید شما؟

_ شما زنگ زدین؟

_ امید تویی؟

_ یا مهگل چیکار داری؟

_ تو بگو چرا گوشی مهگل دستته؟

_ فرهود بار اخری باشه که شمارتو رو گوشی مهگل میبینم. میفهمی؟

_ فکر نکنم در جایگاهی باشی که همچین حرفی بزنی.

_اگه دوس داری تا جایگاهمو بهت نشون بدم؟

_زمانی زنگ میزنم که گوشی دست مهگل باشه. خدافظ.

قطع کرد.... لعنتی....

گوشیو گذاشتم سر جاش و با اعصاب داغون رفتم بیرون پیش بچه ها.

قلیونارو رو به راه کرده بودن ولی من پاکت سیگارمو در اوردم و یه نخ گذاشتم گوشه ی لبم.... اینکه فرهود قبل از من مهگلو داشته و اینکه هنوزم بهش زنگ میزنه حسابی اعصابمو بهم ریخته بود. باید بهش بگم میخوامش.... بهش بگم و اگه کسی اومد سمتش حق داشته باشم بزnm دهندشو سرویس کنم.

بالخره مهگل و ارزو اومدن و با اومدنشون سر و صدا بالا گرفت. بمب انرژی بود این بچه و عاشق این اخلاقی بودم. اینکه شاد بود و از زندگیش لذت میبرد برا منی که سالها بود زندگیم راکد بود یه تغییر اساسی بود.

مهگل.....

باز چشه این برج زهرمار؟ ای بابا. تعادلم نداره که.... من دلمو به پیش خوش کنم؟

نمیتونستم به خودم دروغ بگم.... من حتی عاشق اون اخم ثابت بین ابروهاش بودم و دلم برای اخماش ضعف میرفت.

ساعت 6 بود که آماده ی رفتن شدن. بی هوا دلم گرفته بود. نمیخواستم ازش جدا شم. کاش میشد تا اخر شب بمونم.

بی صدا بهش نگاه میکردم که ارزو اومد جلو و بغلم کرد: نگاش نکن تحفه رو. بزار خودش بیاد ازت خدافظی کنه.

خندم گرفت: چشم خانم زرنگ.

با میلادم خدافظی کردم و سوار شدن.... امید اخرین نفر اومد سمتم: فردا ماشین نیار. خودم میرسونمت.

با تعجب نگاهش کردم که باز اخماش تو هم بود. جوابشو ندادم و اونم که انگار براش مهم نبود که رفت و سوار ماشینش شد.

از در که زدن بیرون برگشتم سمت مهدیه و سپهر: من خوابم میاد، جمع کردن وسایل با شما.

با تعجب نگاهم کردن که به روی خودم نیاوردم و رفتم بالا تو اتاقم.... به قدری خسته بودم که زود خوابم برد.

با نوازش دست مردونه ای غلتی زدم. صدای بابا تو گوشم پیچید: دختر کوچولوی من نمیخواه بلند بشه؟ باباش دلش براش تنگ شده.

لبخندی رو لبام نشست و خودمو انداختم تو بغلش: سلام باباجونم.

_سلام ته تغاریم. چقد خوابالو شدی؟ از وقتی رفتی سرکار دیگه به محض اینکه میای خونه میای میخوابی، نمیگی من دلم برات تنگ میشه؟

خودمو براش لوس کردم: دخترت که بزرگ شده بابایی. اون مهگل کوچولوی سابق که نیستم.

با خنده موهامو بوسید: قربونت برم عزیزم. پاشو بریم پایین شام بخوریم. ما هم تازه رسیدیم. سپهر از بیرون شام گرفته.

بلند شدم: چشم. الان میام.

بابا رفت و منم بعده عوض کردن لباسم رفتم پایین. چهارتاشون پشت میز بودن و با رسیدن من شروع کردن. مامان رو بوسیدم و نشستم: سپهر امروز حسابی مارو شرمنده کردیا؟

با خنده گفت: چشم تو بگیره بچه. فقط عاشق غذایی.

یه تیکه کوبیده گذاشتم دهنم و براش زبون دراوردم. شامم رو تا اخر خوردم و ظرفارم خودم شستم.

رفتم تو سالن دنبال گوشیم.... نبود! کجا گذاشتمش اخه؟ داشتمش دنبالش میگشتم که صدایش در اومد.... اوه.... رو جا کفشی بود. با دیدن عکس فرهود از خونه زدم بیرون و رفتم تو باغ: سلام آقای کم پیدا؟

_مهگل خودتی؟ خداروشکر.

_مگه قرار نبود خودم باشم؟

_نه وروجک. گفتم الان باز امید گوشیتو جواب میده.

_چی؟ امید کجا بود؟

_عصری زنگ زدم بگم بریم بیرون که امید گوشیتو جواب داد. با هم بودین؟

اوه اوه.... تازه یادم اومد چرا باز سگ شده بود؟ پس که اینطور....

با صدای فرهود به خودم اومدم: مهگل گوشی دستته؟؟

_اره اره!

_نگفتی! با هم بودین؟

_نه.... یعنی نه اونجوری که فکر میکنی. شوهر خواهرم و میلاد بعده سفر شیراز با هم اوکی شده بودن و امروز همشون اومده بودن خونه ی ما. اونم اومده بود.

_نگفتی اینقد بهم نزدیک شدین.

_فرهود هنوز هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاده. رفتارای امید تغیر کرده اما چیزی به زبون نمیاره.

_اونی که من میشناسم خیلی طول میکشه با حسشو بیان کنه.

_چی بهت گفت عصر؟

_تهدیدم کرد.... گفت دیگه بهت زنگ نزوم.

_نه....

_مهگل مردا فقط روی عشقشون غیرت دارن.

_امید منو دوس نداره. یعنی تا وقتی بهم نگه اینطوره.

_هیچ کس نمیتونه در برابر زیبایی تو مقاومت کنه. امید که از فولاد نیست. اونم بالاخره تسلیم شد.

صداش بغض داشت.... بی هوا بغض کردم: فرهود من نمیخوام از دستت بدم.

_اروم دختر خوب. اروم! الان دیگه من باید از زندگی برم. نمیخوام مزاحمت باشم. تو داری به اون کسی که دوس داری میرسی. من نمیخوام مانع خوشبختیت باشم.

_فرهود....

_این ترم تموم بشه از ایران میرم. هر چقد جلو دلمو بگیرم. هر چقدم بهش حالی کنم همیشه! یه جایی به بعد باید با حقیقت رو به رو بشم. من قوی نیستم عزیزم. نمیتونم عشقمو کنار رفیقم ببینم.

نفس بالا نمیومد. اون حرف میزد و من هق هق میکردم. حالم داشت از خودم بهم میخورد.... مسبب این حال بدش من بودم: فرهود منو ببخش. من خیلی بهت بد کردم.

_هیسسس. کوچولوی خوشگل. تو دنبال دلت رفتی. من برای تو خوشحالم. ولی برای خودم....

هر دومون سکوت کردیم....

اروم گفت: خدافظ عزیزم.

_فرهود....

بوق اشغال.... دلم خیلی گرفته بود. خیلی.... ته دلم میدونستم کار درست رو انجام دادم
اما بازم عذاب وجدان داشت بیچارم میکرد.

شنبه ظهر بعده کلاسم یه راست رفتم شرکت. گشتم بود اما وقت نداشتم و همون جا یه
چیزی سفارش میدادم.

از دیدن امید استرس داشتم و نمیدونستم بعده اتفاقی که دیروز بینمون افتاد حالا امروز
چی در انتظارمه!

طبق گفته ی خودش ماشین نیاوردم و تو اینه ی اسانسور ارایشمو تجدید کردم و نگاهی
از سر رضایت به خودم انداختم.

وارد شرکت شدم و بعد گذاشتن وسایلم روی میز، رفتم سمت اتاق امید در زدم و رفتم
تو.... پشت میزش نشسته بود و با ورودم سرشو بالا گرفت: زود اومدی.

بی هوا گفتم: میخوای برم یه ساعت دیگه پیام.

خندید: نه بیا بشین.

امان از این زبون من که انگار بخش جدایی از بدنمه و کنترالش دست من نیست. اروم
گفتم: کارام مونده.

_بیا بشین ناهار بخوریم بعد برو. برا دوتامون سفارش دادم.... لازانیا دوس داری؟

_اوووم. چه جورم.

_پس میزو بچین تا من پیام.

کاری که گفته بود رو انجام دادم و نشستم. اومد و رو به روم نشست: شروع کن تا سرد
نشده.

با هم نهار خوردیم و تمام مدت سکوت کرده بودیم....

متوجه نگاهاش میشدم اما به روی خودم نمی‌آوردم. حس دخترانم هیچ وقت بهم دروغ نمی‌گفت و اینبارم مطمئن بودم امید بهم علاقه مند شده. ولی من نمیتونم دلمو به نگاهای گاه و بی گاهش و توجه هاتش دلمو خوش کنم. من یه اطمینان میخوام... یه جمله که بتونم بهش دلمو خوش کنم.

ناهارمون که تموم شد تشکر کردم و با جمع کردن میز رفتم سرکارم.

خانم خسروی یکی از کارمندای شرکت کلی نقشه ریخته بود سرم که مرتب کنم و فک نکنم حالا حالاها تموم بشن.

یکی دوساعتی گذشته بود و مشغول بودم که در اتاق شهاب باز شد و با اون چندشش بهم نزدیک شد: ببین کی اومده. سوگلی مهندس کیان.

با اخم نگاهش کردم: چرا از رو نمیری؟

_ تو چرا نمیخوای بفهمی امید ادم رابطه و تعهد نیست.

پوزخندی زدم: لابد تو هستی؟

_ مهگل بخدا کافیه بهم بله بگی. دنیا رو به پات میریزم. بابای من از سرمایه دارای قدیمی تهرانه.

_ از پسراییی که خودشون هیچی نیستن و به پول و اعتبار پدرشون دلشون خوشه عالم بهم میخورن.

با عصبانیت اومد جلو: دختره ی احمق به چه حقی به من توهین میکنی؟ نکنه یادت رفته من تو این شرکت چیکارم؟ تو اخراجی.

پوزخندی زدم و مشغول کارم شدم که داد زد: مگه کری؟ وسایلتو جمع کن و گورتو گم کن.

یه خورده ترسیدم... به روی خودم نیاورم که در اتاق امید باز شد و اومد بیرون: چه خبره اینجا؟

مظلوم نگاهش کردم که اومد سمتم: پیشده؟

به جای من شهاب گفت: من این دختره ی بی ادبو اخراج کردم.

یه جور بدی نگاهش کرد که منم ترسیدم. با دندونای کلید شدش گفت: مگه تو اوردیش که بخوای اخراجش کنی؟

چند تا از کارمندا از اتاقشون اومده بودن بیرون و نظاره گر بودن....

شهاب با عجله گفت: ادب حرف زدن نداره. فقط یه منشیه اما به من میگه حالش ازم بهم میخوره.

خیلی جلو خودمو گرفتم که نخندم... امید که انگار خوشش اومده بود با لحن ارومی گفت: بهت گفتم بهش نزدیک نشو. از این به بعد کسی کوچیک ترین حرفی به مهگل بزنه با من طرفه. حالا برین تو اتاقتون....

در عرض چند ثانیه فقط من موندم و امید. نگاهش کردم که نگاهمون تو هم گره خورد. اروم گفت: کارت تموم شد بیا اتاقم.

_چشم.

رفت و منم پشت میزم نشستم. شهاب جز جیگر بگیری که هی برای من در دسر درست میکنی.

نیم ساعت بعد کمی سرم خلوت شد و با چک کردن سرو وضع بلند شدم و رفتم سمت اتاق امید. در زدم و رفتم تو... کنار پنجره ی اتاقی ایستاده بود و داشت به بیرون نگاه میکرد. بدون نگاه کردن بهم گفت: بیا اینجا.

جلو رفتم و با کمی فاصله کنار پنجره ایستادم... یه قدم جلو اومد و بین خودش و دیوار حبسم کرد: چند تا سوال میپرسم راستشو بهم بگو.

اروم سرتکون دادم که گفت: جز فرهود کسی تو زندگیت بود؟

سریع سرمو به علامت منفی تکون دادم که گفت: رابطتون چه جوری شروع شد؟ چقد با هم بودین؟

این سوالا چه دلیلی داشت جز علاقه؟ به روی خودم نیاوردم و گفتم: دوست پسر عموم بود. تو یه مهمونی آشنا شدیم و رابطمون خیلی معمولی بود. من بهش گفته بودم رابطه ای میخوام که عاشق طرفم باشم. اونم نه یه عشق معمولی. منظورمو میفهمی؟

اروم سر تکون داد و منم ادامه دادم: فرهود عاشقم شد اما احساس من فقط یه دوس داشتن و وابستگی ساده بود. تا وقتی که اون اتفاق افتاد. دیگه نمیتونستم باهاش ادامه بدم.

سرمو انداختم پایین. خودش خوب میدونست منظورم از اون اتفاق خودش بود.

فاصلمونو کمتر کرد و اروم گفت: میدونی خیلی از این عشقای افسانه ای که میگن زود فروکش میکنن؟

زل زدم تو چشمای سبزش... دنبال چی بود؟ من اعتراف نمیکنم. من هیچ وقت دیگه اعتراف نمیکنم.

لب باز کردم: اره. اینم میدونم که خیلیا لیاقت این عشقو ندارن.

لبش کمی رفت بالا.... انگار لبخند زد.

نگاهمو ازش نگرفتم که تو چشم بهم زدنی خم شد و لبامو بوسید. چشمش بسته و منم بی اختیار چشممو بستم.

با ولع میبوسید و می میکید.... خودشو بهم چسپوند و لب پایینمو گاز گرفت که اهم بلند شد....

تمام حسای خوبی که باهات داشتم تجربه می کردم و کنار زدم و با عصبانیت هلش دادم عقب.... زورم بهش نمی رسید اما با حرکت دستم عقب رفت و خمار نگاهم کرد: چته دختر؟ من دیگه نمیتونم صبر کنم.

این حرفشو به پای اعترافش بنویسم؟ نه.... کافی نبود. من خیلی بیشتر از اینا میخواستم....

چشممو درشت کردم و نگاهش کردم. خودم میتونستم این نگاهم چه پدري ازش درمیاره!

لب باز کردم: حق نداری هی منو ببوسی.... پس احساس من چی میشه؟ من حتی نمیدونم چه حسی بهم....

خودشو بهم فشار داد و خم شد سمتم.... اونقد بهم نزدیک شده بود که نفساش میخورد به صورتم....

صدای بم و مردونش تو گوشم پیچید: میخوامت.... بیشتر از هر چیزی تو این دنیا و واقعی تر از حقیقت وجودمون.

کاش دنیا تو همین لحظه متوقف میشد و میتونستم تا اخر عمرم تو همین حال بمونم. دیگه چی میخواستم از این زندگی؟ امید همه ی اون چیزی بود که میخواستم و بالاخره مال من شد.

تو گوشم زمزمه کرد: برات کافیه مهگل؟ مگه همینو نمیخواستی؟

_تو از من متنفر بودی.... چطور ممکنه؟؟

صداش عصبی شد: من هیچ وقت ازت متنفر نبودم. اون رفتارها و حرفامو نزار پای تنفر. من هیچ کس رو تو زندگیم راه نمیدادم و حوصله ی رابطه نداشتم. عادت داشتم هر کی میاد سمتم با زبون تیزم از خودم دورش کنم. این اشتباه رو درمورد تو هم انجام دادم. اما حالا میخوام برات جبران کنم. همه ی گذشته رو جبران میکنم. هنوزم دوسم داری؟؟

دوباره نگاهش کردم... اروم سرمو به علامت مثبت تکون دادم که چشمامو بوسید و گفت: وقتی مظلوم میشی خیلی خوردنی میشی!

فقط نگاهم میکرد... نمیدونستم چیزی که میخواستم رو به زبون بیارم یا نه، اما حالا که تا این مرحله پیش رفتیم دیگه خودداری معنی نداشت. هر چند اونقد بهم نزدیک شده بود که عملاً تو بغلش اما برای منی که خیلی وقت بود ارزوی اغوششو داشتم به هیچ وجه کافی نبود.

همون طور که زل زده بودم تو چشمات با استرس اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم: بغلم میکنی؟

لبخند زیبایی که رو لباش نشست. از اونایی که دل ادم براش ضعف میکرد.

دستای مردونش دور تنم حلقه شد و تو اغوشش فرو رفتم....

چشمامو بستم و سرمو چسپوندم به سینش... آرامش محض بود! درست همون جوری بود که بهش فکر میکردم و هر شب تو خواب میدیدم. با این تفاوت که الان واقعی بود.

عطر تنشو نفس کشیدم و روی سینشو بوسیدم و از خودش جدام کرد: بیا اینجا.

رو صندلیش نشست و منم روی پاهاش نشوندم: حالا هر چقد دوس داری تو بغلم بمون.

_یکی میاد.

_مهم نیست مهگل. راحت باش! دوس دارم یکم تو بغل هم ریلکس بشیم. دوتامون بهش نیاز داریم.

مخالفتی نکردم و همون طور که سرم رو سینش بود چشمامو بستم. دستاش دور تنم گره خورده بود و کم کم به عالم بی خبری فرو رفتم!

امید:.....

با صدای در چشمامو باز کردم. خوابم برده بود. به مهگل نگاه کردم که هنوز غرق خواب بود....

اروم گفتم: کیه؟؟

اقای نامجو بود. یکی از کارمندا: میتونم پیام تو؟

_تشریف ببرید اتاقتون خودم یه ربع دیگه میام.

_بله رئیس!

اروم بازو شو نوازش کردم. باورم نمیشد بالخره اعتراف کردم... سدی که بینمون بود رو شکستم و الان مهگل تو بغلم خوابیده بود. این خواب نیم ساعته اینقد بهمون چسپید، فکر اینکه رو تختم داشته باشمش تمام حسایی که همیشه سرکوفتشون میکردم حسابی شعله میکشید.

این دختر اومه بود که زندگی منو زیر و رو کنه!

خواب الود چشماشو باز کرد و نگاه کرد: خیلی وقته خوابیدم؟

بی طاقت بوسه ی کوتاهی از لباس گرفتم: زیاد نیست. اما دیگه کم کم باید تعطیل کنیم.

_اوه.... پس خیلی خوابیدم.

_منم خوابم برده بود کوچولو.

بلند شد و موها و لباسشو مرتب کرد: من برم بقیه کارمو انجام بدم. حتما تا حالا کلی حرف درآوردن برامون.

_مهم نیست. تا نیم ساعت دیگه شرکت و تعطیل میکنم و با هم میریم.

برام سر تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

برا اینکه زیاد ضایع نباشه صبر کردم تا کمی از رفتن مهگل بگذره. این دختر با رفتنش تمام هوش و حواس منو هم با خودش برد.

سری به اتاق کارمندا زدم و زیر نگاه کنجکاووشون اشکالاتشون رو رفع کردم و با اتمام کارم مرخصشون کردم و برگشتم اتاقم.

ربع ساعت بعد مهگل در زد و اومد تو.... با شیطنت بهم نزدیک شد: بریم رئیس؟ همه رفتن.

مثل خودش شیطون شدم: یعنی ما الان تنهایییم؟

_بله.

_پس بیا اینجا ببینم.

به بغلم اشاره کردم که اومد و بین خودم و میزمد ایستاد: چیکارم داری؟

_کارای خوب.

خندید و مقابلم رو میزمد نشست: رئیس میگما؟ این کارمندات یه جوری نگاهم میکنن.

نکنه فهمیدن من رئیس جذابشونو تور کردم؟

خندیدم و بلند شدم. بین پاهاش قرار گرفتم و بهش نزدیک شدم: بهتره بگی رئیسشون منشی خوشگلشونو تور کرده.

با چشمای درشت و سبزش نگاهم کرد: من که هنوز بهت جواب ندادم.

نزدیک تر شدم: مگه میتونی بهم نه بگی؟

سرشو انداخت پایین و مشغول بازی کردن با موهاش شد. دستمو گذاشتم زیر چونش و سرشو بلند کردم: بگو مهگل. میتونی بهم نه بگی؟

دوباره نگاهم کرد و لبای وسوسه انگیزشو اروم باز کرد: نه!

دیگه کنترلی رو خودم نداشتم.... خم شدم و لباسو به دندون گرفتم. پاهاشو دورم حلقه کرد و باهام همراهی کرد. همین حرکاتش باعث شده بود جری تر بشم و نتونم خودمو کنترل کنم. دستام رو کمرش بالا پایین میرفت و لبام مشغول لبای وسوسه انگیزش بود. اولین تجربم بود و بهتر از این نمیشد. همیشه میدونستم مهگل خاصه و مثل بقیه دخترا نیست. اما فکرشم نمیکردم بتونه اینقد منو داغ کنه.

منی که تا این حدم با نورا پیش نرفته بودم حالا اینقد بی احتیاط شده بودم که تو محل کارم مشغول لبای منشیم شده بودم که 20 سالم نمیشد....

کمی ازش جدا شدم و نفس گرفتیم.... هر دو مون کم آورده بودیم و صدای نفس زدنامون رو اتاق پیچیده بود.

نگاهش رو لبام بود و نگاهم روی لبای متورمش بود. خواستم دوباره ببوسمش که اینبار خودش یقه پیراهنمو تو مشتش گرفتم و کشوندم سمت خودش....

با صدای باز شدن در هر دو مون خشکمون زد. کمی خودمو کج کردم که صورت خندون شهاب رو دیدم. بعده چند لحظه صدای نحسش تو گوشم پیچید: ببخشید من مزاحمتون شدم. کتم رو جا گذاشته بودم اومدم برش دارم که دیدم از اتاق رئیس شرکت صدای نفس نفس زدن میاد. نگران شدم اما میبینیم خوب داره بهتون خوش میگذره.

مهگل خودشو تو بغلم مچاله کرد که دستمو دورش حلقه کردم و با عصبانیت گفتم: تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن. کتتم که برداشتی. گورتو گم کن دیگه!

چشمکی بهم زد و رفت.

دستم رو کمر ظریف مهگل کشیدم. از بغلم جدا نشد که اروم صداش زدم: مهگل؟

_ امید فقط بریم. باشه؟

_ هر چی تو بگی. برو آماده شو تا منم بیام.

اروم از میز اومد پایین و بدون نگاه کردن بهم از اتاق رفت بیرون. لعنت بهت شهاب...
لعنت بهت که گند زدی تو حالمون.

با هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. اونقد حالش گرفته بود که فقط دستشو گرفتم و پیش روی نکردم.

ساعت 7 بود و نمیدونستم وقت داره لااقل یه قهوه با هم بخوریم یا نه!

جلو کافه ای پاتوقم بود و همیشه تنها میومدم نگاه داشتم. درش کوچیک بود و هیچ تابلویی نداشت. معلوم نبود کافه ای درکاره و فقط مخصوصا مشتریای خاص و دائمی بود.

با تعجب نگاهم کرد: چرا وایسادی؟

_بریم یه قهوه بخوریم؟

لبخند کوچیکی زد و به بنگاهی که کنار در کافه بود اشاره کرد: بریم بنگاه قهوه بخوریم؟

_بیا وروجک. تو دیگه بخشی از منی. باید با زندگیم آشنا بشی!

با هم پیاده شدیم که گفت: زندگیت؟

منظورشو فهمیدم و با خنده گفتم: شما زندگی منی خانوم. ببخشید! بزارید اصلاح کنم، باید با طرز زندگی کردن من آشنا بشید.

لبخند زیبایی از ذوق رو لباش نشست و رفتم سمت و دستشو گرفتم: بریم؟

_اگه بخوام اینجا و بین این همه ادم ببوسمت چیکار میکنی؟

خم شدم اروم پیشونیشو بوسیدم: من پیشدستی میکنم.

با حیرت نگاهم کرد: امید؟

_جون امید. بریم دیگه؟

_بریم!

رفتیم سمت در کوچیکی که مقابلمون بود و مثل همیشه با فشار محکمی باز شد و رفتیم تو.

کافه ی بزرگی بود و هیچ لامپی روشن نبود. در عوض رو هر میزی چراغ شمعی کوچیکی بود که برای اون میز کافی بود. رفتیم سمت اوپن اشپزخونشون که با لوسترای کاغذی رنگارنگ روشن شده بود و تورج مثل همیشه رو صندلیش نشسته بود.

مهگل هنوز مات اطرافش بود که رسیدیم: سلام تورج.

سرشو از کتابش بیرون آورد: به به آقای مهندس کیان! کم پیدا شدی؟

خواستم جوابشو بدم که متوجه مهگل شد و با حیرت به دستای قفل شدمون نگاه کرد.

مهگل که کمی معذب شده بود سرشو انداخت پایین و سلام کرد.

تورج با همون نگاه ماتش جوابشو داد و دوباره برگشت سمت من: اینجوری نگاهم نکن.

من حق دارم الان پس بیوفتم.

پس راحت باش.

امید جدی جدی از سینگلی در اومدی؟ باورم نمیشه.

اره. اولین جاییم که اوردمش اینجاست.

خندید: وظیفتم بود. 10 ساله میشناسمت و 8 سالم هست مشتری ثابت اینجا. همیشه هم

تنها اومدی و تنها هم رفتی! دیگه اینجا حق اب و گل داری! پس اولین انتخابت بایدم

اینجا باشه.

مهگل با تعجب نگاهم کرد: جدی 8 ساله میای اینجا؟

به جای من تورج گفت: بله خانوم. اینکه چیزی نیست. تمام این 8 سال هم رو یه میز

میشینه.

مهگل با اخم سرشو انداخت پایین که رو به تورج گفتم: خالیه؟

اره دادا. چی میخوری؟

دوتا قهوه ترک.

باشه.

همراه مهگل رفتم سمت میز آخر ته سالن و رو به روی هم نشستیم.

هنوزم اخماش تو هم بود و نمیدونستم یهو چش شده اما میدونستم که طاقت این حالتشو

ندارم. کمی خم شدم سمتش: اینجارو دوس نداری؟ همیشه فکر میکردم خیلی ازش

خوشت بیاد.

اتفاقا خیلی خوشگل و خاصه. دوسش دارم.

پس چی شد یهو؟ از چیزی ناراحتی؟

نه.

عصبی شدم. خب معلوم بود یه چیزیش شده... با همون لحن عصبی گفتم: منو احمق فرض نکن مهگل. بگو چت شد یهو؟

مقابلا با احم نگاهم کرد: حق نداشتی منو بیاری جایی که برای فراموش کردن دختر خالت میومدی!

با حیرت نگاهش کردم... اون نورا رو از کجا میشناخت؟ از بحث پیش اومده حسابی عصبی بودم. حرف زدن راجع به نورا چیزی نبود که بخوام تو اولین قرارمون پیش بکشم و از اون گذشته این کافه رو برای فراموش کردن اون انتخاب نکرده بودم.

سعی کردم اروم باشم: تو چی درمورد نورا شنیدی؟

کمی تعجب کرد: نورا؟

بلافاصله پوزخند زد: من حتی اسمشم نمیدونستم.

پس چی؟ از کجا میدونی؟

قبل از سفر مشهد عکستون رو با هم دیدم. ارزو فقط گفت دختر خالت بوده و تو گذشته همو میخواستین.

دیگه چی؟

هیچی بخدا. گفت اگه امید بخواد یه روز برات میگه.

بازم خوبه ارزو اینبار جلو دهندشو گرفت.

دوباره گفت: حالا برام بگو.

نمیخوام تو اولین قرارمون راجع به اون دختره حرف بزنی. در کل اون خیلی وقته برای من تموم شده. خیلی وقته. یه روز همه چیو برات میگم. ولی نه امشب و اینجا. در مورد این کافه هم باید بهت بگم هیچ وقت برای فراموش کردن اون اینجا نیومدم. من چند وقت بعده رفتنش تو دانشگاه با تورج آشنا شدم. اینجور نبینش تریپ هنری برداشته و صاحب اینجاست. مخ ریاضیه و مهندسی هوا فضا میخوند. ترم سوم بخاطر یه سری مسائل امنیتی از دانشگاه اخراج شد. اونم اومد اینجا رو خرید و رفت دنبال چیزی که همیشه دوس داشت. آشنایی من و تورج برمیگرده به خیلی قبل تر از این کافه!

با احم سرشو انداخت پایین: خیلی میخواستیش؟

نخیر... این دختر اصلا به حرفای من توجه هم نکرده. فقط ذهنش درگیره یه چیزه.

دست سردشو تو دستم فشردم: من الان فقط و فقط تو رو میخوام.

_اون وقتا چی؟

خندم گرفت.... اما جلو خودمو گرفتم که بهش برنخوره. با لحن ارومی گفتم: من اون وقتا یه جوون کم سن و سال بودم و اونم یه دختر بچه. عشقمون خیلی سطحی و بچه گونه بود. بیشتر از گرفتن دستش یا یه بغل ساده هم رابطه نداشتیم.

_چرا رفت؟

_مهگل میشه اینارو بزاری برا یه وقت دیگه؟ این اولین قرارمونه دختر. بزار راجع چیزای دیگه حرف بزنیم. نورا برای من تموم شده. دوس ندارم با فکر بهش خودتو اذیت کنی. تو تنها کسی هستی که من میخوام برای یه عمر داشته باشمش. الانم دیگه بحثشو ادامه نده تا وقتی لازم بشه خودم همه چیو برات میگم. باشه دختر خوب؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد که تورج با سه تا قهوه اومد نشست: میشه یه خورده کنارتون بشینم؟ ادم کنجکاوی نیستم اما بخدا نمیتونم صبر کنم تا وقتی که کامل داستانتونو نشنوم.

خندم گرفت اما سعی کردم اخم کنم: پاشو برو تورج. مثلا بار اولمونه اومدیم بیرون.

_تا نگی کجا و چطور آشنا شدین من هیچ جا نمیرم.

رو به به مهگل گفتم: من حتی اسمتونم نمیدونم.

مهگل نگاه کوتاهی به من انداخت و رو به تورج گفتم: مهگل پایدار هستم.

تورج خوشبختی گفتم و ادامه داد: این امید که لب باز نمیکنه. تو تعریف کن مهگل!

مهگل که از این همه پرویی تورج تعجب کرده بود سکوت کرد که قهوشو گذاشتم جلوش و گفتم: خلاصش کن تا زود شرشو بکنه.

رضایت منو که دید کمی از قهوش نوشید و گفتم: من و ارزو خواهر امید دوستیم با هم. امید استاد دانشگاهمونه و وقتی من دیدمش ازش خوشم اومد. بهش گفتم و اون ردم کرد.

علاوه بر تورج خودمم تعجب کرده بودم. انتظار نداشتم اینجوری بگه.

ادامه داد: یه مدت گذشت. من دیگه کاری به کارش نداشتم و نمیخواستم برم سمتش.

حرفشو قطع کردم و گفتم: اونقد کاری به کارم نداشت و بیخیالم شده بود که شک کرده بود یه روز عاشق بود. خلاصه که کم کم فهمیدم چه جواهری کنارمه و یهو به خودم اومدم دیدم بدجوری میخوامش.

مهگل خجالت زده سرشو انداخت پایین که تورج گفت: بلد بودی و رو نمیکردی. همین کارارو کردی اینجا همه عاشقتن.
 رو کرد به مهگل و گفت: دو بار دیگه با هم بیاین اینجا من همه مشتریامو از دست میدم. اَخه همشون بخاطر این تحفه میومدن.
 مهگل با اخم نگاه کرد که سریع گفتم: تورج پاشو گمشو تا شر به پا نکردی.
 تورج هم سرخوشانه قهوشو برداشت و رفت.

مهگل:.....

ساعت 8 و نیم بود که جلو در خونمون ترمز کرد: فردا یکشنبهست مهگل.
 خندم گرفت اما جلو خودمو گرفتم: خب؟
 _ اذیت نکن بچه. یه کاری کن همو ببینیم.
 _ خودت که میدونی از صبح تا 7 عصر کلاس داشتم. یکشنبه ها مرگ منه.
 _ از این به بعد مرگ منم هست. تایم ناهارت بریم یه چیزی بخوریم؟
 _ فقط یه ساعته. میترسم به کلاس دیر برسم.
 مکثی کرد و گفت: اشکال نداره. خودم یه کاریش میکنم. فقط ساعت 1 جلو در دانشگاه باش.

_ امید؟

_ با من بحث نکن خانوم.

_ خیلی خب.... کاری نداری با من؟

_ بعده شام بهم زنگ بزنی؟

_ باید کمی هم درس بخونم.

_ اول ترم کی میخونه اَخه؟

خندیدم: بهت نمیومد اینقد عجول و کم طاقت باشی.

خندید: بخدا امروز ویژگی هایی تو خودم دیدم که 28 سال بخاطر نداشتنشون به خودم افتخار کردم.

_ حالا ناراحتی؟

_نخیر بچه. حالا که تو اومدی تو زندگیم از داشتن همشون راضیم.

_میشه یکیشو بگی؟

اروم خم شد سمت: مهم ترینش اینه که تو تمام حسایی که تو وجودم خواب بودن رو بیدار کردی. دستتو که میگیرم اونقد داغ میشم که دوس دارم یه راست ببرمت خونم. اگه شهاب عصر نیومده بود معلوم نبود چه کاری دست جفتمون میدادم.

مانم برد.... داشت به چیزی اعتراف میکرد که من حتی روم نمیشد بهش فکر کنم.

سرمو انداختم پایین و با برداشتن کیفم پیاده شدم. حتی نتونستم خدافظی کنم. به زحمت درو باز کردم و خودمو پرت کردم تو.... حس میکردم هنوز نگاهش رومه و زیر نگاه داغش داشتم اب میشدم.

رابطه با امید؟ مگه ارزوم نبود؟ ولی حالا که بهش فکر میکنم دوس دارم اب بشم از خجالت. چه راحت حرفشو زد بچه پرو.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت عمارت. مهدیه داشت میز شام رو میچید و با در آوردن مانتو و مقنعم رفتم کمکمش.

ساعت 11 شب بود و بعده مسواک زدن رفتم تو تختم. به امید گفته بودم وقت خواب بهت زنگ میزنم اما با به یاد آوردن آخرین برخوردمون روم نمیشد حتی.

به ارزو هم نگفتم امروز چه اتفاقی افتاد و گذاشتم فردا تو دانشگاه بهش بگم. اما با کلی سانسور به مهدیه گفتم. فقط میخواستم بدونه که با هم اوکی شدیم.

داشتم با خودم کلنجار میرفتم بهش زنگ بزنم که خودش زنگ زد.... اوه اوه....

اروم دستمو رو صفحه ی گوشی کشیدم و تماسو وصل کردم: الو.

_سلام خانم خجالتی.

_امید نامرد نباش. میشه به روم نیاری؟

_ولی جدی فکر نمیکنم اینجوری باشی. به جون خودت تا چند دقیقه بعده رفتنت تو شوک بودم.

_ببخشید اونجوری رفتم اما دست خودم نبود.

_اشکالی نداره. کارای دانشگاهتو انجام دادی؟

_اره. دیگه نزدیک عیده سرم خلوت تره.

_حواسم به تاریخ نبود. این میلاد و سپهر جور کنن یه سفر 6 نفری بریم.

_خودت چرا دست به کار نمیشی؟

_بزار به پای غرور خرکیم. نمیخوام تا وقتی میام خواستگاری کسی زیاد از رابطمون با خبر بشه.

_خواستگاری؟

خندید: نکنه میخوای تا اخر عمرمون همین جور بلاتکلیف بمونیم؟ مهگل بهت که گفتم. امروز فهمیدم برعکس اون چیزی که فکر میکردم اصلا صبور نیستم. قول نمیدم همین رابطمون هم خیلی طول بکشه.

_امییییییید. داری منو میترسونی.

_ترس نداره که عزیزم. کم کم برات عادی میشه!

خدای من.... این بشر چه رویی داشت.

با شیطنت گفت: مهگل؟

_من خوابم میاد.

_جون امید اذیت نکن.

_پس بحثو عوض کن.

_چشم. تو بگو.

_من هنوزم باورم نمیشه دارم باهات حرف میزنم و تو اینقد مهربونی!

_من مهربون نیستم مهگل. فقط برای تو اینجوریم.

_منم همینو میخوام فقط.

_میدونم انیتت کردم تو گذشته اما همه رو جبران میکنم.

_فقط یه جور میتونی.

_تو امر کن.

_فقط مال من باشی. الان و همیشه. نگاهت، فکرت، جسمت! امید دوس دارم با دخترا مثل گذشته باشی.

_هستم کوچولو. هستم. شک نکن. فقط تو تونستی امیدو نرم کنی. میفهمی که؟

_ اهوم. کجایی الان؟

_ رو تختم خوابیدم. امشب بهش گفتم بالاخره قراره از تنهایی دربیام اینقد خوشحال شد.

خندیدم: لوس! خونه ی خودتی؟

_ اهوم. من فقط گاهی وقتا میرم پیش مامان بابا.

_ تنهایی برات سخت نیست؟

_ اوایل چرا.... اما الان عادت کردم. مهگل من واقعا تنهایی رو به همه چی ترجیح میدادم. فکر نکن بخاطر اینکه یه روزی دختر خالمو میخواستم وقتی تنهام گذاشت دیگه هیچ دختری رو تو زندگیم راه ندادم. نه.... نورا همون وقتی که رفت برای من مرد. بعدش مشغول درس و باشگاه شدم و سرم تو کار خودم بود. از نبود ادما تو زندگیم لذت میبردم و کاملا راضی بودم. اینکه اوایل با تو بد بودم هم همین بود. نمیخواستم خلوتمو با کسی قسمت کنم.... اما حالا فرق داره. امشب اولین شبیه که دیگه دوس ندارم تنها رو این تخت بخوابم. نمیدونم یهو چطور شدی همه ی زندگیم.... اما راضیم. این حالتی که الان دلم بی قرارته رو دوس دارم. از این دلالتگی دارم لذت میبرم.

چشمامو بستم و سعی کردم تمام کلماتی که داشت از ذهنش خارج میشد رو تو ذهنم هک کنم. دیگه چی میخواستم از این بیشتر؟ هنوزم باورش برام سخت بود امید داره بهم ابراز علاقه میکنه. اونم اینقد خاص و زیبا.

همه چیز این بشر بی نظیره.

صدای بمش دوباره تو گوشم پیچید: خوابت برد کوچولو؟

خیلی راحت گفتم: نه. دارم تلاش میکنم باورم بشه این تویی. این لحظه ها خواب نیست و تو مال منی!

_ شک نکن وروجک. تا چند روز آینده که دانشگاه و شرکت تعطیل بشن فقط صبر کن. بعدش کاری میکنم حسابی باورت بشه. میخوام کاری کنم تمام گذشته رو فراموش کنی.... میخوام تمام این تهران لعنتی رو باهات قدم بزنم مهگل. میخوام برات عاشقی کنم بچه....

_ مثل من کلی فانتری داریا؟

خندیدم: کجاشو دیدی؟ عید جور بشه کنار هم باشیم عالی میشه دیگه.

_ قول بده همش بغلم کنی. من خیلی شبا با فکر کردن به تو و اغوشنت خوابیدم.

_ ببین چیکار میکنم برات.... فقط تماشا کن.

غلطی زدم و به این فکر کردم چی میشد اگه الان کنارن روی تختم بود؟

اوه اوه.... دارم خطرناک میشم دیگه. اصلا جنبه ندارم.

یه خورده دیگه با امید حرف زدم و سعی کردم زود بخوابم. اما بر خلاف خستگی ممکن نبود.... این اولین شبی بود که امیدو داشتتم و از نوقش خوابم نمیبرد. از فکر کردن بهش، از طعم لبهانش و بوی تنش.... باورش برام سخت بود که همه ی سختیام تموم شده. اما نمیخواستم دیگه به کسی جز امید فکر کنم و خوشبختیمو زیر سوال ببرم!

صبح با بدبختی از تخت جدا شدم و اونقد دیرم شده بود که فقط لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم. نمیتونستم منتظر تاکسی بمونم و به قدر کافی دیر کرده بودم.

تا ساعت 1 سر کلاس بودم و دیگه واقعا نا نداشتم. بخدا دیگه عصر نمیرم.... چه خبرشونه اخه؟ عید رسید و اینا هنوز دارن کلاسارو برگذار میکنن.

تو راه روی دانشگاه نشستم و منتظر بودم امید زنگ بزنه. اگه یادش رفته باشه چی؟؟
ارزو که فقط دو ساعت کلاس داشت سرحال اومد و کنارم نشست: سلام خانم دانشجوی شاغل. خستگی ازت میباره.

_ارزو داغونم. دیشب اصلا نخوابیدم و صبح تا الانم کلاس داشتم.

_چرا نخوابیدی؟ باز چیشده؟

خندیدم: یادم رفت بهت بگم.

_وا؟ خلیا؟ بگو دیگه....

_با داداشت ریختم روهم.

چشاش گرد شد: جدی؟؟؟ کی؟ چرا به من نگفتی؟

_دیروز تا حالا. نمیخواستم تلفنی بهت بگم.

_خیلی مارمولکین دوتاتون. نامردا.

با خستگی خندیدم که خم شد و ماچ گنده ای ازم گرفت: مبارکتون باشه. خیلی خوشحالم. خیلی! فقط تو میتونستی داداش خرمو سر عقل بیاری.

خندیدم: پدرم در اومد باهانش.

با مشت کوبید تو بازوم: خیلی پرویی.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن عکس امید ارزو سوتی کشید و وقتی تماسو وصل کردم گوششو چسپوند بهم و سعی کرد بشنوه.

_جانم؟

_خانوم من جلو در دانشگاهم. بدو!

_الان میام.

قطع کردم که ارزو نیشگونی ازم گرفت: چه لفظ قلم حرف میزنن نکبتا. ارزو نیستم آگه
یه بار مچتونو نگرفتم.

_داداشت زرنگ تر از این حرفاست.

خندید: برو منتظرش نزار.

بوسیدمش و زدم بیرون.

ماشینش اونور خیابون پارک بود و با عجله رفتم سوار شدم. نمیخواستم اتو دست کسی
بدم و واقعا دنبال دردرس نبودم.

به محض سوار شدن بغلم کرد: سلام خانوم پایدار.

عطر تنشو نفس کشیدم: استاد چه بوی خوبی میدی!

تو گلو خندید که ازش جدا شدم: امید ارایش نکردم صورتمم خستس. خودم میدونم. پس
مسخرم نکن.

نگاهم کرد: همینجوری عاشقت شدم من. این حالتتو بیشتر دوس دارم.

نذاشا جوابی بهش بدم و بوسه ی طولانی از لبام گرفت: من دیگه تا اخر امروز شارژ
شدم.

رو صندلی مرتب نشستم: برو یه جا دیگه وایسا تا حراست بیچارمون نکرده.

ماشینو به حرکت درآورد و گفت: چه شود. استاد و دانشجویی که جلو دانشگاه مشغول
عشق بازی بودن.

مشتی کوبیدم تو بازوش و گفتم: یه بویی میاد.

خندید: برات ناهار خریدم خانوم. یعنی برای دوتامون. گفتم حالا که وقت نداری تو
ماشین ناهار بخوریم.

ذوق زده نگاهش کردم: وای مرسی. بریم شرکت بخوریم؟

_مگه کلاس نداری؟

_گفتن دیگه حاضر نمیشن و کلاسارو تشکیل نمیدن!

چشاش برق زد: چه خوب. پس میریم یه جای بهتر از شرکت.

_کجا؟

_خونه ی من!

اوه... خونه. من استرس داشتم... چه جوری حالیش کنم نریم؟

_امید؟ میگم زود نیست یه خورده؟ من راحت نیستم فعلا.

دستمو گرفت: از چی میترسی دختر خوب؟

سکوت کردم که گفت: ناهار میخوریم و یکم استراحت میکنیم فقط. از من نترس مهگل.

من هیچ وقت کاری که خلاف میلِت باشه رو انجام نمیدم.

سرمو اروم تکون دادم و گفتم: امروز مگه جلسه نداری؟

_ساعت پنجه. بعدش با هم میریم و از اون ورم میرسونمت خونه.

_ماشین اوردم امروز.

_باشه. میارمت جلو دانشگاه. ولی این چند روز باقی مونده رو بدون ماشین بیا شرکت.

دوس دارم برسونمت.

_چشم.

رفتیم طرفای نیاوران. ارزو بهم گفته بود امید خونه باغ داره و عمارتش کاملا جدیده. اما

وقتی از نزدیک دیدمش دهنم باز مونده بود. باغ بزرگ و خوشگلی ولی عمارتش یه چیز

دیگه بود. بزرگ و دو طبقه با سنگ نمای گرم رنگ که معلوم بود تو شب خیلی

خوشگل تره.

امید غذا هارو از صندلی عقب برداشت و با هم رفتیم تو....

طَبَقَه پایین دوتا سالن بزرگ داشت با اشپزخونه و سرویس بهداشتی. بالا هم فقط اتاق

خوابا بود.

مقنعه و مانتومو دراوردم و با کمک هم میزو چیدیم. خیلی گشتم بود. بعده ناهار رفتیم

بالا تو اتاق خوابش.... خیلی بزرگ بود و به جز تخت دو نفره ای که توش بود یه دست

مبل راحتی با کتاب خونه ی پره کتاب و میز مطالعه هم توش بود.

امید پیرهنشو دراوردم و پرت کرد رو مبل: بعدن میتونی همه جارو خوب بگردی. بیا

یکم استراحت کنیم.

تو بغلش دراز کشیدم: خیلی خستم. امروز صبح با بدبختی بیدار شدم.

موهامو نوازش کرد و اروم بوسیدشون: پس بخواب عزیزم. منم خیلی خستم.

سرمو رو بازوش جابه جا کردم و صورتمو فرو بردم تو سینه ی مردونش. امیدم اون یکی دستشو دورم حلقه کرد و اونقد از بوی تنش مست شده بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

امید:.....

یکی دوساعتی میشد مهگل تو بغلم خوابیده بود و من علی رغم خستگی زیاد خوابم نمیبرد. دوس داشتم اونقد نگاهش کنم تا باورم بشه واقعیه.

نوازشش کردم، بوسیدمش، هزار بار سرمو تو موهایش فرو کردم و عطرشو نفس کشیدم! واقعی بود.... این موجود ظریف و زیبا که تو بغلم خوابیده بود کسیه که تونست بعد از سالها قلبمو نرم کنه و دوباره عاشقم کنه. اینبار عمیق و واقعی.

دیگه طاقتم داشت تموم میشد و دوس داشتم بیدار بشه. بزار بفهمه وقتی اینقد راحت اینجا خوابیده یکی اینجوری بی قرارشه!

خم شد و لباسو بوسیدم که تکون خورد: امید؟

_میشه بیدارشی؟

سریع چشمای درشتو باز کرد: دیرت شده؟ ساعت چنده؟

لبخندی زدم: نترس عزیزم. دیرم نشده.

_پس چی؟

_طاقت من تموم شده.

شوکه نگاهم کرد که مهلت حرف زدن بهش ندادم و لباسو اسیر کردم. بعده چند ثانیه از شوک دراومد و باهام همراهی کرد.

رفتم روش و بین خودم و تخت حبسش کردم! لباسو محکم میمکیدم و گاز میگرفتم. اه و ناله هاش بلند شده بود و اگه همین الان تمومش نمیکردم کار به جاهای باریک تری میکشید. با تمام قدرت ازش فاصله گرفتم که با تعجب نگاهم کرد: چیزی شده؟

_باید تمومش کنیم مهگل.

_ولی....

_نمیخوام بهت آسیب بزنم. بزار کم کم بریم جلو که تو هم اذیت نشی.

خواستم بلند بشم که پاهاشو دورم حلقه کرد و نداشت برم عقب: همین الان کم کم بریم جلو....

خندیدم.... از ته دل!

قبل از اینکه بخواد از حرفش پیشمون بشه دوباره بهش حمله کردم و اینبار دستام بیکار نموندن و رو بالا تنش به حرکت در اومدن!

اروم سینه ی راستشو لمس کردم.... هر دومون برای ثانیه ای مکث کردیم. این حس نابی که از اولین لمسش داشت بهم میداد چنان لذت بخش بود که میخواستم دنیا تا ابد تو همون لحظه بایسته.

سینشو محکم فشار دادم که جیغش بلند شد و اینبار لباشو وحشی تر از قبل بوسیدم. مهگل باید کمکم با خوده واقعی من آشنا بشه و بدونه فقط خودش میتونه حس سرکش منو اروم و مطیع کنه.

از لباش پایین تر رفتم و همون طور که دستام مشغول بود گردنشو مکیدم. اهش بلند شد: امید کبود میشه.

نفسمو تو گردنش خالی کردم: منم همینو میخوام عزیزم.

نفسمو تو گردنش خالی کردم که اه عمیقی کشید و کش و قوسی به بدنش داد....

بین خودمو تخت حبسش کردم و اروم پیشونیش رو بوسیدم: خیلی میخوامت مهگل. اینو بهت گفته بودم؟

با چشمای سبز درشتش خیره شد بهم.... نخواستم نگاهمو ازش بردارم. دوس داشتم همینجور تو چشمات غرق بشم و ساعتها بهش خیره بشم.

اروم پلک زد.... دنیای من بود این چشما.... کاش میدونست چه اشوبی درونم به پا کرده.

کمی خودشو بالا کشید و چونمو بوسید: عاشق ته ریستم.

خندیدم: بچه من ازت یه چیز دیگه پرسیدم.

اروم خندید: اها. اونو میگی؟ نه تا حالا بهم نگفته بودی!

گاز ریزی از گوش گرفتم که جیغش دراومد: از این به بعد هر روز بهت میگم.

_چی از این بهتر؟؟

از روش بلند شدم و رفتم سمت سرویس: میتونی یه عسرونه ی سبک آماده کنی؟ باید بریم شرکت.

چشم بلندی گفت و منم درو بستم.

مهگل.....

به در بسته نگاه کردم. باورم نمیشد چند دقیقه پیش با امید تا کجا پیش رفتم. تمام تنم گر میگرفت وقتی بهش فکر میکردم!

سریع بلند شدم و بعده مرتب کردن موهام رفتم پایین....

لباس پوشیدم و یه عسرونه ی مختصر سرهم کردم و امیدم لباس پوشیده اومد پایین و کنار هم عسرونه خوردیم.

با ورودمون یه راست رفتم پشت میز نشستیم و امیدم رفت سمت اتاق کنفرانس که جلسه اونجا برگزار میشد....

نگاه های کارمندای شرکت بدجوری رو اعصابم بود اما سعی میکردم اهمیت ندم. من روز اولی که عاشق امید شدم و اون حتی نگاهم نمیکرد دید بقیه برام اهمیتی نداشت. پس حالا که امید اینقد میخوادم نظر و حرف بقیه اصلا نباید برام مهم باشه!

جلسه تا ساعت 6 طول کشید و وقتی اومد سمتم و گفت بریم انگار دنیا رو بهم دادن.

وسایلمو جمع کردم و با هم از شرکت خارج شدیم. سوار اسانسور که شدیم گفت: خیلی خستم مهگل.

با تعجب نگاهش کردم: الان که منو رسوندی زود برو خونه استراحت کن.

_ولی من ترجیح میدم تو خستگیمو به در کنی!

تازه متوجه منظورش شدم. پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: زیادیتون میشه اقا. به نظر من فقط با استراحت کردن حالت خوب میشه.

یه قدم اومد سمتم: فقط تو میتونی منو اروم کنی. فهمیدی??

مهلت جواب دادن بهم نداد و لبامو شکار کرد....

اونقد شوکه شده بودم که تا خواستم باهاش همراهی کنم در اسانسور باز شد و امید با شیطنت ازم جدا شد: کل خستگیم در رفت!

چشم غره ای بهش رفتم: میکشمت امید.

_بیا کوچولو. بیا.

با هم پیاده شدیم و رفتیم سمت ماشین من: من که رفتم تو هم زود برو خونه.

اومد و کنار در ایستاد: کاش ماشین نمیآوردی!

خندیدم: حالا که اوردم دیگه.

_از فردا دیگه نمیخواد بیای شرکت. یه سری ریزه کاری هست واسه قبل از تعطیلات.

تو دیگه نمیخواد خودتو خسته کنی.

_خسته نمیشم. دوس دارم بیام پیشت.

لبخند محوی زد: منم دوس دارم. فردا تا ظهر استراحت کن بعدش موقع نهار بیا با هم

بریم بیرون تا شب. باشه؟؟

_با ارزو میام. امروز دیوونم کرد. فردا چهارتایی بریم بیرون.

_هر چی تو بگی.

ناخوادگاه لبخند زدم که سرشو خم کرد سمتم: حاضرم واسه همین لبخند کوچیکت کوه رو

جا به جا کنم.

بی اختیار دستام دور گردنش حلقه شد. برام مهم نبود وسط خیابونیم و دور تا دورمون

چشمای کنجکاو زل زده بودن بهمون. اون لحظه فقط بغل میخواستم.

دستاش دور کمرم حلقه شد و لباش رو پیشونیم نشست.

چشمام بسته شد و آرامش تو قلبم سرازیر شد.... این رابطه.... این عشق.... همون

چیزی بود که همیشه میخواستم و دوس داشتم تجربش کنم.

بعده چند لحظه اروم ازش جدا شدم و سرمو انداختم پایین: من برم دیگه.

_کاش میشد بریم خونه.

نگاهش کردم. چشماش پر از خواستن بود و این نگاه داغش میتونست ذوبم کنه.

دوباره سرمو انداختم پایین که در ماشینو برام باز کرد: مواظب خودت باش. اروم

رانندگی کن!

_چشم. تو هم.

_چشم.

نشستم و ماشینو روشن کردم.

اروم دستشو از رو اینه ی ماشین برداشت و بدون نگاه کردن بهش راه افتادم.

داشتم وسوسه میشدم باهاش برم خونه. ولی نمیخواستم اینقد زود همه چی اتفاق بیوفته.

میخواستم برای هم بیقرار بشیم.... مثل همین الان....

این دوری هم برام شیرین بود و دوس داشنتی....

روزا پشت هم میگذاشت و شرکتم تعطیل شده بود. روزای اخر اسفند فقط به بیرون رفتن و دور زدن میگذاشت.

امید همون جوری که قول داده بود داشت گذشته رو جبران میکرد. جلو جمع دو تامون خیلی رعایت میکردیم و دوس نداشتم خیلی تو دید باشیم. امیدم که با وجود همون غرور بیش از اندازش توجه هایی از خودش نشون میداد که حسابی توجه میلاد و ارزو رو جلب میکرد.

قرار شده بود لحظه سال تحویل تهران باشیم و فرداش بریم شمال. هر کاری کردیم نشد مجردی بریم و عموم اینا هم با ما میومدن.

ولی خانواده امید و میلاد هم با هم میومدن شمال و اونجا امید قول داد بریم ویلای خودش و باهم باشیم.

دوس داشتم سال تحویل کنار هم باشیم اما امکانش نبود و غیرممکن بود بابا اجازه بده پیششون نباشم.

عصر بود و به بهونه ی خرید با امید رفتم بیرون. میخواستم تا آخرین لحظه ای که میشد کنارش باشم. ساعت 7 بود که رسوندم خونه و بالاخره از هم دل کنذیم.

برا اولین بار دوس نداشتم سال تحویل کنار مامان بابا باشم و دست خودمم نبود. همینکه تعطیلات کنارش بود بهم روحیه میداد و باعث میشد امشبو راحت تر بگذروم.

وارد خونه که شدم مهدیه اومد سمتم: زود برو بالا لباس عوض کن بیا. مامان از دستت شکیه.

__وا؟ چیشده مگه؟

__دیر کردی مهگل. الان عمو اینا میرسن. بدو فقط.

__خب بابا. باشه.

چشم غره ای بهم رفت و منم سریع رفتم بالا. دو ساعت تا سال تحویل مونده بود و بعده یه دوش سریع از حموم زدم بیرون و تند تند آماده شدم.

عموم دوتا پسر و یه دختر داشت که یکی از پسرانش ازدواج کرده بود و همراهشون نبود. ولی اون یکی پسرش حتما میومد و دوس نداشتم لباسم باز باشه.

بالاخره آماده شدم و رفتم پایین.... خداروشکر همون لحظه عمو اینا رسیدن و مامان فرصت نکردم غر بزنه سرم.

بعد از سلام و احوال پرسی اومدن تو و منم که جعبه ی شیرینی دستم بود رفتم سمت اشپزخونه.

از فردا قراره فیس و افاده های زن عموم رو تحمل کنیم. باز خوبه دخترش قابل تحمل تره. اون پسر مغرورشم که کلا انگار تو باغ نیست.

همون جور که داشتم با خودم غر میزدم مهدیه پشت سرم اومد تو: هیچ حوصله ندارم. اه....

نیشم باز شد: بیچاره مامان.

خندید: نه بابا. اون که با زن عمو رابطه ی خوبی داره. بهش سخت نمیگذره.

_ولی هر چی باشه رو مخه.

_تو بگو چرا اینقد دیر کردی. اخر همه رو به شک میندازی.

_بخدا رفت و برگشتم 2 ساعت نشد. منم حق دارم خب.

_از فردا ور دل همین دیگه. کاری نکن مامان بابا بهت بی اعتماد بشن. میدونم دوس دارین رابطه یواشکیتون ادامه داشته باشه اما مراقب باش تا زمانی که رسمی بشه.

_میفهمم چی میگی. اما دلم براش تنگ میشه.

_اگه به امید اعتماد نداشتم ادمت میکردم.

_خیلی نامردی. من این وسط بوقم؟

_نخیر. ولی اون عاقل تره.

با اومدن مامان دیگه چیزی نگفتم. از مون خواست بریم تو سالن پیش مهمونا و اینجا نشینیم.

باز خوشبحال مهدیه.... سپهر قرار بود بیاد پیشش. برا اولین بار دلم خواست رابطمون رسمی بود تا الان امید کنارم بود.

شام خوردیم و بعدش هممون دور سفره هفت سین جمع شدیم. چشمامو بستم و دعا کردم از خدا خواستم امید همیشه مال من باشه و عشقمون ابدی باشه.

سال تحویل شد و با عجله به همه تبریک گفتم و پریدم بیرون تا به امید زنگ بزوم.

از عمارت زدم بیرون که خودش زنگ زد.

منتظرش نداشتم و جواب دادم: امید؟

صدای گرمش تو گوشم پیچید: جون امید. سال نوت مبارک چراغ خونم.

ابراز علاقم قشنگ بود....

_ سال نوی شما هم مبارک استاد.

_ شیرین زبونی نکن عزیزم. خیلی دلم برات تنگ شده. من این همه سال چطور بدون تو زندگی کردم؟

خندیدم: امید.... اون وقت به من میگی شیرین زبون. تو که خودت اینکاره ای؟

_ زیر و روم کردی مهگل. من این شکلی نبودم که!

_ ناراحتی؟

_ من با تو همه چیو دوس دارم.

_ عیدی من کو؟

_ فرداشب همین موقع.

_ کاش بتونیم راحت همو ببینیم.

_ میشه. تو نگران نباش! اونجا همش با همیم. کسی کاریمون نداره که.

_ اینکه عموم و خانوادش هم باهامون نگرانم کرده. یه دختر و پسر جوون داره.

_ فوقش اونا هم بیان.

_ امیبید.... من حتی جلو سپهرم خجالت میکشم. چه برسه به اونا.

_ بسپر به من همه چیو.

_ باشه. هر چی تو بگی! من الان برم تو چون باید به ارزو و چند تا از دوستای دیگم

زنگ بزوم. امروز اینقد دیر اومدم که مامانم شاکی شده.

_ وقتی اومدم خواستگاری دیگه کسی بهت گیر نمیده.

خندیدم: من هنوز بچم. نمیخوام شوهر کنم.

_ شما که شوهر نمیکنی. شوهرتون شما رو.....

جیغ کشیدم: امیبیید.... خیلی بیشعور شدیا.

_ گوشم کر شد بچه. برو به کارات برس اخرشب بهت زنگ میزنم.

صبح زود با صدای مهدیه بیدار شدم. همه آماده ی حرکت بودن و منم یه لباس راحتی پوشیدم و ساکی که از دیشب آماده کرده بودم رو با خودم بردم پایین.

بزرگترا تو سالن بودن. مهدیه و سپهر و مهرداد و مهوش، پسرعموم و دختر عموم تو اشپزخونه داشتن صبحونه میخوردن.

گوشیمو گذاشتم رو میز و کنار مهوش نشستم: مهدیه بده اون عسلو.

سپهر ظرف عسلو گذاشت جلوم: خانومم داره صبحونه میخوره. مزاحمش نشو.

قیافه ای بر اش اومدم و مشغول صبحونم شدم.

با سنگینی نگاهی سرمو بلند کردم. اوه.... این مهرداد از دیشب تا حالا راداراش به کار افتاده هی نگاه میکنه. حالا شانس منه بدبخته ها! وگرنه این تا دیروز به سایه خودش میگفت دنبالم نبا.

بیخیال یه لقمه گنده عسل و گردو گرفتم که گوشیم زنگ خورد.

سریع جواب دادم: جونم ارزو.

_ راه افتادین یا نه؟

_ چه خبره بابا؟ زوده ک. داریم صبحونه میخوریم.

_ خیلی خب. ما تازه راه افتادیم.

صداش اروم شد: این خواهر میلاد هی داره برا امید عشوه میاد. خواستم بگم زود خودتو برسونی.

بی اختیار با حرص گفتم: غلط کرده دختره عملی. جلو من جرعت داره از این کارا بکنه تا من دهنشو سرویس کنم.

ارزو زد زیر خنده و از این ورم اینا با تعجب به من خیره شدن.

خجالت زده سرمو انداختم پایین که ارزو گفت: خیلی حرص نخور حالا. خودت که امیدو میشناسی. به هیشکی رو نمیده. امروز از اون روزاست که اخلاقش سگیه.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: مراقبتش باش تا من پیام.

باز خندید: دیگه داری چرت و پرت میگی. عصر میبینمت.

_ شرت کم.

قطع کردم و بی توجه به نگاهی بقیه صبحونمو تموم کردم و ساعت 9 بود که راه افتادیم.

نذاشتن ماشین بیارم و چپیدم پشت ماشین بابا اینا و همون اول راه خوابم برد.

چشمامو که باز کردم بابا داشت ماشینو پارک میکرد: پاشو باباجون. خسته شدی اینقد خوابیدی!

با خنده کش و قوسی به خودم دادم و پریدم پایین. ساکمو برداشتم و رفتم اتاق خودم. خداروشکر اتاق زیاد بود و کسی باهام شریک نبود.

گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم که با دیدن 9 تماس بی پاسخ از امید کرک و پرم ریخت. این مخ منو میخوره.

خواستم بهش زنگ بزنم که متوجه پیام فرهود شدم.

اوه خدای من..... چرا زودتر ندیدم؟ دیشب که خواب بودم پیام داده و عیدو تبریک گفته. لعنت به من....

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم که امید زنگ زد. تماسو وصل کرد: امید خواب بودم بخدا!!!!

_ مهگل دعا کن گیرت نیارم. تو نمیگی من نگرانتم میشم؟



نیشم باز شد: نگرانم شدی؟

_ خیلی پرویی بچه. گفتم اتفاقی براتون افتاده. زنگ زدم سپهر گفت با بابات اینا اومدی و لابد خوابی.

ذوق مرگ شدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: خیلی خسته بودم خب.

_ میای بیرون؟

_ الان؟

_ اره خب.

_ ما تازه رسیدیم. بزار نهار بخوریم.

_ منتظرتم.

_ چشم.

بعده نهار همه رفتن استراحت کنن و منم که کل مسیر خواب بودم ترجیح میدادم با امید برم بیرون.

ادرس ویلا رو براش فرستادم و خودمم رفتم آماده بشم. تو همین 24 ساعتی که ندیده بودمش خیلی دلم براش تنگ شده بود. نمیدونم اونم همچین حسی به من داشت یا نه؟

تیپ رنگی ساده ای زدم، با ارایشی ملایم. با تک زنگش اروم از اتاقم زدم بیرون و رفتم پایین. نمیخواستم کسی بفهمه این وقت ظهر دارم میرم بیرون.

مسیر ساختمون تا در ویلا رو دویدم و به محض باز کردن در با ماشین امید رو به رو شدم. سریع درو باز کردم و نشستم: سلام آقای وقت شناس.

دستاش دورم حلقه شد و تو اغوشش فرو رفتم: سلام عزیزم. چرا نفس نفس میزنی؟

_ مسیر باغو دویدم.

محکم تر به خودش فشارم داد: ممنون که اومدی. اونم این وقت ظهر.

نگاهش کردم: مگه میشد نیام؟ دلم خیلی واست تنگ شده بود.

پیشونیم رو بوسید و راه افتاد: بریم ویلای من. تو این گرما فقط اونجا میچسپه.

خندیدم: بهونتیم که جوړه. بریم.

دستم گرفت و کل مسیر ساکت بودیم. کنارش اروم بودم، اونقد که میترسیدم از این ارامش. از اینکه نکنه همه ی اینا ارامش قبل از طوفان باشه.

امید جلو یه در بزرگ ایستاد و بعده چند تا بوق یه مرد میانسال اومد و درو باز کرد.

200_300 متر جلو رفتیم و ماشینو پارک کردیم. ویلای نوساز و بزرگی بود. پیاده شدیم و باهم رفتیم سمت ساختمون: اینجا مال خودته امید؟

دستش دور شونم حلقه شد: از این به بعد مال دوتامونه. همه چی شریکیه دیگه. خندیدم و باهم رفتیم تو....

همه جا تمیز و مرتب بود. معلوم بود امید حسابی از قبل سفارش کرده بود. یه راست رفتم سر یخچال. او هههه.... داشت میترکید که!

شیشه اب رو کشیدم بیرون و برا خودم ریختم.

امید اومد و روی اپن نشست: میوه بیار. من گشمنه.

_ناهار نخوردی؟؟

_چرا.... ولی دوباره گشمنم شده. یه املت درست میکنی؟

_چشممممم.

_از قبل سفارش کردم همه چی خریدن. برا امشب میخوام دل و قلوه و جیگر بگیرم بیارم.

ذوق زده پریدم بغلش: وای مرسی.

بوسیدم: خانم شکمو. من میرم فیلم بزارم تو زود املتو آماده کن.

سریع یه املت حسابی درست کردم و با نون سنگگ رفتم سمت سالن. امید مشغول تی وی بود منم تابه و نونارو همون جوری گذاشتم رو میز رو به روش.

سریع برگشتم فلفل و لیمو هم اوردم و کنارش نشستم: چطوره؟

_خوشم میاد پایه ایا؟ بعضی وقتا دوس دارم اینجوری ساده باشه.

خندیدم: پس شروع کن. منم گشمنم شده.

یه لقمه گنده گرفت و اول داد دست من: بفرما خانوم. شما اول شروع کن.

ذوق زده لقمه رو ازش گرفتم. با هم ته تابه رو دراوردیم و همون جا رو کاناپه لم دادیم و مشغول فیلم دیدن شدیم.

متوجه گذر زمان نبودم که با صدای گوشیم به خودم اومدم. اوه اوه.... مهدیه بود.

_جونم ابجی جونم؟

_ مگه قرار نبود با هم بریم؟ من الان بگم تو کدوم گوری هستی؟
_ جون سپهر یه جوری اوکیش کن دیگه. بگو مهگل رفته ساحل از اون ور خودمون میبریمش.
_ مهوشو چیکار کنم؟ میخواد بیاد.
_ ای بابا. اون داداشش چی؟
_ ن. مهر داد نمیاد. من میکشم تو رو. فعلا.
قطع کردم که با خنده به امید نگاه کردم: اصلا فکر اینجاش رو نکرده بودم.
امید که صدای مهدیه رو شنیده بود گفت: میگم ارزو اینا زود بیان بگو با اونا اومدی.
_ فکر خوبه. اون دختره هم باهاشون میاد.
_ کی؟
_ خواهر میلاد.
کشیدم تو بغلش و گفتم: حتما دیگه.
_ شنیدم هی برات عشوه خرکی میاد. من تحمل ندارم؟؟
_ تو دیدی تا حالا من به هیچ دختری توجه کنم؟
_ نه خب. ولی دوس ندارم کسی دور و برت باشه.
موهامو بوسید و گفتم: من اونقد دورت میگردم که کسی نیاد دور و برم.
سرمو گذاشتم رو سینش و دیگه چیزی نگفتم. نیاز نبود چیزی بگم... امید مال من بود و اونقد به داشتنش مطمئن بودم که دیگه هیچی برام مهم نبود.
دوباره مشغول دیدن فیلم شدیم که سر و صدای ماشین از بیرون اومد. خواستم بلند بشم که امید نداشت و ناچار سر جام موندم.
سر و صدایشون هی نزدیک تر میشد و منم هنوز تو بغل امید لم داده بودم. با ورودشون نیش ارزو باز شد که دیگه از امید جدا شدم.
ارزو و میلاد سرخوش از صحنه ای که شکار کرده بودن سلام کردن ولی خواهر میلاد هنوز تو شوک بود. اخ جون، بزار چشاش دراد.
از بدجنسی خودم خندم گرفتم. رفتم سمت ارزو و بغلش کردم: دلم برات تنگ شده بود.

محکم به خودش فشارم داد: منم بخدا. آگه میدونستم اینجایی زودتر میومدیم. ازش جدا شدم که میلاد با خنده گفت: میومدیم که مزاحمشون بودیم عزیزم. خجالت زده سرمو انداختم پایین....

امید با لحن شوخی گفت: تیکه پرونی ممنوعه. مهگل زره زره داره اب میشه از دست شما.

دوتاشون زدن زیر خنده که چشم غره ای به امید رفتم.

بالاخره برگشتم سمت خواهر میلاد و دستم دراز کردم: سلام مینا جون. خوش اومدی! به سردی باهام دست داد: ممنون.

رفت و گوشه ی سالن نشست. حسابی دمش چیده شده....

ارزو با ناراحتی به تابه نگاه کرد: تک خورای نامرد. املت و فیلم و بغل! ببین چه ترکیبی زدن نامردا.

نیشگونی ازش گرفتم و وسایل رو میزو جمع کردم: یکم دیگه وقت شامه. طاقت بیار.

_بللله. شنیدم امید قراره به افتخار شما از اون کبابای نابش بده.

وسایلو گذاشتم تو اشپزخونه و برگشتم که امید گفت: نوبتیه دیگه. شبای دیگه نوبت میلاد و سپهره که شام مورد علاقه ی خانوماشون رو بدن.

میلاد با خنده گفت: داداش این خواهرتو که میشناسی. عاشق اسپاگتیه. من بدبخت چطور براش درست کنم؟

قبل از همه ارزو گفت: شده از همین امشب تمرینو شروع کنی، میکنی ولی فرداشب برا من اسپاگتی درست میکنی.

میلاد با عشق دست انداخت دور شونش و گفت: چشم عزیزم. چشم!

با فاصله از امید نشستم و با نیش باز نگاهشون کردم. این دوتا خیلی راحت بودن دیگه. مینا با همون عشوه ی ذاتیش گفت: رعایت ما مجردا رو هم بکنید خب. انگار اینجا همه زوجن.

با خونسردی گفتم: ولی فقط این دوتا دل همه رو اب میکنن.

ارزو سریع گفت: مهدیه و سپهر چی پس؟

_اونام خیلی داغونن.

با شیطننت گفت: خب همه که مثل داداشم خوددار نیستن. ما باید کمین کنیم ببینیم میتونیم
یه بار مچشو بگیریم یا نه.

حس کردم دوباره گونه هام سرخ شد. امید با لحن تندى گفت: قرار شد مهگلو اذیت
نکنین؟ هر کسی رابطش یه جوره دیگه.

ارزو با نیش باز گفت: چشم چشم!

مهديه و سپهر در حالی که مهوش باهانشون بود اومدن. هوا دیگه داشت تاریک میشد که
امید گفت میره سفارشاشو بگیره.

هر کدوم یه گوشه ی ویلا پخش بودن و مهوش و مینا هم که حسابی با اکیپ اوکی شده
بودن.

دوس داشتم با امید برم اما وقتی خودش دیگه نگفت منم حرفی نزد. نامرد عیدیم بهم
نداده هنوز.

مقابل اینه ای که تو راهروی ورودی بود ایستادم و موهامو دو طرفم گیس کردم.
ارایشمو پاک کرده بودم و فقط یه رژ صورتی کمرنگ زده بودم که صورتم از بی
روحي دربیاد.

رفتم پیش بچه ها و لبه ی مبلی که ارزو نشسته بود نشستم: دارین چیکار میکنین؟
مهوش سریع گفت: فال میگیریم. مینا بلده.

با تعجب به فنجون قهوه ای که تو دست مینا بود نگاه کردم: خلین مگه؟ ناسلامتی
تحصیل کرده این؟

مینا پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو هم بیا امتحان کن خب.

_مرسی عزیزم. من اعتقاد ندارم.

ارزو با شیطننت گفت: این که به فال نیازی نداره. داداشمو اسیر خودش کرد رفت!

با خنده نیشگونی ازش گرفتم: داداش شما با یه من عسلم نمیشه خورد.

سپهر برگشت سمتم: باجناب مهربون تر نمیتونستی گیر بیاری؟

کوسن مبلو پرت کردم سمتش که مهوش با تعجب گفت: مهگل رل زدی؟

اوه اوه.... اصلا حواسم نبود. سریع گفتم: رل که نه. یه رابطه ی سادست. ببینیم تا کجا
پیش میریم.

_ اها. باورم همیشه خب.... چون خیلی اخمو و مغروره.

خندیدم: بارز ترین صفتش همینه.

ارزو زد تو پهلوم: بهش میگما؟

_ اشکال نداره.

با صدای ماشین از جا پریدم. چه زود اومد.... دویدم سمت در خروجی که هر کی یه تیکه بهم پروند. با خنده برایشون زبون دراوردم و رفتم بیرون. امید داشت از ماشینش پیاده میشد که پریدم بغلش. محکم دستاشو دورم پیچید: دلت تنگ شده بودا؟

با مشت کوبیدم تو بازوش: مثل تو که بی احساس نیستم.

خم شد بوسه ی طولانی از لبام گرفت: اتفاقا من بیشتر. بعده شام یه بهونه جور میکنم بریم بالا.

_ امید ضایس.

_ اولاً مهم نیست. دوما اینکه هی جلو روم باشی و نتونم راحت بغلت کنم و ببوسمت خیلی اذیتم میکنه. انگار که بیشتر برات حریص میشم بچه.

به چشماش خیره شدم: منم.

خم شد چشمامو بوسید که باز صدای ارزو اومد: گشتمونه عاشقا. بیاین دیگه.

وای از دست تو ارزوو....

از خجالت برنگشتم سمتش. ولی امید با اخمای وحشتناکش نگاهش کرد: کرم نریز ارزو. بزار دو دقیقه راحت باشیم.

صدای شیطونش دوباره اومد: باشه داداشی. من میرم تو. شما راحت باشین.

امید با لبخند محوی نگاهم کرد: حسابی دارن لذت میبرنا؟ رابطمون برایشون خیلی جذابه.

_ خب باورشون همیشه امید مغرور اخمو عاشق باشه.

کمی خم شد سمتم: عاشقی مال یه لحظه. من برات دیوونگی میکنم.

_ همون جوری که من دیوونتم.

دوباره چشمامو بوسید و اینبار زود ازم جدا شد.

با هم خریدارو بردیم تو و قرار شد ما دخترا امادشون کنیم و پسرا هم اتیشو راه بندازن.

ارزو همه رو تو یه ظرف بزرگ خالی کرد که با دیدن اون همه قلوه ضعف کردم
براشون.

با شوخی و خنده همه خورد کردیم، شستیم و سیخ زدیم. وقتی رفتیم بیرون اتیشم آماده
بود.

کنار امید ایستادم که دستش اروم دور کمرم حلقه شد و خم شد سمتم: موافقی دوتا سیخ
کش بریم؟

ذوق زده نگاهش کردم: پایتم.

چشمکی زد: بزار یکم بگذره.

امید:.....

هممون دور منقل بزرگی که گوشه ی باغ بود جمع بودیم و از هر دری حرف میزدیم.
مشغول حرف زدن با سپهر بودم و نمیشد ولش کنم برم. یه سیخ قلوه برداشتم و یه دونه
ازش کردم دادم دست مهگل و جواب سپهر و دادم. رابطمون با اینکه به نظر خودمون
خیلی کنترل شده بود تو جمع اما خیلی تو دید بودیم و کافی بود توجه کوتاهی به مهگل
بکنم تا همه نگاهها برگرده سمتمون. راضی نبودم از این شرایط اما کاری هم ازم ساخته
نبود.

مهگلم که با شیطنتاش حسابی داغم کرده بود و فقط منتظر بودم تنها گیرش بیارم.

از صحبت با سپهر که فارغ شدم دوباره یه تیکه دل دادم دست مهگل که اینبار نصفش
کرد و بقیشو گذاشت تو دهنم.

لبخند کوچیکی بهش زدم که متوجه سکوت جمع شدم.

همه داشتن مارو نگاه میکردن.

خواستم چیزی بگم که مهگل بد خجالت گفت: بخدا مال فیلم سینمایی نیستیم که هی
نگاهمون میکنن.

همه زدن زیر خنده که سپهر گفت: راست میگه طفلک. بزارین راحت باشن. ما میریم تو
تراس سفره رو پهن میکنیم و وسایلو میچینیم شما هم کبابارو بیارید.

همه سرتکون دادم و یکی یکی رفتن تو. یادم باشه از سپهر بابت این حرکت تشکر کنم.

برگشتم سمت مهگل: تنها شدیم بالخره.

با ناز نگاهم کرد: منظور؟

از رفتن بچه ها که مطمئن شدم خم شدم سمتش و لبای چربشو محکم بوسیدم....

با چشمای درشتش شوکه نگاهم کرد که بعد چند لحظه ازش جدا شدم: بعد شام میریم پشت بوم. هیچ بهونه ای هم قبول نیست.

_چشم.

حالا من با تعجب نگاهش میکردم.

خندید: خب منم دلم شیطنت میخواد.

_که اینطور. یه شیطنتی نشونت بدم من.

چشمکی زد و به کبابا اشاره کرد. یکی دیگه هم دراوردم و بعد کمی فوت کردن گذاشتم دهنش....

شام با شوخیای بچه ها گذشت و وقتی بعدش رفتن سراغ چای و قلیون به مهگل اشاره کردم بریم بالا. میدونستم بقیه متوجه میشن اما واقعا برام مهم نبود. اونا تو جمع خیلی راحت همو بغل میکردن و میبوسیدن اما ما نه. بحث راحتی هم نبود.... من دوس نداشتم لحظات خصوصیمون رو کسی ببینه و دوس داشتم تو جمع همیشه رعایت کنیم و خداروشکر مهگلم مخالفتی نداشت.

از بچه ها عذرخواهی کردیم و رفتیم بالا. انتهای راهروی طبقه دوم یه راه روی کوچیک تر بود که چند تا پله میخورد و تهش دره پشت بوم بود.

کلیدشو دراوردم و بازش کردم. مهگل اروم پشت سرم اومد: امید لامپ داره؟

_نه. نیازی هم نیست.

بازومو محکم گرفت و با هم رفتیم بالا. نور ماه کمی روشنایی داده بود به اسمون و دیگه نیازی به هیچی نبود. مهگل دستمو ول کرد و کمی دوید: چه جای دنجیه!

باد که میخورد تو موهانش دوس داشتم سرمو توشون فرو کنم و فقط نفس بکشم. رفتم سمتش: بیا اینجا.

دستشو گرفتم و رفتیم سمت لبه ای که به پشت ویلا میخورد. ارتفاع لبش یه متر بود و راحت میشد بهش تکیه داد. مهگلو کشیدم بین پاهام و بغلش کردم: یکی دلش شیطنت میخواست.

خندید: اون یکی بیشتر.

تو نور ماه صورتت زیباتر و معصوم تر از همیشه شده بود. از اینکه به خاطرش غرورمو گذاشته بودم زیر پا پشیمون نبودم. از اینکه بعد 8 سال مهگل تونسته بود دلمو نرم کنه و تمام حسای خفتمو بیدار کنه بی اندازه خوشحال و راضی بودم.

خم شدم و نوک بینیشو بوسیدم: باید یه کاری کنم بعضی شبا اینجا بمونیم.

_ولی باز نمیتونیم پیش هم بخوابیم!

_چرا اون وقت؟

_مهدیه و سپهر ناراحت میشن. من دوس ندارم بعضی حرمتا از بین بره.

بی اختیار اخمام رفت تو.... درست میگفت، اما راضی نبودم.

_خودم یه کاریش میکنم. الان فقط میخوام ازت لذت ببرم.

فرصت حرف زدن بهش ندادم و لباسو به دندون گرفتم!

مهگل.....

باهاش همراهی کردم و بوسمون شدیدتر شد. دستشو رو کمرم فشار داد و بیشتر به خودش چسپوندم. میفهمیدم حالش بده.... اما نمیدونستم تا چه حد میتونیم پیش روی کنیم.

من هنوزم باورم نمیشد الان تو بغل مردیم که شب های زیادی با رویای داشتنتش خوابم برد و اون حالا اینقد حریصانه مشغول لبامه....

کمی از هم فاصله گرفتیم، صدای نفسامون تنها صدایی بود که شنیده میشد و هر دومون غرق لذت بودیم. کمی خم شد سمتم: تو.... نیم وجب بچه.... با من چیکار کردی؟

زل زدم تو چشماش: کاری خاصی نکردم آقای کیان. من فقط کمی دیوونت کردم.

_کمی؟؟ تو منو مجنون خودت کردی مهگل. تو تمام عمرم هرگز چنین حسی نداشتم. هیچ وقت برای هیچ کس اینقد حریص و بی قرار نبودم! خودمو نمیشناسم. من فقط دارم

ظاهر خودمو حفظ میکنم، وگرنه دیگه اون امید سابق نیستم. تو چیکار کردی باهام که شب و روز فقط منتظر لحظه ایم که میبینمت؟

_میدونی موقعی که عاشقت شده بودم چقد شبا برات گریه میکردم؟ از دلتنگی، از رفتارات! من هنوزم باورم نمیشه تو رو دارم امید.

صورتمو بین دستای مردونش گرفت: خانومم، من که دارم سعی میکنم اون روزا رو از ذهنت پاک کنم. من اون موقع ها نمیدونستم چه جواهری عاشقم شده. مهگل به خدا قسم اگه تو منو از چند سال قبل میشناختی اون رفتارام برات عادی بود. هر کس سبک

زندگیش یه جوریه دیگه. الانم برای داشتنت به خودم افتخار میکنم. اونقد کنارت اروم که انگار تمام عمر زندگی کردم تا به اینجا برسم و تو این نقطه از زندگیم به تو برسم. حرفاش دلمو اروم میکرد. خیالمو از آینده و از داشتنش مطمئن میکرد. اما سوالی که ته ذهنم بود بدبجوری داشت عذاب میداد و هیچ کس جز خودش نمیتونست بهم جواب بده. انگشت شصتشو اروم رو گونم کشید: حرف بزن عزیزم. میفهمم داری اذیت میشی.

نگاهش کردم. چشمای سبز روشنش تو این نور کم میدرخشید. نمیدونستم چطوری حرفمو بزنم. اما بالخره با هر جون کندنمی بود لب باز کردم: از کجا بدونم دختر خالتو فراموش کردی و دیگه دوسش نداری؟

چنان اخماش رفت تو که پشیمون شدم از پرسیدن سوالم. نگاهمو ازش دزیدم که سرمو کشید سمت خودش و مجبورم کرد نگاهش کنم: دوس داری خودتو عذاب بدی؟
_برام مهمه. من هیچی نمیدونم.

_مهم نیست چون چیزی نیست. مهگل کی میخوای بزرگ بشی؟
خیلی بهم برخورد. خواستم ازش جدا بشم که نداشت و محکم تر گرفتم: تکون نخور بچه. داریم حرف میزنیم.

_تو حرف نمیزنی. داری منو تحقیر میکنی.

_چرت نگو. مگه نگفتم یه چیزیه که تموم شده رفته؟

_قرار بود برام تعریف کنی.

_الان وقتش نیست. اما کافیه یکبار دیگه بگی هنوز دوسش داری. مهگل اینو یه بار گفتم حالیت نشد اما این بار اخریه که دارم میگم. حس من به دختر خالم فقط یه حس بچه گونه و زود گذر بود که خیلی زودم فروکش کرد. اون 8 سال پیش گورشو از زندگی من گم کرد که بره خارج به عشق و حالش برسه. همون موقع برای من مرد. توی لعنتی بعده این همه سال اومدی تو زندگیم و همه چیو زیر و رو کردی. حسی که به تو دارم اصلا با اون احساس بچه گونه قابل مقایسه نیست بعد تو داری میگی من هنوز دوسش دارم؟ مهگل به جون خودت قسم من حتی قیافش هم یادم نیست. بخدا دارم راست میگم.

نگاهمو ازش گرفتم، چرا با وجود اینکه داشت راست میگفت اما دل من اروم نمیشد؟ چرا نمیتونستم خیالمو راحت کنم؟ نکنه یه روز برگرده و امید فیلش یاد هندوستان کنه؟

دوباره وادارم کرد نگاهش کنم: دارم با تو حرف میزنم؟

_اگه یه روز برگرده از کجا معلوم تو منو ول نکنی و بری سراغ اون؟

صداشو برد بالا: داری گندشو درمیاری مهگل. مگه دل من کاروانسراست؟ اینقد منو ضعیف میبینی؟

_این جور چیزا دست خود ادم که نیست.

_واقعا که بچه ای. یکم بزرگ شو. منو باش دلمو به کی خوش کردم! تو هنوز اونقد عقلت رشد نکرده که بخوای مسائلو از هم تشخیص بدی.

با عصبانیت خودمو از حصار بغلش رها کردم: اره من بچم. اصن دلم میخواد.

رفتم سمت دری که ازش اومده بودیم که صدام زد: کجا داری میری؟ برگرد!

اهمیتی ندادم و با عجله از پله ها اومدم پایین. بغض کرده بودم اما با چند تا نفس عمیق سعی کردم خودمو عادی جلوه بدم. بیشعور احمق به من میگه عقلت رشد نکرده. حالیت میکنم.

رفتم پیش بچه ها و کنار ارزو نشستم. با تعجب به من که تنها اومده بودم نگاه کردن اما چیزی نگفتن.

پسرا و مهدیه داشتن پاسور بازی میکردن، مهوش و مینا هم که با هم اوکی شده بودن مشغول قلیون بودن و ارزو هم طبق معمول داشت میلومبوند.

یه پفک برداشتم گذاشتم تو دهنم که ارزو اروم گفت: پس امید کو؟

با حرص دندونامو بهم ساییدم: بره به درک بیشعوره عوضی.

با تعجب نگاهم کرد: به همین زودی شروع کردین؟

_ارزو داداشت یه ذره شعور نداره. به من میگه عقلت هنوز رشد نکرده که بخوای درباره ی مسائل فکر کنی.

خندید: راست گفته خب.

_درد بی درمون. نخند اعصاب ندارم.

_خودت که امیدو میشناسی چقد اخلاقش گوهه. حالا سر چی دعواتون شده.

_نورا.

چشماش گرد شد: چی؟ چرا اون؟ حرف بهتری نبود بزنین؟

_خب من حق دارم از گذشتش خبر داشته باشم. از کجا معلوم اگه نورا برنگرده امید دوباره نره سمتش؟؟

با تاسف سر تکون داد: نکنه اینو گفتمی به امید گفتمی؟

_اهوم. حق ندارم نگران باشم؟

_مهگل احمق... من اون موقع ها بچه بودم. اما یادمه همه چی! امید یه درصد از علاقه ای که به تو داره رو به نورا نداشت. اونا فقط دوتا بچه بودن که فکر میکردن عاشق همن. این چند سال امید تنها زندگی کرد و با هیچ کس وارد رابطه نشد. چون از جنس مونث بیزار بود. هر وقت حرف از نورا و خانوادش میشد با نفرت میگفت بحثو عوض کنین.

_بهم حق بده ارزو. من خیلی از آینده میترسم. همش حس میکنم رقیبی دارم که نمیتونم شکستش بدم.

_دیوونه ای بخدا. امید عاشقته. تا حالا تو جمع بغلت نکرده، بهت ابراز علاقه نکرده، اما جوری نگاهت میکنه و بهت توجه میکنه که ما دلمون اب میشه. از امید کمتر از اینم انتظار نمیرفت. همه چیزش خاصه حتی عشقش. من اونو بهتر از هرکسی میشناسم و قسم میخورم دیوونته.

_میدونم دوسم داره. اما یه ترسی تو دلمه که نمیزاره اروم بگیرم.

_کاش اون عکسو نمیدیدی هیچ وقت.

_اتفاقا ترجیح میدم بدونم و ناراحت باشم نه اینکه تو بی خبری خوشحال باشم.

_دلیلی برای ناراحتی وجود نداره. سر مسائل بی اهمیت اوقات خودتونو تلخ نکنین. بهت اطمینان میدم امید حتی قبل از اینکه عاشق تو بشه به نورا فکر نمیکرد.

به پشت سرم نگاه کرد: بمیرم برا داداشم. اومد.

جلو خودمو گرفتم و نگاهش نکردم. هنوزم بدجوری ازش دلخور بودم. کمی با فاصله از ارزو و کنار سپهر نشستم! دیگه همه مشکوک داشتن نگاهمون میکردن ولی به روی خودشون نمیآوردن. گوشیمو از جیبم دراوردم و خودمو زدم به اون راه.

ارزو نیشگون ریزی ازم گرفت: اذیتش نکن. ببین چه اخمی کرده.

_یه جور میگی انگار نه انگار داداشت 24ساعته اخم رو صورتشه!

_بدجنس.

ساعت نزدیک 12 بود که مهدیه با خواب الودگی گفت بریم و منم که منتظر بودم اول از همه بلند شدم.

رفتم لباسمو بپوشم و که با اومدن امید دست و پامو گم کردم. سعی کردم به روی خودم نیارم و عادی باشم. مانتومو پوشیدم که بهم نزدیک شد: تموم کن این مسخره بازو! متنفرم از اینکه حرفمون رو زبونا باشه.

با پوزخند نگاهش کردم: متاسفم. ولی من هنوز اونقد عقلم رشد نکرده که بخوام فکر کنم. من یه بچه ی احمقم که هیچی حالیم نیست.

با دندونای کلید شدش غرید: دیوونم نکن مهگل. من ادم ناز کشی نیستم.

شالمو برداشتم سرم کنم که با عصبانیت ازم گرفتتش: مگه با تو نیستم؟

شالمو از دستش کشیدم و سرم کردم: منم به ناز کشی تو نیازی ندارم.

از کنارش عبورم کردم و رفتم پیش بچه ها. شاناش اوردم بلایی سرم نیاورد. حسابی دیوونه شده بود.

از همشون خدافظی کردیم و چهارتایی سوار ماشین سپهر شدیم.

تو راه ساکت بودیم و ممنونشون بودم که چیزی به روم نمیآوردن.

اونقد خسته بودم که بدون عوض کردن لباسام خوابم برد....

صب با نور افتاب که درست تو صورتم بود بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و رو تخت نشستم. اوه ساعت 12 ظهره. چقد خوابیدم من.

طبق عادت هر روزم اول از همه گوشیمو چک کردم. دریغ از یه پیام یا زنگ. میدونستم امید چقد مغروره اما اینبار خودش باید بیاد معذرت خواهی. عیدیم که قرار بود دیشب بهم بده کنسل شد.... پووووف!

با بی حالی بلند شدم و ابی به دست و صورتم زدم. لباسامو عوض کردم و رفتم پایین. بابا و عمو تو سالن مشغول شطرنج بودن. مهردادم کنارشون بود. اونقد گشتم بود که یه راست رفتم اشپزخونه. مامان و زن عمو سرگرم اشپزی بودن. سلام کوتاهی کردم و رفتم سمت یخچال که مامان گفت: الان ناهار آماده میشه دیگه.
_مامان خیلی گشتمه.

دو تا نون تست با عسل درآوردم و پشت میز نشستم: ناهار چیه؟

زن عمو جواب داد: اقایون هوس ماهی شکم پر کردن.

سر تکون و صبحونمو خوردم. اینقد به گوشیم نگاه کردم که نفهمیدم چی خوردم اصلا.

خاک بر سرت امید....

رفتم تو سالن و یه گوشه رو کاناپه نشستم. زانو هامو تو بغلم گرفتم و رفتم اینستا.... هیچ خبری نبود. هیچ جا هیچ خبری ازش نبود.

کلافه گوشیه قفل کردم و گذاشتم کنارم.

اون مقصره. اون هر چی دلش میخواد بهم میگه به جای اینکه توضیح بده. حالا طلب کارم هست؟؟

یکی کنارم نشست.... با تعجب سرمو بلند کردم که نگاهم تو چشمای مشکی مهرداد گره خورد. این چی میگه این وسط؟؟

سرمو انداختم پایین که اروم گفت: چیزی شده؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که گفت: کلافه ای!

_به خودم ربط داره.

_بچه ها رفتن ساحل. چون تو خواب بودی من موندم بیدار بشی با هم بریم اما خیلی دیر بیدار شدی.

با تعجب نگاهش کردم. این تا دیروز این شکلی نبود ک!

اروم گفتم: دیشب خیلی خستم شده بود.

_از این به بعد منم باهاتون میام. دوس دارم با اکیپتون آشنا بشم.

همینو کم داشتم دیگه.... بیخیال سر تکون و چیزی نگفتم.

دوباره با سماجت گفت: باید بریم یکم خرید کنیم. پاشو.

_من کجا بیام؟

_لوس نشو دیگه. یه فروشگاه بزرگ این نزدیکیا تازه باز شده. هم یه دوری میزنیم تا ناهار آماده بشه هم خرید میکنیم.

_حوصله ندارم بخدا.

_پاشو ببینم. چقد بی حالی تو.

دستشو آورد سمتم که خودمو عقب کشیدم: اوکی. بزار برم لباس بپوشم.

با تعجب نگاهم کرد. اما به روی خودش نیاورد و گفت: پس من میرم ماشینو روشن کنم.

_باشه.

به اجبار بلند شدم و رفتم بالا. شلوارم خوب بود. یه مانتو بلند پوشیدم و شالمم انداختم رو موهام.

زن عمو یه لیست بلند بالا داد دستم و منم چشمی گفتم و رفتم بیرون.

سوار ماشین شدم و حرکت کرد. خیلی ریلکس بود.... درست مثل امید.

به گوشیم نگاه کردم.... دریغ از یه پیام.

_منتظر کسی هستی؟

_نه. عادتمه.

_اها.

بعده چند دقیقه مقابل یه فروشگاه بزرگ ایستاد. عاشق خریدای این شکلی بودم، اما کاش به جای مهرباد امید باهام بود.

نفسمو با حرص بیرون دادم و از ماشین پیاده شدیم.

باهم وارد فروشگاه شدیم که لیستو دادم دستش: من حال ندارم زیاد بگردم. فقط چیزایی که خودم لازم دارمو برمیدارم.

_خب بیا هم بریم.

_برو منم میام.

سر تکون داد و راه افتاد.... نمیخواستم باهانش هم قدم بشم. تا همین جاشم که باهانش اومدم زیاده روی بود و خدا میدونست اگه امید میفهمید چه گندی بالا میومد.

مهرباد چند متر جلوتر داشت یکی یکی چیزایی که میخواست رو میذاشت تو سبد، منم یه سبد جداگونه برا خودم برداشته بودم و پرش کرده بودم از پفک و پاستیل و الوچه.

پیچیدم تو ردیف بعدی که با ارزو رو به رو شدم. با هیجان جیغ کوتاهی کشیدم: تو اینجا چیکار میکنی؟

اونم که مثل هیجان زده شده بود پرید جلو و بغلم کرد: وای مهگل. چه تصادفی.

با خنده از هم جدا شدیم که گفتم: چه خوب که دیدمت. خیلی حوصلم سر رفته بود. بریم با هم بگردیم.

با هم تو یه مسیر قرار گرفتیم که گفت: وای منم. امید خیلی بی ذوقه. همش میگه زود باش زود باش!

ترسیده نگاهش کردم: با امید اومدی؟

_اره. رفته ادویه کباب پیدا کنه. تو با کی اومدی؟

_پسر عموم. به زور منو برداشت آورد.

_اوه اوه.... امید بفهمه قیامت به پا میشه.

نفسمو خسته دادم بیرون: بیشعور از دیشب تا حالا هیچ سراغی ازم نگرفته.

_از بس مغرور و خره. دیشب که شما رفتیم ماهم زود برگشتیم اون یکی ویلا. امید از برج زهرمارم بدتر بود. صبح زودم بیدار شد رفت ساحل. تازه به زور اوردمش خرید.

_با کی رفت ساحل؟

خندید: تنهایی. عادت داره وقتی میایم شمال صبح زود میره ساحل ورزش میکنه.

_پوووف. خیلی دلم براش تنگ شده. ولی عمرا اگه من برم سمتش.

_دوتاتون خرین.

_داداشت بیشتر.

با هم رفتیم سمت یخچال بستنیا که با صدای امید سرجام ایستادم: ارزو کجا موندی؟ برگشتم سمتش... نگاهمون تو هم گره خورد. از دیدنم تعجب کرد اما با همون غرور ذاتیش اومد سمتمون.

سرمو انداختم پایین که گفت: یاد نگرفتی به بزرگترت سلام کنی؟

باز داشت تحقیرم میکرد. نگاهش کردم: من یه بچه ی احمقم که هیچی حالیم نیست.

ارزو با عجله گفت: این کارا چیه؟ خجالت بکشید. ناسلامتی دوتا ادم عاقل و بالغید.

امید با اخم به ارزو نگاه کرد: میشه تنهامون بزاری. ادویه هم پیدا نکردم. خودت بگرد.

ارزو چشمی گفت و ازمون دور شد. دروغ چرا؟ هم دلم براش تنگ شده بود هم ازش میترسیدم.

بهم نزدیک شد: با کی اومدی؟

_پسر عموم.

یهو داد زد: چی؟ کارت به جایی رسیده برای حرص دادن من با پسر عموت میای خرید؟

با عصبانیت نگاهش کردم: بس کن امید. چه حرص دادنی؟ مگه من بچم؟ مجبور شدم پیام. میبینی که خودم جدا اومدم دارم میگردم.

نفسشو داد بیرون: چرا اینقد اذیت میکنی مهگل؟

نگاهمو ازش گرفتم: تو اذیتم میکنی. درک نمیکنی که من چه حسی دارم. تو از درون من خبر نداری.

اروم دستمو گرفت.... داغ داغ بود. اونقد بهم نزدیک شده بود که داشتم اختیارمو از دست میدادم که بپریم بغلش.

با لحن اروم تری گفتم: گفتم وقتش که برسه برات تعریف میکنم. اما تو هی رو اعصاب من راه میری. من آگه هنوزم به اون حس داشتم تو رو میخواستم چیکار؟ تویی که 9 سال ازم کوچیک تری. شاگردمی و رابطمون ممکنه به ضرر دوتامون باشه. من میخوامت مهگل. تنها چیزی که مهمه و میدونم همینه! مگه برات کافی نیست این خواستن؟ دوس داری رابطمون رسمی بشه؟
سریع نگاهش کردم: نه هنوز. من خجالت میکشم.

لبخند محوی زد: پس چی؟ چی ارومت میکنه؟ چه جوری ثابت کنم چشمام فقط تو رو میبینه و قلبم فقط مال توعه؟
_نیازی نیست. من مطمئنم.

_تو اخرش منو دیوونه میکنی. اینجا وسط این فروشگاه من الان هوس لباتو کردم، چیکار باید بکنم؟

بهت زده نگاهش کردم: امید؟

_یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت.

_نمیخوام کسی بهم شک کنه.

_مهگل تو 19 سالته. اونقد بزرگ شدی که بتونی برای خودت تصمیم بگیری.

_؟؟؟؟؟ حالا بزرگ شدم؟ تا دیشب که....

_میشه تموم کنی این بحثو؟ من میام دنبالت. میخوام یه تایمی با هم تنها باشیم. انتظار زیادی نیست.

_چشم.

_چی میشه همیشه اینقد حرف گوش کن باشی؟

پشت چشمی براش نازک کردم: شما مردا فقط با لجبازی ادم میشین.

_ اشکال نداره. یکی دو ساعت دیگه تلافی میکنم.

با تعجب نگاهش کردم که با صدای مهرداد به خودم اومدم: مهگل؟

هر دومون برگشتیم سمتش. سعی کردم ریلکس باشم: تموم شد خریدات؟

_اره. اقا رو معرفی نمیکنی؟

نگاهی به امید انداختم و گفتم: امید کیان. داداش دوستم و استاد دانشگاهمون. همون که دیشب باهاشون بودیم.

رو به امید هم گفتم: ایشون هم پسر عموی منن. مهرداد پایدار.

سلام کردن و با هم دست دادن. امید خصمانه نگاهش میکرد و مهرداد کنجکاو.

با اومدن ارزو از دوتاشون خدافظی کردم و با ترس و لرز همراه مهرداد رفتیم سمت صندوق. امید امروز تلافی همه رو سرم درمیاره.

مهرداد مشغول بسته بندی و حساب کردن خریدا بود منم اصلا به روی مبارک خودم نیاوردم و یه گوشه رو صندلی نشستم که گوشیم زنگ خورد. اوه اوه.... امیده....

_الو؟

_سریع و یه راست میرین ویلا. مهگل بفهمم جای دیگه ای باهاش رفتی امشب جنازشو میفرستم واسه مامان باباش!

_امید....

_تو این مورد اصلا شوخی ندارم.

_چشم.

_عصر میبینمت.

بیشعور قطع کرد....

یکی از کارگرای فروشگاه کمکش خریدارو تا ماشین حمل کرد و من زودتر سوار شدم. بالاخره اومد نشست: خسته نباشید.

با بی خیالی گفتم: برا حمالی که نیومده بودم.

_زبون تیزی داری مهگل.

جوابشو ندادم و خداروشکر یه راست رفت ویلا.

میزو چیده بودن و منتظر ما بودن.

بین مامان و مهوش نشستیم و ناهارمو شروع کردم.
 همراه مهدیه و مهوش ظرفارو شستم و پریدم تو اتاقم.... اونقد خوابیده بودم که حسابی
 سرحال بودم. تا بقیه بخوابن منم یکم به خودم برسم.
 یه دوش کوتاه گرفتم و موهامو با روغن مخصوص کمی چرب کردم و پایینشونو فر
 کردم.

ست مشکی تنم کردم و یه شلوار مام یخی با شومیز گل‌بهی هم پوشیدم. جلو میز ارایش
 نشستیم و شروع کردم.... همیشه که همیشه ساده بود. پوستمو با لایه ی نازک کرم
 پوشوندم و با ریمل حسابی از خجالت مژه هام دراومدم. خیلی تو دید بود اما خیلی هم
 تغیر کرده بودم. رژ قرمزمو برداشتم و رو لبام کشیدم. امید امروز گور خودتو بکن.
 موهای فرمو یه ور ریختم تو صورتم و با پوشیدن مانتو و شالم رو تخت نشستیم.
 شماره امید رو گرفتم که سریع جواب داد: جانم؟ آماده ای؟

_بله. تو کجایی؟

_نزدیکم. کم کم بیا دم در.

_اوکی.

اروم از پله ها پایین رفتم و کفشامو جلو در بیرونی پوشیدم و راه افتادم. اینبار بدون
 عجله قدم برمیداشتم!

در کوچیکتر رو باز کردم و زدم بیرون. امید منتظر بود و بی معطلی سوار شدم: وای
 چه گرمه هوا.

با چشمای روشنش خیره شده بود بهم: میتونم دلیل این ارایشتون رو بدونم؟
 خونسرد نگاهش کردم: گفتم یه تنوعی بدم.

_بخت گفته بودم بدون ارایش خیلی خوشگل تری؟

_بله. گفتمی! اما همیشه ک همیشه ادم ساده باشه. یه تنوعی لازمه. در ضمن من به خاطر
 تو ارایش کردم بی ذوق!

_خیلی زیبا شدی عزیزم. ولی با ارایش بیشتر از قبل تو دیدی و این منو اذیت میکنه.

پس بگو دردش چیه.... به روی خودم نیاوردم که چقد ذوق کردم و اروم گفتم: میفهمم.
 ولی گاهی وقتا که اشکال نداره.

_درسته. برا امشب هیچ ارایشی نباید داشته باشی.

_چشم. حالا هم راه بیوفت تا یکی نیومده.

_اطاعت خانوم.

تا ویلا که رسیدیم دستم تو دستش بود و با انگشت شتتصش هی پوستو نوازش میکردم. همین توجه های ریز و درشتش منو دیوونه کرده....

پارک کردیم و پیاده شدیم. شال و مانتومو پرت کردم یه گوشه و رو کاناپه لو شدم که امیدم اومد و کنارم نشست: بریم بالا؟

با شیطنت برگشتم سمتش: بالا چه خبره؟

_بالا یه تخت هست که میتونیم راحت استراحت کنیم.

_همین کاناپه خوبه.

از پشت بغلم کرد و اروم دستشو رو مچ پاهام که بیرون بودن کشید: اینارو هی جلو من تگون میدی نمیگی یه لقمه چیت میکنم؟

با ناز نگاهش کردم: مگه من خوراکیم؟ دلت میاد منو بخوری؟

چشمای سبزش حسابی خمار شده بود و دستش روی گونم نشست: اونقد خوشمزه ای که نمیتونم ازت بگذرم! تا همین جاشم زیادی جلو خودمو گرفتم.

خودمو تو بغلش جا دادم و تکیه دادم به سینش: ما که قرار بود استراحت کنیم؟

خم شد و با لحن فوق العاده خمار و پرنیازی گفت: بریم بالا مهگل. بزار یکم ازت لذت ببرم بچه. دیشب که گند زدی تو حالم!

با شیطنت بلند شدم و نگاهش کردم: بریم!

پرید طرفم که از دستش در رفتم و رفتم سمت پله ها. تا بخواد دنبالم بیاد رسیدیم به اتاقش و خودمو اندختم رو تخت.... حسابی داشتم نفس نفس میزدم که تو چهار چوب در ظاهر شد: 5 دقیقه بهت فرصت میدم اراشتو پاک کنی.

_امیبید.... گیر نده دیگه.

_مهگل پاشو پاکش کن. اینجوری اصلا فایده نداره.

با اخم بلند شدم و رفتم سمت سرویس.... خیلی بیشعوره. تو اینه به خودم نگاه کردم، حق داشت بیچاره. با این رژ چجوری منو ببوسه اخه؟؟

تمام ارایشمو پاک کردم و صورتمم خشک کردم. امید لم داده بود رو تخت و نگاهش به سقف بود.

خودمو پرت کردم بغلش: داری به چی فکر میکنی؟

بغلم کرد: شما تمام فکر و خیال منو به خودتون اختصاص دادین خانوم.

_ خیلی زبون بازی. چیزی که اصلا بهت نمیاد.

_ من فقط واسه تو این جوریم عزیزم.

_ میدووونم. درجه کولر بالا نیست؟

_ سردت شده؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که کامل تو بغلش حبسم کرد: حالا بهتر شد!

خندیدم: پس من چه جوری شیطنت کنم؟

_ اینم بزار به عهده ی من.

فرصت حرف زدن بهم نداد و لبامو محکم بوسید.... ناخودآگاه چشمام بسته شد و باهانش همراهی کردم. اونقد حسم بهش عمیق و ناب بود که با همین بوسه انگار رو ابرا بودم.

بدون اینکه ازش جدا بشم رفتم روش و بوسمون شدید تر شد. امید با خشونت به کمرم چنگ زد و دستشو برد زیر شومیزم. دیگه نمیخواستم مانعش بشم. بزار تا هر جایی که میخواد پیش بره. این خواسته ی منم بود....

در تلاش واسه باز کردن لباس زیرم بود که ازش جدا شدم. با تعجب نگاهم کرد: اذیتت کردم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و با یه حرکت شومیزمو لباس زیرمو از تنم دراوردم و پرت کردم گوشه ی اتاق.... چشماش رو سینه هام ثابت موند و اروم دستاشو قابشون کرد. اهم بلند شد که فشار محکمی بهشون داد و پرت کرد رو تخت. مهلت نداد و با ولع شروع کرد به مکیدنشون. از درد و لذت به خودم میپیچیدم و صدام خونه رو برداشته بودم. اروم سرشو بالا آورد: جونم.... جون دلم.... برام ناله کن.

لای پلکمو باز کردم و خمار نگاهش کردم که خم شد و چشمامو بوسید: دردت به جونم.

_ امید تو منو دیوونه میکنی.

_ اگه بدونی چه بلایی سرم آوردی بچه.

با دستاش فشار ریزی به سینم داد که اهم بلند شد و سریع لبامو بوسید.

زیاد طولش نداد و ازم جدا شد. دوباره نگاهش کردم که کنارم دراز کشید.

_ امید؟ چیزی شده؟

_ نه عزیزم. حالا وقت استراحته.

چشام گرد شد: چی؟

لبخند کوتاهی زد: نمیخوام بیشتر از این جلو برم مهگل. نمیتونم قول بدم خودمو کنترل کنم.

_ ولی من نمیزارم اینجوری تموم بشه. تو داری دوتامون رو اذیت میکنی.

_ متاسفم خانومم.

مشتی حواله ی بازوش کرد و از تخت پایین اومدم. دستم رفت سمت شلوارم که خیز برداشت سمتم: نکن مهگل. داری با دم شیر بازی میکنی.

قبل از اینکه دستش بهم برسه کامل درش اوردم و فقط با لباس زیر پریدم بغلش: من اذیت نمیشم امید. میخوام باهات باشم. مگه من خانومت نیستم؟

_ تو جون منی دختر.

_ خب پس وظیفه نیاز تو برطرف کنم.

اخماش رفت توهم: مگه من تو رو واسه سکس میخوام؟

_ نه امید. منظورم این نبود. ولی وقتی ما با همیم و اینقدم همو میخوایم پس لزومی نداره به خودمون سخت بگیریم؟

_ شیطون کوچولو. من میخوام تا شب عروسیمون برا هم صبر کنیم.

با ناز دستمو روی سینه ی لختش کشیدم: هزار تا روش دیگه واسه لذت بردن هست.

با خنده لبامو بوسید و دیگه نداشتم ازم جدا بشه.

دستاش دوباره مشغول فتح تنم شد. دست کشید روی شکمم و بوسمون شدید تر شد.

دستش اروم رفت پایین از و بین پاهام قرار گرفت. بوسمون لحظه ای قطع شد و

هردومون بی اختیار اه کشیدیم.

کمی ازم فاصله گرفت و خیره شد تو چشمام.... دستش بین پاهام به حرکت دراومد که

لبمو گاز گرفتم تا صدایی ازش درنیاد.

با انگشت شتصش لبمو ازاد کرد: میخوام صداتو بشنوم مهگل.

دستشو بیشتر داد که اهم بلند شد.... اولین بار تجربه کردن این حس اونم با امید فوق العاده بود برام. دوس نداشتم زمان بگذره. نمیخواستم این لحظه ها تموم بشه....

با انگشتاش لباس زیرمو کنار زد و بین پاهامو اروم لمس کرد و دوباره اهم بلند شد. نفس نفس میزدم و امیدم با لذت خیره شده بود بهم. به بازوش چنگ زدم و اسمشو صدا زدم. خمار نگاهم کرد: جانم.... جان امید.

لبمو گاز گرفتم. که ازم جدا شد و نفس راحتی کشیدم. چشمامو بستم که جا به جا شد و لباس زیرمو اروم در اوردم.

به زور کمی چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. پاهامو از هم باز کرد و خم شد. تازه فهمیدم میخواد چیکار کنه.... با عجله خواستم پاهامو ببندم که نداشتم و بیشتر بازشون کرد: اروم بگیر مهگل.

_ امید نه.... الان ن.... خواهش می....

با حس لباش بین پاهام بقیه حرفم به اه بلندی تبدیل شد و امید با ولع ادامه داد....

امید:.....

در حالی که نفس نفس میزدم رو تخت ولو شدم. بهترین حس دنیا بود و خوشحال بودم اولین تجربم با مهگل بود، کسی که اولین و آخرین عشق منه.

صدای نفسامون تنها چیزی بود که شنیده میشد و برام سراسر لذت بود.

کمی که حالم جا اومد از رو عسلی کنار تخت دستمال کاغذی رو برداشتم و اثارمو از رو شکم و سینه های مهگل پاک کردم. خمار نگاهم کرد.... نیرو داشتم واسه یه بار دیگه اما فعلا کافی بود.

کارم که تموم شد کنارش دراز کشیدم و تن برهنشو به اغوش کشیدم: فوق العاده بود عزیزم.

اروم گفت: اهووووم.

_ خوابت میاد؟

_ اهووم.

بوسیدمش: راحت بخواب دردت به جونم.

خیلی زود خوابش برد و خودمم اونقد از رابطه ی چند دقیقه پیشمون ارامش گرفته بودم که خوابم برد.

با تکون خوردنای مهگل چشمامو باز کردم: بخواب بچه. وول نخور.

_ امید من باید برم.

چشمامو باز کردم: کجا؟

_ ساعت 5 شده. میرم ویلای خودمون. بعد با بچه ها میام.

_ نمیشه بمونی؟

صورتمو بوسید: دو سه ساعت دیگه دوباره میام. الان برم که بهونه دست کسی ندم.

_ خیلی خب. بزار برسونمت.

_ خودم میرم. تو استراحت کن. فقط قبل یه چیزی تنت کن شاید بچه ها یهویی اومدن.

_ چشم. مواظب خودت باش.

چشمکی زد و بلند شد لباس پوشید. قبل از رفتن بوسه ی طولانی از لباس گرفتم و راهیش کردم. شلوارکی از کمد در آوردم و پوشیدم. اونقد خسته بودم که دوباره خوابم برد....

نمیدونم ساعت چند بود که با صداهایی که از پایین می اومد بیدار شدم. ارزو و میلاد و مینا اومده بودن.

حولمو برداشتم و رفتم سمت حموم.

هوا دیگه تاریک میشد که لباس پوشیده رفتم پایین. همشون تو آشپزخونه بودن. بهشون ملحق شدم و سلام کردم. همگی جواب دادن و پشت میز نشستیم: شام چیه؟

میلاد که مشغول اشپزی بود گفت: داداش با این دردسری که تو درست کردی امشب باید اسپاگتی بخوریم.

ارزو با اخم گفت: دلتون هم بخواد. قرار شد منو مینا هم رولت مرغ درست کنیم.

به ساعت نگاه کردم. نزدیک 8 بود. رو به ارزو گفتم: مهگل زنگ نزد؟

_ چرا.... گفت الان میخوان حرکت کنن. ظاهرا پسر عموشم میاد.

اخمام رفت تو هم و چیزی نگفتم. جرعت نداشت به مهگل نزدیک بشه.... هیشکی جرعت نداره بهش نزدیک بشه!

یه خورده از کاهو هایی که داشتن برا سالاد آماده میکردن خوردم که زنگ ویلا به صدا دراومد....

با دوتا ماشین اومده بود و بعده پارک کردن و سلام احوال پرسى همگى اومدن تو. پسر عموش 26_7 ساله بهش میخورد و معلوم بود ادم کم حرفیه.

تو سالن نشستیم و مهگلم کنار ارزو نشست. زیر گوشی شروع کرده بودن به پچ پچ و از اینکه با وجود پسر عموش نمیتونستیم راحت باشیم عصبی بودم. بهش که نگاه میکردم یاد رابطه ی عصرمون میوفتادم و داغ میشدم. هیچ ارایشی نداشت و لباسشم خیلی ساده بود. همون اول که اومد شال و مانتوش رو درآورده بود و با شومیز نسبتا گشادی که تنش بود و شلوار پارچه ای کوتاه خیلی دلبر شده بود. موهاشم مٹ همیشه ازاد گذاشته بود.

با ارزو حسابی مشغول بودن که نگاهمو ازشون گرفتم. عوض اینکه یه فرصت مناسب گیر بیاره که با هم تنها بشیم چسپیده به ارزو. دختره ی نامرد....

کم کم هر کس رفت سراغ کاری و منم با برداشتن پاکت سیگارم رفتم بیرون.

شاید بهتر باشه رابطمون رو رسمی کنیم و هر چه زودتر برم خواستگاری. نمیتونستم اینجوری ادامه بدم و اگه امکانش بود همین الان مهگلو میبردم بالا توی اتاقم و تمام لباساشو تو تنش تیکه تیکه میکردم.... از افکار خودم میترسیدم. چطور تا قبل از اومدن مهگل تو زندگیم فکر میکردم اصلا مرد داغی نیستم و اتفاقا مسائل جنسی برام خیلی مسخره و مضحک بود.... سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم. چیکار کردی با من مهگل؟؟

مهگل.....

اونقد با ارزو چرت و پرت گفتیم که دیگه از خنده دل درد گرفته بودم. به بچه ها نگاه کردم.... مشغول بازی و حرف زدن بودن و مهردادم زود باهاشون جور شده بود.

اوه.... پس امید کجاست؟

برگشتم سمت ارزو: داداشت کو؟

_رفت بیرون. یه خورده بیشتر بهش توجه کن نامرد.

_همین که روزا پا میشم میام اینجا پیشش از سرشم زیاده!

_اون فرق دارهههه.

_حالا بزار بچه ها که حواسشون نیست برم پیشش.

_مهگل امید خیلی دوست داره. به رفتاراش نگاه نکن! من که خواهرشم میگم دیوونته.

_گمشووووو. هر کی ندونه تو بهتر از هر کسی میدونی من چقد سختی کشیدم تا الان باهاشم.

_قدر بدونین دوتاتون.

چشمکی بهش زدم که میلاد اومد سمتون: خانما کمک میکنین میزو بچینیم؟

ارزو رفت کمکش و منم رفتم سمت در خروجی.... امید به نرده های اطراف الاچیغ تکیه داده بود و داشت سیگار میکشید. با رسیدن من سیگارشو زیر پاش له کرد: چه عجب مهگل خانوم.

با ناز دستامو دورش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینش: دلت برام تنگ شده بود؟

با خشونت بغلم کرد: حق نداری هی بری با ارزو و بقیه سرگرم بشی.

قند تو دلم اب میکردن.... اروم گفتم: پس دلت تنگ شده بود.

_مهگل من همین الان میخوامت. میفهمی؟؟

با تعجب نگاهش کردم.... نمیشد.... اگه بقیه میفهمیدن چی؟

_امید نمیشه. همین الانم مثلا من اومدم تو رو برای شام صدا کنم.

کلافه نگاهم کرد: طعمت رفته زیر زبونم. نمیتونم ازت دست بکشم.

_خیلی خب. تا اخرشب یه جوری جور میکنیم بریم تو اتاقت. باشه؟

_اگه نشد؟

_منکه مقصر نیستم امید.

_همین که نمیتونم تو جمع راحت داشته باشمت کلافم میکنه. دست خودم نیست.

_برای من شیرینه. از این یواشکیا فقط الان میتونیم داشته باشیم.

_یه یواشکی نشونت بدم من.

خندیدم: بیا بریم تو. شام امادست.

میزو چیده بودن و اونقد معطل کردم تا همه نشستن و امید با زرنگی کنارشو خالی

گذاشته بودم. بین خودش و سپهر نشستم: من رولت مرغ میخورم.

میلا با لحن زنونه ای گفت: بشکنه این دست که نمک نداره. از عصر تا حالا پای اجاق گاز و ایسادم که از غذام ایراد بگیری؟
خندیدم: خب بابا. اسپاگتیم میخورم. نکش منو.

امید چند تا رولت و یه عالمه سیب زمینی برام گذاشت تو بشقابم که تشکر کردم و شروع کردم. همه مشغول بودن و در حین غذا خوردن حرف میزدن. بحث سر این بود که فردا بریم مرکز شهر و خرید کنیم.

داشتم با مهوش و ارزو سر اینکه بزاریم هوا خنک بشه بریم بحث میکردم که دست امید روی رون پام نشست. تمرکزمو از دست داده بودم و بیخیال بحث شدم. از یه طرف حرکت دستش رو پام و از طرف دیگه ترس اینکه یه دستی غذا خوردنش جلب توجه کنه حسابی دست پاچم کرده بود.
اروم خم شد سمتم: بخور غذا تو.

_ نمیتونم.

فشاری به پام داد و اروم گفت: بهتره عادت کنی کوچولو. من اینجوری دوس دارم.
نفسمو کلافه دادم بیرون و سعی کردم غذامو بخورم.... منم دوس داشتم اما استرسش نمیداشت لذت ببرم و دائم نگران بودم.

مهر داد هر چند لحظه یک بار نگاهش بین من و امید میچرخید و باز سرشو مینداخت پایین. انگار میخواست بهم بگه منو خر فرض نکن.

بالاخره شام با شیطنتای زیر میز امید گذشت. پسرا رفتن تو باغ اتیش روشن کنن و مام سرگرم جمع کردن میز شدیم.

داشتم بهشون کمک میکردم که امید اومد تو و یه راست اومد سمتم: ول کن بقیه رو. بیا بریم بالا.

_ امید بزار کمک کنم. زشته.

قبل از اینکه امید چیزی بگه مینا با طعنه گفت: باهاش برو عزیزم. واجب تره.
با حرص نگاهش کردم: حق با توعه.

و زیر نگاه عصبانیش دست انداختم دور بازوی امید و رفتیم سمت پله.

امید که حسابی راضی بود گفت: مگه اینکه بقیه تحریکت کنن.

_ باید حالیش میکردم دختره پروی نجسپو.

خندید و با هم رفتیم سمت اتاقش!

به محض ورودمون مهلت هیچ کاری بهم نداد و چسپوندم به دیوار. با تعجب نگاهش کردم که لباش نشست رو لبام.

ارامش خالی بود که تو قلبم سرازیر شد. با جون و دل باهاتش همراهی کردم و خودمو سپردم بهش....

اونقد غرق لبای هم بودیم و امید خوی وحشی گریش ازاد شده بود که شک نداشتم لبام کبود میشه. بعده چند دقیقه از هم جدا شدیم و نفس گرفتیم.

با خنده نگاهش کردم: بگو دلت تنگ شده بود؟

بین خودشو دیوار حبسم کرد و با صدای بم و مردونش تو گوشم زمزمه کرد: دل تنگی چیه؟ من داشتم تو حسرت لبات میسوختم دختر.

_ بگو دوسم داری....

بهم نزدیک تر شد: دیوونتم.

_ اگه من نباشم چیکار میکنی؟

نفساش میخورد تو گردنم: کجا باشی مثلا؟

خندیدم: هر جایی جز کنار تو.

_ دنیا رو بهم میریزم تا دوباره کنارم باشی. تو جات اینجاست مهگل. درست تو بغل من. فهمیدی؟؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

نفساش و صدای ضخیمش بدجوری دست و پامو شل کرده بود. نمیخواستم تو این موقعیت که همه اون پایینن کاری کنم که بیشتر جلو بریم.

اما جلوی خودمو هم نمیتونستم بگیرم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و بیشتر از قبل خودمو چسپوندم بهش.... تحریک شدنش رو کاملا حس میکردم و این منو میترسوند.

اروم گفتم: زیاد نمیتونیم اینجا بمونیم.

_ میدونم.

_ اما دلم هم نمیخواد بریم پایین.

تو گلو خندید: اینم میدونم.

چنان حالیت کنم که دیگه مزه نریزی....

یه دستمو اروم گذاشتم رو سینش و لبامو زبون کشیدم تا کمی مرطوب بشن. امید رو گردنش حساس بود. اینو خوب میدونستم.... کمی خودمو بالا کشیدم و لبای خیسمو گذاشتم رو گردنش که مساوی بود با اه تو گلوش.... اونقد که من لذت بردم فک نکنم خودش لذت برده باشه.

دستش دور کمرم حلقه شد و به خودش فشارم داد: اگه میخوای سریع بریم پایین شیطونی نکن.

دستمو رو ته ریشش کشیدم: من هر کاری دوس داشته باشم میکنم.

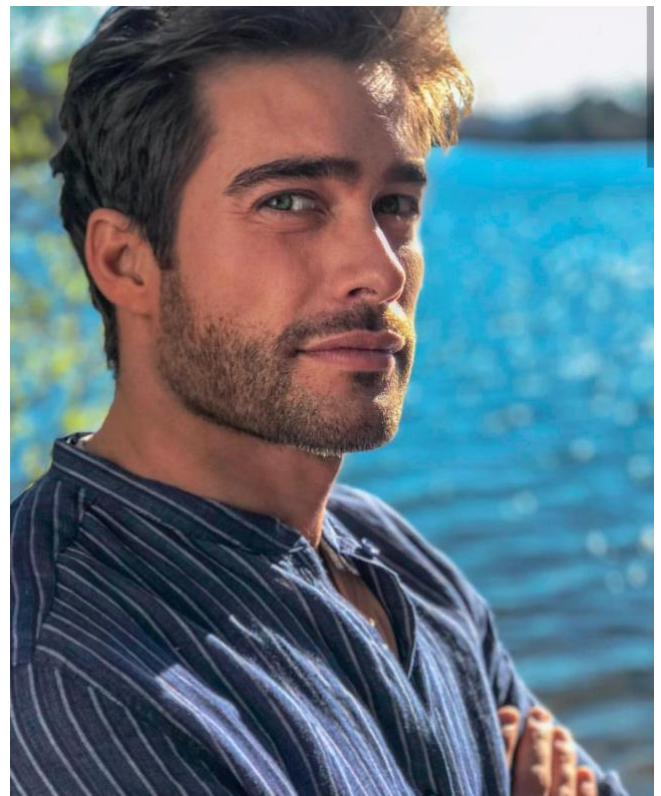
_جدی؟

_اهوووم.

نگاهش از چشمام سر خورد رو لبام و رفت پایین تر.... رو گردنم مکثی کرد و نگاه خیرش رو سینه هام نشست.

با عجله گفتم: امید بریم پایین.

با چشمای خمارش نگاهم کرد: دیر شده خانم کوچولو. من تا طعم این هلو هارو نچشم شما هیچ جا نمیری.



امید:.....

با حیرت نگاهم کرد که شومیزشو بالا کشید و اروم شکمشو لمس کردم. داشت میلرزید.... باید میرفتیم رو تخت اما خوب میدونستم رفتن رو تخت مساویه با رابطه ی طولانی.

لباس زیرشم کشیدم بالا و سینه هاش افتاد بیرون.

دستمو اروم کشیدم روشن: اوووممم.

چشماشو اروم بست: امید خیلی نامردی.

_حالا ببین من چیکارت میکنم....

خم شدم و بدون لمس کردن زبونمو دور نوکش کشیدم که اه پر لذتش بلند شد. عاشق این اه کشیدنش بودم و اصلا دوس نداشتم صداشو کنترل کنه.

دوباره کارمو تکرار کردم که بی تحمل چشماشو باز کرد: نکن امید. تو رو خدا!

_دوس نداری؟

_دارم دیوونه میشم. انصاف نیست.

_منم اذیت میشم که باید به همین اکتفا کنم. اما بهم حق بده نتونم ازش بگذرم.

خمار نگاهم کرد: زودتر تمومش کن. میخوام کلی بغلم کنی بعد بریم پایین.

_چشم.

اونقد باهاشون ور رفته بودم که دیگه اه و ناله های دوتامون بلند شده بود و باید تمومش میکردم. با چند تا مک ریز ازش جدا شدم و لباسشو مرتب کردم.

به زور خودم هنوز سرپا بود و اگه ولش میکردم همونجا ولو میشد.

دستشو گرفتم و کشیدم سمت تخت. اون جوری فایده نداشت. تو بغلم خوابوندمش و سرشو گذاشتم رو بازوم. چشماشو بست.....

فقط خدا میدونست چقد دوس داشتم از شر لباسای تنمون راحت بشم و باهاش یکی بشم. لعنت به این اجبار. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعتی بود که اومده بودیم بالا و دیگه وقت رفتن بود.

موهاشو نوازش کردم و اروم بوسیدمش: عزیزم؟ خوابیدی؟

نگاهم کرد: نوووچ. ولی اصلا دوس ندارم بلند شم.

_فردا که اومدی تا هر وقت دلت خواست میتونی تو بغلم بخوابی!
بلند شد و رفت سمت اینه: دیگه به حرفت گوش نمیدم و تو جمع باهات خلوت نمیکنم.
از پشت بغلش کردم و بوسیدمش: مگه میتونی؟
نگاهم کرد و چیزی نگفت....

با هم رفتیم پایین و خداروشکر هنوز پسرا بیرون بودن. مهگل رفت پیش دخترا تو
اشپزخونه منم رفتم سمت الاچیغ.

یه شب دیگه هم گذشت و وقتی مهگل اینا رفتن ما هم برگشتیم ویلای بابا اینا!
حوصله اونجا رو نداشتیم اما شرط مامان این بود که شب واسه خواب بریم اونجا....
چند روزی گذشته بود و ما دیگه به این برنامه ی تکراری عادت کرده بودیم و جالب
اینجا بود که کسی به تکراری بودنش اعتراض نمیکرد و انگار همه راضی بودن.

مهگل یکی دو روزی بود عصبی بود و هر چیم میگفت چته هی جواب سربالا میداد. هم
عصبیم میکرد هم نگران.

این دختر اومده تا کلا زندگی منو زیر و رو کنه.

نصف تعطیلات گذشته بود و حتی مامان بابا هم تعجب کرده بودن که تا حالا کنارشون
موندم. همیشه با زور و خواهش و التماس چند روز اولو میموندم و بعدش میرفتم با
رفیقام. ولی حالا.... نمیدونن دلیل اینجا موندنم یه دختره که بدجوری منو پابند خودش
کرده.

بعد از یه ساعت دویدن تو ساحل بالاخره دل کندم و اومدم سمت عمارت. حسابی عرق
کرده بودم و تشنم بود. با همون شلوارک و رکابی که تنم بود رفتم تو اشپزخونه که داد
مامان دراومد: امیبید؟ با این سر و وضع اومدی اینجا چیکار؟ زود برو بالا لباستو
عوض کن زشته جلو مامان بابای میلاد.

_باشه بابا. یه لیوان اب بهم بدین میرم.

ارزو که داشت با تلفن حرف میزد رفت سمت یخچال و یه لیوات اب ریخت و داد دستم.
ازش گرفتم و سرکشیدم که گفت: الان میخوای چیکار کنی؟ میخوای بیام دنبالت بریم
دکتر؟

لیوان ابو گذاشتم رو میز که دوباره گفت: باشه پس برو استراحت کن بهتر نشدی خودم
میام پیشت.

حسم بهم میگفت داره با مهگل حرف میزنه... گوشیشو گذاشت روی میز که ناخودآگاه گفتم: کی بود؟

_مهگله. یه خورده حالش خوب نبود.

به ساعت نگاه کردم... هر روز تا 12 خواب بود این بچه.

سریع از اشپزخونه زدم بیرون و همون جور که داشتم میرفتم بالا شمارشو گرفتم. زود جواب داد: الو؟

_سلام عزیزم. بیداری؟

_اهوم. از دیشب تا حالا نتونستم خوب بخوابم.

_داشتی با ارزو حرف میزدی شنیدم. چیزی شده؟

_نوچ.

رفتم تو اتاقم و در و بستم: مهگل میشه بس کنی؟ چرا باهام راحت نیستی؟ ارزو گفت حالت خوب نیست.

_خوب میشم.

_آماده شو میام دنبالت.

_چی؟ یا نگاه به ساعت بنداز.

_میخوام ببینمت. یا خوبی یا اگه خوب نباشی میبرمت دکتر.

_به ارزو هم گفتم. اگه لازم باشه مهدیه هست.

_پس من این وسط چیکارم؟

_امید... من خوبم. یه خورده دل درد و کمر درد دارم که با یه مسکن اوکی میشم.

_من این حرفا حالیم نیست. یه بهونه جور کن بزن بیرون. اصلا من دلم برات تنگ شده.

_نمیشه بخدا. شاید امروز کلا نتونیم همو ببینیم تا شب.

_تو فکر کردی من میزارم؟

_امید ادیت نکن دیگه. الان یه مسکن میخورم دوباره میخوابم تا عصر سرحال میشم.

_شما همین الان آماده میشین من میام دنبالتون.

_بابا من پریود شدم. کجا پاشم بیام اخه؟

ابروهام بالا پرید... اوه خدای من... من چقد خنگم اخه! چطور از اول حدس نزدم؟ این عصبی بودنش و بهونه گیر شدنش همش از اثرات پریوده!

ناخودآگاه خندم گفت که با عصبانیت گفت: بیشعور چرا میخندی؟؟

_به حواس پرتی خودم خندیدم عزیزم. چون زودتر نفهمیدم.

_خب حالا که فهمیدی میشه اجازه بدی من استراحت کنم؟

_ابدا. همون طور که گفتم یه بهونه جور کن بیا بیرون. بگو میخوام برم پیش ارزو. تو کل امروزو باید کنار من باشی.

_امید اخه با این شرایط چرا اینقدر اصرار داری؟؟

_اینجوری که حرف میزنی بهم برمیخوره مهگل. من میخوام الان که حالت خوب نیست کنارت باشم و ارومت کنم. میفهمی؟

_خیلی خب. قهر نکن! آماده میشم.

_دوش میگیرم و میام. ناهار نخوریا؟

_چشم. منتظرتم.

قطع کردم و رفتم حموم....

ساعت 12 بود که لباس پوشیدم و رفتم پایین. مامان با تعجب اومد سمتم: کجا عزیزم؟

_میرم بیرون کار دارم. دیر میام واسه ناهار منتظرم نباشید.

_ای بابا.... اخه تو هر روز سر ظهر کجا میری؟؟

خواستم جوابشو بدم که مامان میلاد اومد سمتمون: رامش جون شاید میخواد برات عروس شمالی بیاره؟

مامان با خنده گفت: این واسه من عروس بیاره. شمال و جنوبش فرق نداره.

سریع گفتم: پس بزارید برم من. الان دخترا تموم میشن.

مامان با تعجب نگاهم کرد: دیگه مطمئن شدم یکیو زیر سر داری. تا دیروز اسم زن میاوردم اخمات میرفت تو هم.

_خب مامان جان ادمیزاده دیگه. ولی اینم بگم که عروستون از همون تهران خودمونه.

چشاش دیگه گرد تر از این نمیشد. ارزو با شیطنت گفت: امید فرار کن وگرنه مامان میگرنتت به حرف و حالا حالا ها کارت زاره.

با خنده خدافظی کردم و مامان ازم قول گرفت زود عروسشو بهش معرفی کنم.

یه ربع بعد جلو ویلای مهگل اینا نگه داشتم. زیاد منتظرم نداشت و با حالی که معلوم بود رو به راه نیست اومد و نشست: سلام.

بوسیدمش و راه افتادم: سلام خانوم. درد داری؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و چشماشو بست. دلم به درد میومد وقتی اینجوری میدیدمش. جلو داروخونه نگه داشتم. یه بسته مسکن گرفتم با یه کیسه ی اب گرم.

دوباره راه افتادیم.

وقتی رسیدیم کمکش کردم از پله ها بالا بره و بعده دراوردن شال و مانتوش رو تخت خوابوندمش!

خودمم لباس عوض کردم و رفتم پایین. زنگ زدم ناهار سفارش دادم و اب گذاشتم گرم بشه. نمیخواستم فکر کنه حالا که شرایطش خوب نیست منم میلی بهش ندارم. چون واقعا اینجوری نبود. اونقد میخواستش که همه جوره برام عزیز بود.

کیسه ی اب گرم و پر کردم و با مسکن و یه لیوان اب رفتم بالا.

لبه ی تخت نشستم: مهگل؟

اروم تکون خورد که گفتم: پاشو عزیزم. این مسکنو بخور و دوباره بخواب.

کاری که گفتم و انجام داد و دوباره خوابید. کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم: خیلی برام سخته ببینم داری درد میکشی و کاری ازم ساخته نیست.

لبخند کوچیکی زد: نگران نباش. فقط یکی دو روزه. تا فردا خوب میشم.

_ باید بریم دکتر.

_ امید این یه درد طبیعیه. دکترم بریم فقط مسکن میده.

_ من میمیریم وقتی میبینم درد میکشی.

با تعجب نگاهم کرد: خدا نکنه. دوس ندارم اینجوری حرف بزنی.

اروم پیشونیش رو بوسیدم و شومیزشو کشیدم بالا. دستمو رو شکمش نوازش وار کشیدم: حالا ببین دستم چه معجزه ای میکنه.

خندید: خیلی پرویی.

_ هیسسسس. رو حرکت دستم تمرکز کن.

چشماشو بست و ساکت شد....

رو نوازشش ادامه دادم.... اونقد که چهرش اروم گرفت و حس میکردم دردش کم شده.

اروم بوسیدمش که گفت: چیزایی که امروز دارم ارزوی چند وقت قبلم بود.

دستمو تکیه گاه سرم کردم و نگاهش کردم: اونقدی که فکر میکردی خوبن یا نه؟

زل زد بهم: با تو همه چی خوبه.

مثل اینکه دردت اروم شده.

خندید: اثر مسکنه.

اعتراف نکنی دیگه از نوازش خبری نیستا؟

باشه باشه. اعتراف میکنم لمس جادویی دستات دردمو از بین برده.

با خنده بغلش کردم: دستای من همیشه لمسشون جادوییه! مخصوصا واسه یه جاهای دیگه.

خودشو عقب کشید: امید شیطونی کنی من میدونم و تو.

امروز روز توعه عزیزم. میخوام فقط کنار هم باشیم و حال تو خوب بشه.

مشکوک نگاهم کرد: امیدوارم.

حالا دیگه اخرش خودت باید یه جایزه ای به این مرد فهمیده بدی.

چشاش گرد شد: مارمولک.

مهگل کدوم دانشجویی به استادش میگه مارمولک؟

کدوم استادی عاشق دانشجویش میشه.

خم شدم سمتش: من. منم که دیوونتم نیم وجبی.

تخس نگاهم کرد.... از اون نگاهایی که دلت میلرزه براش.

خواستم اون لبای هوس انگیزشو شکار کنم که زنگ ویلا به صدا در اومد. ترسیده نگاهم کرد: کسی قرار بود بیاد؟

چرا ترسیدی؟ غذا سفارش دادم. حتما الان آوردن.

نفس راحتی کشید و بلند شدم و رفتم پایین....

مهگل.....

همه چیز کنار امید به حس و حال دیگه داشت. حتی این درد لعنتی....

عید امسال بهترین عیدی بود که داشتیم و تا روز آخر کنار هم بودیم. مامان کمی بهم مشکوک شده بود و نگاه های خیره مهرداد هم رو اعصابم بود. اما نه اهمیتی میدادم و نه توجهی میکردم.

بالاخره برگشتیم تهران و کار و درس دوباره شروع شد. دیگه مثل قبل کسل و بی حوصله نبودم. هر روز تو شرکت کنار امید بودم و پنج شنبه ها هم که سر جای خودش بود.

زندگی برام شده بود که سرگرمی که امید مهم ترین دلیلش بود.

اواخر فروردین بود و هوا داشت رو به گرمی میرفت.... تاریخ عروسی مهدیه مشخص شده بود و یه ماه کمتر مونده بود.

روزی که به امید گفتم اولین واکنشش این بود که از این به بعد راحت میان خواستگاری و کارشون اسون تره. ولی من هنوزم نمیتونستم با خودم کنار بیام. زود بود و ما عجله ای هم نداشتیم.

بعده تموم شدن کارای شرکت رسوادم خونه و خودشم رفت خونش.

مامان بابا و مهدیه و سپهر تو سالن نشسته بودن. سلام کردم و رفتم بالا.... لباس عوض کردم و خواستم کمی استراحت کنم که صدای قار و قور شکم بلند شد. به اجبار رفتم پایین. خواستم برم کمک مامان میزو بچینم که بابام صدام زد: بیا اینجا ته تغاری. بیا بزار مام دو دقیقه ببینیمت!

با خنده رفتم و کنارش نشستم: بابا جون من که همیشه خونم.

_اره فقط موقع خواب.

خندیدم که گفت: دیگه بزرگ شدی ماشالله. اونقد که داری رو پای خودت وایمیسی!

_بابا هر وقت اینو میگی یعنی یه چیزی شده.

مهدیه سریع گفت: افرین باهوش. برات خواستگار اومده.

با تعجب نگاهش کردم که بابا گفت: تو نمیتونی جلو زبونتو بگیری؟ پاشو برو کمک مامانت.

مهدیه با شیطنت برام زبون در آورد و پاشد رفت.

دوباره با تعجب به بابا نگاه کردم: موضوع چیه؟

_امروز مهرداد اومده بود پیشم. تو رو ازم خواستگاری کرد.

دهنم از تعجب باز موند. پسره ی مارمولک. به خودم میگفتی تا جوابتو میدادم.

اروم گفتم: بابا من هنوز 20 سالم نشده. چه وقت این حرفاست.

میدونم عزیزم. اما مهر دادم هر کسی نیست. بچه برادرمه و ماشالله هزار ماشالله جوون برازنده ایه و درسشم تموم کرده. تو هم میتونی یه مدت باهاش حرف بزنی ببینی خوشت میاد یا نه!

نه بابا جان. من ترجیح میدم همین الان جواب رد بدم. الکی هم خودمو خسته نکنم.

مهگل تصمیم بچه گانه و عجولانه نگیر.

با ناراحتی بلند شدم و نگاهش کردم: تا دیروز هر خواستگاری میومد ندیده و نشناخته رد میکردین. حالا چیشده؟ فقط واسه اینکه پسر برادرتونه؟ بابا من نمیخوام ازدواج کنم. اگه تو این خونه اضافیم بگین.

اخمای وحشتناکش رفت تو هم: حرف دهننتو بفهم بچه. اینا چیه میگگی؟

سپهر سریع گفت: پدرجان شما اروم باش. مهگل الان ناراحته.

با بغض رفتم سمت پله ها.... امید بفهمه قیامت میشه!

خودمو انداختم رو تخت و اشکام سرازیر شد. فکر اینکه بخوان از امید جدام کنن و مجبورم کنن با مهر داد ازدواج کنم داشت بیچارم میکرد.

مهديه بدون در زدن اومد تو و کنارم نشست: داری ابغوره میگیری؟ مگه دیوونه شدی؟

رو تخت نشستم: اگه مجبورم کنه جواب مثبت بدم چی؟

مهگل همیشه اینقد فکرای فانتری نکنی؟ عهد بوق که نیست دختر و به زور شوهر بدن.

یه خواستگاری سادست. بابا هم ادمی نیست که بخواد زور بگه.

فعلا که داره میگه.

اون فقط گفته باهاش حرف بزنی. همین!

با تعجب نگاهش کردم: اگه امید بفهمه؟

قرار نیست اتفاقی بیوفته. میگی یه خواستگار سادست که اومد و رفت. همین. تازه

اینجوری بیشتر به هول ولا میوفته.

مهديه؟ زده به سرت؟ اون همین جوری تا حالا ده بار موضوع خواستگاری رو پیش

کشیده.

با تعجب نگاهم کرد: پس دیگه دردت چیه؟

_من نمیخوام فعلا رسمی بشه. یواشکی دوس دارم.

نگاه عاقل اندر دیوانه ای بهم انداخت: خدا بهت عقل بده. حالا پاشو بیا بریم شام بخوریم. قهر کردن و اعتصاب غذا به هر کی بیاد به تو نمیداد.

_خیلی بیشعوری!

اون شب گذشت و دیگه حرفی از مهرداد و خواستگاری نشد... من چیزی به امید نگفتم که حساس نشه.

سه شنبه وسط هفته بود و رامش جون مامان امید و ارزو برای ناهار دعوت کرده بود. از وقتی با امید اوکی شده بودم خیلی کم میرفتم خونشون. اینقد که مامانش زرنگ بود میترسیدم لو بریم. ولی امروز دیگه نمیشد نرم.

ساعت 11 کلاس تموم شد و با ارزو راه افتادیم سمت خونشون. عصر دیگه کلاس نداشتم و باید میرفتم شرکت.

چند روزی بود که ارزو همش پکر بود و هی میرفت تو فکر. هر چقدم بهش گیر میدادم نمیگفت.

اون روزم مثل روزای قبل بود و سمج بازیای من به جایی نرسید. یکی نیست بگه به تو چه اخه؟ مگه فضولی؟ شاید با میلاد بحثش شده.

وقتی رسیدیم خونشون ماشین امید تو باغ بود و از کاپوت داغش معلوم بود تازه رسیده. رفتیم تو و رامش جون خیلی گرم ازم استقبال کرد. خبری از امید نبود و حتما تو اتاقشه. با ارزو رفتیم بالا لباسامون رو عوض کردیم و رفتیم کمک رامشجون.

داشتم بال بال میزدم برم پیش امید اما غیرممکن بود و اصلا دلم نمیخواست دیدشون راجع به من عوض بشه!

با ارزو مشغول درست کردن سالاد شدیم که مامانش اومد و روبه رومون نشست. کمی این پا و اون پا کرد و با لحن خیلی محافظه کارانه ای گفت: ارزو به نظرت امروز بهش بگیم؟

ارزو با عصبانیت گفت: مامان میشه بس کنی؟ مگه نمیگم بیخیال شو.

_ای بابا. تا کی اخه؟ خودش که اخرش میفهمه. بهتره خودمون بهش بگیم.

داشتم از کنجکاو میمردم... اما سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن خیارا شدم.

ارزو صداشو آورد پایین و گفت: بزار هر وقت اومدن میفهمه دیگه. چه عجله ای داری
واسه دادن خبر بد؟

مامانش با عصبانیت گفت: خبر بد چه صیغه ایه؟ بخدا خوشحال میشه. همین امروز بهش
میگم.

اینو گفت و از اشپزخونه زد بیرون.

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و رو به ارزو گفتم: چه خبر شده مگه؟

کلافه دست از کار کشید و گفت: فکر کنم مهم تر از اینکه امید بفهمه تویی که باید
خبردار بشی!

با تعجب نگاهش کردم که برگشت سمتم: بخدا خودم چند روزه داغونم. امید کنار تو خیلی
خوشبخته و نمیخوام کسی این خوشبختی رو ازش بگیره.

_ ارزو حرف بزن دیگه جون به لبم کردی!

_ خالم اینا دارن برمیگردن ایران. نورا هم داره باهاشون میاد.

حس کردم خون تو رگام یخ بست... اخ مهگل... دهنتم سرویسه! بشین زار بزن به این
بخت بدت. اخه یه ادم اینقد بدشانس؟

اروم گفتم: مطمئنی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد: تا اخر هفته فک کنم بیان.

_ ارزو من چرا اینقد بدبختم؟

_ این حرفو نزن. هیچ اتفاقی نمیوفته.

_ اگه امید هوایی بشه چی؟ اگه منو ول کنه بره سمتش؟ من میدونم این اتفاق میوفته!

_ زده به سرت؟ امکان نداره.

بغض تو گلوم نشست... این همه تلاش کردم امیدو بدست بیارم... حالا که یه ماهم از
رابطمون نمیگذره باید همه چی خراب بشه؟

ارزو نیشگونی از پهلوام گرفت: مهگل یه قطره اشک بریزی بیچارت میکنم. الان امید
میاد پایین. تو رو اینجوری ببینه و بفهمه قضیه چیه منو میکشه بخدا!

_ من نمیخوام از دستش بدم ارزو. امید همه ی زندگی منه. تو بهتر از خودش میدونی که
چقد دوسش دارم.

بغلم کرد: میدونم قربونت برم. برا همین این چند روز اینقد عصبی بودم. اینم میدونم داداش مغرورم چقد دیوونته. مهگل من نمیزارم اتفاقی واسه رابطتون بیوفته. نمیزارم اون دختره بهتون نزدیک بشه.

_ من هیچ کاری به اون ندارم. ولی اگه امید دوباره دلش براش بلرزه چی؟

_ خواهش میکنم دوباره این حرفو تکرار نکن. از محالاته. میفهمی؟

ازش جدا شدم و بلند شدم: من برم سرویس!

خواستم از اشپزخونه بزنم بیرون که با امید رو به رو شدم: سلام.

_ چشات چی شده؟

قبل از من ارزو گفت: پیاز پوست کنده.

امید با شیطنت گفت: داره ازت کار میکشه؟ خودمو صدا میکردی میومدم حسابشو میرسیدم.

بی رمق خندیدم: با نمک. برو کنار میخوام برم صورتمو بشورم.

_ ما همین جوریم قبولت داریم.

_ امید؟

کنار رفت: بفرما خانوم. چرا عصبی میشی؟

از کنارش رد شدم و رفتم سرویس. صورتمو شستم و کمی موندم تا از قرمزی چشمم کم بشه.... کابوسای من یکی یکی دارن واقعی میشن و اینم از شانس خوب منه.

با کمک ارزو میزو چیدیم و امید آخرین نفر اومد و رو به رومون نشست.

اشتهایی نداشتم اما زشت بود اگه چیزی نمیخوردم. نگاه امید روم بود اما سرمو پایین انداختم و مشغول غدام شدم.

امید:.....

مهگل از چیزی ناراحت بود. اینو خیلی خوب حس میکردم. یادم نمیاد با هم بحثی کرده باشیم یا حرفی زده باشم که ناراحت شده باشه.

داشتم نگاهش میکردم که با سنگینی نگاهی چشم ازش برداشتم. مامان داشت با کنجکاوی نگاهم میکرد که خودمو زدم به اون راهو مشغول غدام شدم.

امروز تو شرکت کار زیادی نداشتیم و میتونستیم قبل از ساعت کاری بز نیم بیرون و یه خورده با هم باشیم.

این بچه با من چیکار کرده که فقط دنبال وقت ازاد میگردم برایش؟

_ امید جان؟

سرمو بلند کردم به مامان نگاه کردم که گفت: میدونی که دوس ندارم چیزی رو ازت پنهون کنم.

با تعجب نگاهش کردم: اتفاقی افتاده مامان؟

ارزو با عجله گفت: مامان خب بزار ناهارمون رو بخوریم. وقت بسپاره برای حرف زدن.

جدی اینا مشکوک بودن....

بی اختیار به مهگل نگاه کردم که داشت پوست لبشو با دندون میکند. خواستم بگم کم اون لبارو زخم کن که مامان گفت: چه وقتی بهتر از الان؟

کلافه نگاهش کردم: بگو مامان. چرا صغرا کبرا میچینی؟

_ راستش خاله مهتابت اینا دارن برمیگردن ایران. همشون با هم.

چی؟ چی گفت الان؟ دارن برمیگردن؟ بعد از هشت سال؟ این خبر میتونست بدترین و بی اهمیت ترین خبر امسال باشه برام.

سعی کردم چهره ی معمولیمو حفظ کنم: به سلامتی!

_ همین؟

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم: چیه مگه؟ میخوای برم جلو فرودگاه بست بشینم وقتی اومدن جلو پاشون گاو قربونی کنم؟

مامان دیگه چیزی نگفت و حواسم رفت پیش مهگل. خدای من.... به کل فراموش کرده بودم اینجاست. پس مهگل قبل از من این خبرو شنیده؟ واسه همین اینقد بهم ریخته. لعنت به این شانس.... تازه همه چی اروم شده بود و رابطمون به ثبات رسیده بود. نورا هنوز نیومده تاثیرات خودشو گذاشته!

حتی سرشو بلند نمیکرد نگاهم کنه. خدا میدونست الان پشت این چهره ی اروم چه خبره.... داشت چه دردی رو تحمل میکرد.

صندلیمو عقب کشیدم و بلند شدم که مامان گفت: تو که چیزی نخوردی؟

_سیر شدم.

رو به مهگل گفتم: تا من یکم استراحت کنم آماده شو بریم شرکت. کلی کار سرمون ریخته.

چشم ارومی گفت که بیشتر از قبل عصبی شدم. لعنت بهت نور... بعد از 8 سال برگشتنت چه صیغه ای بود دیگه؟

رفتم بالا تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت... جنگ اعصاب از امروز شروع میشه!

مهگل.....:

دوس داشتم پاشم بزنم بیرون. هوای خونه اونقد برام سنگین بود که نفس کشیدن برام سخت شده بود.

ارزو با عصبانیت رو به مامانش گفت: مگه نگفتم فعلا نگو؟ دیدی چه شکلی شد؟
_عادیه. هنوز تو شوکه.

_مامان این فکر رو از سرت بیرون کن که امید هنوز به نور حس داشته باشه. اون موقع ها بچه بود. تو که پسر تو خوب میشناسی.

_هیچ عشقی عشق اول نمیشه.

نفسم بالا نمیومد... هیچ عشقی عشق اول نمیشه؟ داشت درست میگفت... من این جمله رو بارها و بارها شنیدم.

اروم بلند شدم از جام: دستتون درد نکنه رامش جون. خیلی خوشمزه بود.

_تو که چیزی نخوردی عزیزم.

_سیر شدم. ممنون.

زیر نگاه نگران ارزو رفتم سمت پله ها. حتی نمیتونستم بمونم بهشون کمک کنم. وارد اتاق ارزو شدم و زدم زیر گریه... یاد واکنش امید افتادم وقتی شنید... هیچی نمیشد ازش فهمید. مثل همیشه حسشو پشت صورت بی روحش مخفی کرد و من نفهمیدم خوشحال شد یا نه؟

با باز شدن در اتاق از جا پریدم... امید بود. اخماش تو هم بود و ظاهرش کلافه. درو بست و اومد کنارم نشست: آماده ای بریم؟

این همه خونسرد بودنش داشت عصبیم میکرد. جوابشو ندادم که گفت: ببین من خودم به قدر کافی دیوونه هستم. پس پاک کن اشکاتو تا یه گندی نزدم.

_به تو ربطی نداره.

با عصبانیت فکمو تو دستش گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم: منو سگ نکن مهگل. تا ده دقیقه ی دیگه آماده پایین باش. فهمیدی؟

با ترس سر تکون دادم که بلند شد و از اتاق رفت بیرون. مرده شورتو بپوش که همیشه سگی.....

بلند شدم رفتم جلو اینه.... به خودم نگاه کردم.... خوشگل بودم.... همه اینو میگن! ولی اگه نورا از من خوشگل تر باشه چی؟

دوباره بغض کردم، اما با خشونت اشکامو پاک کردم و مشغول لباس پوشیدن شدم که ارزو اومد: داری میری؟

_اره. امید عجله داره.

_مهگل اون چیزایی که به من گفتمی جلو خوده امید نگیا؟ یهو وحشی میشه. میشناسیش که!

_همین الانشم وحشیه.

_خدا بگم چیکارشون نکنه. یکی نیست بگه بعده این همه وقت چرا دارین برمیگردین؟ خب همون جا بمونین زندگیتونو بکنین دیگه.

لبخند تلخی زدم: شانس منه دیگه. از یه طرف خواستگاری مهرداد. از یه طرفم برگشتن عشق اوله عشقم.

_مامانم یه چیزی گفت حالا. اونکه نمیدونه امید تو رو میپرسته. درباره خواستگاری هم امید اصلا نباید چیزی بفهمه. خودش الان انبار باروته!

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و مقنعمو سر کردم: من برم دیگه.

_به سلامت عزیزم. امشب بهت زنگ میزنم.

بوسیدمش و رفتم پایین. از رامش جون بابت ناهار تشکر کردم و سوار ماشین امید شدم.

راه افتادیم.... اخماش همش تو هم بود و نگاهش به جلو. اما مشخص بود حواسش اینجا نیست. یعنی الان داره یه نورا فکر میکنه؟

داشتم دق میکردم اما مجبور بودم ظاهر مو حفظ کنم. نمیخواستم غرورم خورد بشه. نمیخواستم امید بفهمه چه دردی رو دارم تحمل میکنم.

به صندلیم تکیه دادم و نگاهمو به خیابون دوختم.... من نمیخواستم از دستش بدم. کم سختی نکشیدم برای داشتنش.... حالا یهویی یکی بیاد ازم بگیردش؟ انصاف نبود....

صدایی از ته قلبم داد میزد اون قبل از تو مال نورا بود. پس تو اومدی وسط یه رابطه ی دیگه. سر ندای قلبم داد زدم: هشت سال از اون رابطه گذشته بود. امید اونو کامل فراموش کرده بود.

ولی اگه فراموشش نکرده باشه و تمام این سالها منتظر بود چی؟ الانم که برگشته دیگه منو میخواد چیکار؟

ماشین با صدای بدی حاشیه ی خیابون وایساد و لحظه ای بعد صدای فریاد امید بود که تو گوشم پیچید: چته تو؟ چرا داری باز گریه میکنی؟ دردت چیه؟

دستم رو صورتم کشیدم.... خیس اشک بود. من داشتم نابود میشدم.... فکر و خیال مثل خوره افتاده بود به جونم.

خواستم درو باز کنم و پیاده شم که دستمو گرفت و عقب کشید: بتمرگ سرجات مهگل. من خودم روانیم الان. چه لذتی میبری از اذیت کردنم؟

با گریه نگاهش کردم: من دارم نابود میشم امید. دیگه کشش ندارم!

با تعجب گفت: اخه چرا؟ بخاطر برگشتن اون داری اینقد خودتو اذیت میکنی؟

_خودت چی؟ چرا اینقد عصبی هستی؟ همین رفتار تو بیشتر منو عذاب میده. باعث میشه مطمئن شم تمام فکرام حقیقته!

_میشه بپرسم چه فکری؟

_تو هنوزم عاشق دختر خالتی. الانم با برگشتنش دوباره اون عشق قدیمی سر باز کرده. از رابطه با من پشیمونی. به قول مامانت هیچ عشقی عشق اول نمیشه!

با همون اخمای وحشتناک و دندونای کلید شدش گفت: خفه شو. فقط خفه شو و دهن تو ببند.

داد زدم: نمیخوام. دارم دق میکنم. از بس ریختم تو خودم و هیچی نگفتم دارم دق میکنم.

_منه احمق دیگه باید چه گوهی بخورم تا تو باور کنی عاشقتم؟ نورا سگ کیه؟ هزار بار گفتم اون هشت پیش که ول کرد و رفت برای من مرد. چرا نمیفهمی؟ چرا داری بخاطر یه موضوع بی ارزش زندگی رو به دوتامون حروم میکنی؟

پس چرا اینقد عصبی هستی؟ آگه فکرای من درست نیست تو چرا این شکلی شدی؟
کلافه نگاهم کرد: ظاهرا امروز به جای شرکت باید بریم خونه.

من هیچ جا نمیام امید.

ساکت.

دوباره حرکت کرد و منم به حالت ازش رو برگردوندم. انگار نه انگار منم ادم!

امید:.....

از چیزی که میترسیدم سرم اومد..... از این به بعد آرامش تعطیل!

ماشینو تو باغ پارک کردم و پیاده شدیم. هنوز اخماش تو هم بود و نگاهم نمیکرد. با هم وارد عمارت شدیم و رفت تو سالن نشست.

کارم دراومده بود....

لباستو دربیار و بیا بالا. میخوام تو تراس بشینیم.

امید من نه لباسمو عوض میکنم نه از جام تکون میخورم. حرفی داری بیا همین جا بزن.

به اجبار رو به روش نشستم: چرا اینقد لجبازی؟

روشو ازم گرفت که کلافه به مبل تکیه دادم.... کمی نگاهش کردم.... خیلی دوشش داشتم.... خیلی....

قبل از اینکه پشیمون بشم حواسمو از صورتش پرت کردم و شروع کردم به حرف زدن:
19 سالم بود که حس کردم ازش خوشم میاد. تازه 15 سالش شده بود و خیلی شر و شیطون بود. درست مثل خودم.... شاید دلیل جور شدنمون همین اخلاقای مشترکمون بود.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: بهت گفته بودم یه روز برات تعریف میکنم.

خب ادامه بده.

داشتم میگفتم.... بهش گفتم دوشش دارم و اونم قبول کرد. یعنی میگفت منو دوس داره و عاشقمه. روابط خانوادگیمون اونقد زیاد بود که همیشه با هم بودیم. بزرگترا هم متوجه چیزی نمیشدن و فکر میکردن ما هنوز تو عالم بچگیمون هستیم. خلاصه که ما شب و روز برا ایندمون نقشه میریختیم و کلی برنامه داشتیم. من تازه دانشگاه قبول شده بودم و مثلا میخواستم کسی بشم و برم خواستگاریش.

اخماش رفته بود تو هم و فقط گوش میکرد. میدونستم با شنیدن این چیزا اذیت میشه اما خودش اصرار داشت.

ادامه دادم: نورا هم با تشویقای من درسشو میخوند و میخواست دانشگاه قبول بشه. یه خورده که گذشت مامان باباهامون فهمیدن و مامانمون که از خدائشون بود ما با هم ازدواج کنیم بقیه رو راضی کردن و ما کماکان با هم بودیم. یه سال گذشت و شوهرخالم قصد رفتن از ایرانو کرد. ما میخواستیم قبل از رفتنشون بریم خواستگاری اما نورا نداشت.... هوایی شده بود و داشت سعی میکرد به جای موندن منو راضی کنه باهائشون برم.

_چرا نرفتی؟

_من کارم و زندگیم اینجا بود. درسم نصفه کار بود. کجا میرفتم؟

_مگه عاشقتش نبود؟

_فکر میکردم هستم. اما انگار اونقدر شدت عشقم زیاد نبود که بخاطرش پا بزارم رو همه چی!

_بعدش چی شد؟

_اون که دید نمیتونه با ناز و عشوه منو راضی به رفتن کنه از در قهر وارد شد. دیگه اون اواخر هفته ای دو هفته ای یه بار به زور همو میدیدیم و همشم به جر و بحث میگذشت.... اون میخواست منو راضی به رفتن کنه و من برعکس! یهو به خودمون اومدیم دیدیم همه چیو آماده کردن و بلیتم گرفتن.

به اینجا که رسیدم پوزخند زدم.... چقد احمق بودم اون روزا....

ادامه دادم: رفت، ساده تر از اونیه که فکرشو میکردم. تا لحظه ای که سوار هواپیما شدن تو بغلم گریه میکرد و التماس میکرد باهائشون برم. اما من دیگه اون امید سابق نبودم. خیلی قبل تر از شب پروازشون ازش دل کنده بودم و فقط با موندنش میتونست دوباره دل منو به دست بیاره.

رفت و روزای بعدش زندگی هنوزم در جریان بود. دروغ نمیگم. بهش وابسته بودم و نبودش اذیتم میکرد اما خیلی زود به خودم اومدم و فراموشش کردم. ادم وقتی برا اولین حس میکنه از یکی خوشش اومده باهائش رویاهاشو میسازه و فکر میکنه نمیتونه بدون اون ادم زندگی کنه. اما اینطور نیست.... نورا برای من یه حس سطحی و زودگذر بود که با دو روز ندیدن فراموش شد. شاید اگه میموند اون حس خیلی فراتر میرفت و تبدیل میشد به عمیق ترین عشق دنیا. اما خب.... رفت و باعث شد من عشق واقعیمو پیدا کنم. مهگل دارم برات قسم میخورم.... من خیلی ساله نورا رو فراموش کردم و حسی جز

نفرت بهش ندارم. خیلی خوشحالم تو این سن و تو این برهه از زندگی با تو رو به رو شدم و تو شدی همه ی زندگیم. تو بگو به چی قسم بخورم که باور کنی؟؟
 کمی نگاهم کرد و اروم گفت: باید زمان بگذره تا باهات کنار بیام. باید ببینم تو چطوری باهات برخورد میکنی.

_ این چه حرفیه؟ مگه قراره بیاد تو خونه ما زندگی کنه؟

_ نه ولی به هر حال هی همو میبینی دیگه. مامانت خیلی مشتاقه که دوباره با هم باشین.

_ اگه قراره اینطور باشه من خیلی زود میام خواستگاری و باهم از ایران میریم. من فقط و فقط یه زندگی اروم با تو میخوام. هیچ کس دیگه ای هم برام مهم نیست.

_ یکم به خودمون فرصت بدیم. باید ببینم چی میشه. فعلا که نمیتونم تصمیم بگیرم.

دستامو برات باز کردم: بیا اینجا ببینم.

اومد رو پاهام نشست.... تو اغوشم گرفتمش و سرشو گذاشتم رو سینم: جای تو اینجاست دختر. تو بغل من و بین بازو هام. فهمیدی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و چشماشو بست.... میدونستم دل کوچیکش اروم نشده و واقعا دیگه از این جا به بعدش دست من نبود. فقط میتونستم با رفتارم نشون بدم نورا برام اهمیتی نداره. امیدوارم اینجوری فکر و خیالش کم بشه و به آرامش برسه....

بعده چند لحظه اروم بلند شد: دیر شد امید. باید بریم شرکت.

_ میتونیم امروز به خودمون مرخصی بدیم.

_ نخیرم. پاشو ببینم.

_ مهگل یه کوچولو شیطنت.

دوید سمت در خروجی: تو باغ منتظرتم. بدو دیرمون میشه.

امروز قراره منو تو خماری بزاره.... ولی اشکال نداره. شرکتو که ازمون نگرفتن. فکر کرده میتونه از دست من فرار کنه!

مهگل.....

چند روزی گذشته بود و جو بینمون تقریبا اروم بود. فکر و خیال رهام نمیکرد اما ظاهر خودمو حفظ میکردم و سعی میکردم نزارم امید چیزی بفهمه. به هر حال برات قابل درک نیست و نمیتونه بفهمه من چه حالی دارم.

به گفته ی ارزو خالش اینا پنج شنبه شب رسیدن ایران و مامان باباش تنها رفتن استقبال. حالا قراره به مناسبت بازگشتشون مهمونی بدن و همه ی فامیل دعوتن.

داشتم از درون داغون میشدم... اینکه امید میخواد بعده این همه سال با عشق سابقش رو به رو بشه داشت دیوونم میکرد. اینکه من نمیتونستم کنارش باشم و اون دختر تا میتونست به امید من نزدیک میشد. اخ لعنت به این شانس...

عصر دوشنبه بود و با ارزو رفته بودیم کافه نزدیک دانشگاه. قرار بود میلاد بیاد دنبالش و برن آماده بشن برای مهمونی.

از روزی که شنیده بودم زانوی غم بغل گرفته بودم و حتی به امید نگفتم چمه و مثل همیشه ریختم تو خودم.

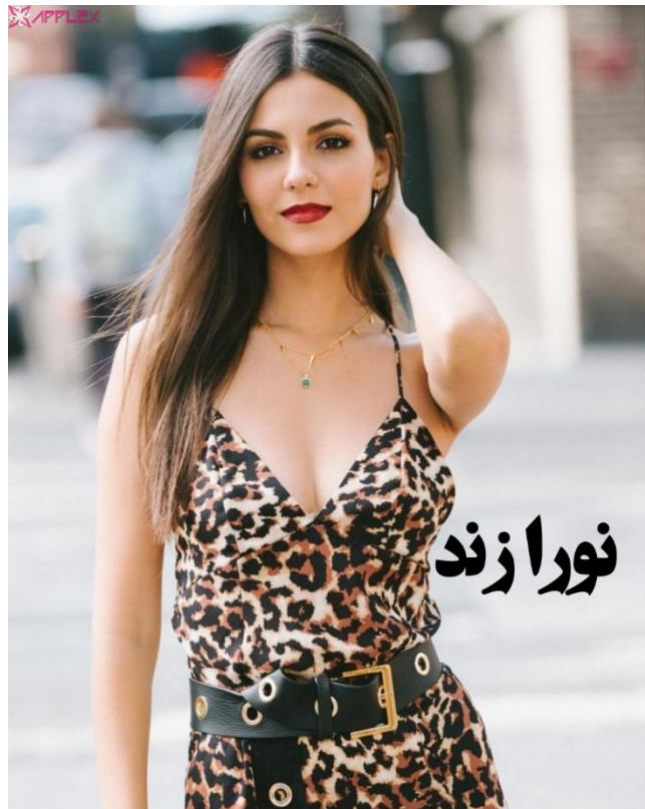
ارزو کمی از قهوشو نوشید و گفت: گوشت با منه مهگل؟

نگاهش کردم: اره بگو.

_بابا دارم میگم چرا خودتو اذیت میکنی؟ امید همون لحظه اول گفت نمیاد مهمونی. حالا گیرم مامان بتونه راضیش کنه. نگران چی هستی؟ امید چشاش جز تو کسی رو نمیبینه.

_نورا هر کسی نیست ارزو.

_واللهای خدایا... چه یه دنده ای تو! اقا من بهت قول میدم چهار چشمی مواظب باشم نره طرفش. خوبه؟؟



_ مثل بچه ها باهام رفتار نکن. شوخی هم نکن. من امشب تا اون مهمونی تموم بشه میمیرم و زنده میشم.

_ بخدا دیوونه ای. ببین چطوری داری زندگی رو به خودت زهر میکنی.

سکوت کردم که گوشیش زنگ خورد.... میلاد جلو کافه منتظرش بود و با خدافظی عجله ای رفت. منم دیگه باید میرفتم خونه. به گوشیم نگاه کردم. از ظهر تا حالا هیچ خبری از امید ندارم. لابد داره خودشو برای مهمونی آماده میکنه دیگه!

پوزخندی زدم و با برداشتن سویچ ماشینم از کافه زدم بیرون.

امید:.....

کلافه به مامان نگاه کردم: چند بار بگم نمیام؟ این همه راه منو کشوندی آوردی اینجا واسه این؟

_ امید جان زشته مادر.... بعده این همه سال برگشتن. زشته تو نباشی.

_ اصرار نکن مامان. حرف من یکیه.

اینو گفتم و از اتاق زدم بیرون....

میلاد و ارزو تو سالن نشسته بودن و منتظر بابا بودن....

با دیدن من ارزو اومد سمتم: میای؟

_ نخیر.

لبخند رو لباش نشست: اخیش!

خندم گرفت اما با اومدن مامان باز اخم کردم: مامان تو رو جون بابا اینقد اصرار نکن. بزار اعصابم اروم باشه.

_ اخه چرا؟ تو دلت براشون تنگ نشده؟

_ اگه منتظرتون از براشون نورااست که باید بگم نه. نه تنها دلم تنگ نشده بلکه حاله ازش بهم میخوره.

با عصبانیت نگاهم کرد: این چه طرز حرف زدنه امید؟ یادت رفته یه روز عاشقش بودی؟

_ بیخیال مامان. من امید هشت سال پیشم؟

_هر چی باشه یه روز دوشش داشتی.

_مامان ول کن گذشته رو. من الان یکی دیگه رو میخوام. نمیخواستم حرف بزنی اما دیگه نمیتونم جلو خودمو بگیرم. من مهگلو میخوام. خیلیم میخوامش. پس اینقد بهم اصرار نکن امشب به این مهمونی بیام.

ارزو نیشش باز شد و مامان چشاش گرد شد: مهگل دوست ارزو؟

_بله.

_چند وقته؟

_چند ماهی هست.

_خدای من.... باورم نمیشه.

_باور کن مادر من. پسرت عاشق شده. الانم بیخیال من شو بزار برم. بگو امید تهران نبود. یه جور ی بیچون.

_باید بریم خواستگاری.

_ای بابا!!!!!!....

ارزو از جا پرید: اره. بریم خواستگاری.

یه چشم غره بهش رفتم و رو به مامان گفتم: مهگل هنوز بچست. ازدواج فعلا تو برناممون نیست. الانم آگه با من کاری ندارید برم.

با هر بدبختی بود ازشون خدافظی کردم و زدم بیرون. ساعت 9 بود و وقت داشتم برم ببینمش. دلم بدجوری واسش تنگ شده بود و از ظهر تا حالا نتونستم ازش خبر بگیرم.

جلو فست فود مورد علاقه ایستادم و دوتا پیتزا مخلوط با دوتا همبرگر مخصوص و سیب زمینی تنوری گرفتم.

همه رو گذاشتم صندلی عقب و براش یه شاخه گل هم گرفتم.

حتما از ارزو شنیده امشب مهمونیه و باز غرق فکر و خیال شده.

بعده ربع ساعت جلو خونشون با کمی فاصله پارک کردم. گوشیمو دراوردم و شمارشو گرفتم. صدای گرفتاش تو گوشم پیچید: الو.

_خواب بودی مهگل؟

_الان وقت خوابه؟

_ پس بیا پایین.

با تعجب گفت: کجایی مگه؟

_ من جلو خونتونم. یه جوری بیا بیرون. بدجوری دلم برات تنگ شده.

_ مگه نرفتی مهمونی؟

_ نه. دلیلی برای رفتن نداشتم.

صدای نوق زدش تو گوشم پیچید: الان میام.

قطع کرد و لبخند و رو لبام نشوند... خدا میدونه با فکر مهمونی رفتن من چقد خودشو عذاب داده.

طولی نکشید که درشون باز شد و اوامد بیرون. سریع سوار شد و خودشو انداخت تو بغلم: کجا بودی از ظهر تا حالا... دلم برات تنگ شده بود.

بغلش کردم: واسه همین بهم زنگ زدی؟

_ میخواستم ببینم تو کی یاد من میوفتی.

_ من همیشه یادت هستم عزیزم. منتها میخواستم اینجوری غافلگیرت کنم.

ازم جدا شد: چرا نرفتی مهمونی؟

_ گفتم که... دلیلی نداشتم. من دلم برای تو تنگ شده بود. چرا باید میرفتم جایی که اثری از تو نبود؟

صورت معصومش سرگردون و کلافه بود. کاش میتونستم ارومش کنم....

گلی که براش خریده بودم و گرفتم طرفش: گل برای خانمم.

لبخند رو لباش نشست و ازم گرفتش: خیلی خوشگله. مرسی!

_ خانوم شما حس بویاییتون مشکل پیدا کرده؟

کمی با تعجب نگاهم کرد و یهو برگشت سمت صندلی عقب: وای امید... این همه خوراکی... اخ جوووون!

یه پینزا باز کرد و یکی گرفت سمت من: شروع کن تا منم شروع کنم.

_ چشم خانومم. شام نخوردی مگه نه؟

_ خودت که میدونی.

_ مهگل خانوم داری کم کم منو حرصی میکنیا؟

یه تیکه پیتزا گذاشت دهنش: امید خب بهم حق بده. هیچ خبری ازت نبود و منم از فکر اینکه رفتی مهمونی داشتیم نابود میشدم.

_چطور ارزو بهت امار نداد؟

_لابد میخواست سوپرایز بشم.

_اصلیش مونده. به مامان گفتم تو رو میخوام.

شوکه نگاهم کرد: چییی؟؟

_بهش گفتم میخوامت. تا دیگه بهم گیر نده و هی نخواد نورا رو بهم بچسپونه. بالخره هم که باید میفهمید.

_امید من دیگه پامو نمیزارم خونتون.

_بهتر. وقتای ازاد میای خونه خودم.

_خیلی بیشعور و پرویی.

_وقتی دو واحد انداختمت یاد میگیری به استادت نگی بیشعور.

غش غش خندید: کلاس بعدی یه اشی برات بیزم استاد کیان.

_مهگل بخوای باز سرکلاس عشوه بیای و حواس منو پرت کنی بخدا میندازمت بیرون.

_او هههههه... تو جرعت داری این کارو بکن تا پوست از کلت بکنم.

_نیم وجبی غذا تو بخور.

چند روزی گذشته بود و ارزو میگفت شب مهمونی نورا وقتی دید تو نیومدی حسابی دماغ شده بود و چند بارم پرسید کجاست مگه نمیاد... عجب رویی داره این بشر! فکر کرده بعده این همه سال امید تو فریزر دست نخورده منتظرش مونده.

خبر نداره یه دلبری پیدا کردم که هوش از سرم پرونده.

پنج شنبه بود و با مهگل کلاس داشتیم. و روجک از صب تا حالا خبری ازش نیست و حسابی دلم براش تنگ شده.

بعده ناهار کتمو پوشیدم و رفتم سمت کلاس شماره 217.

در زدم و رفتم تو. کلاس طبق معمول پر بود و بیشتر جمعیت رو دخترا تشکیل داده بودن. سلام کردم و پشت میز نشستم.

همه رو از نظر گذروندم و چشمام روی چشمای سبز شیطونش ثابت موند.... نگاهم سر خورد رو لبای قرمزش. اخ مهگل.... من تو رو تنها گیرت بیارم. میدونم چیکارت کنم. پشت چشمی برام نازک کرد که نگاهمو از چشماش گرفتم و درسو شروع کردم.

دیگه حتی جلو دانشجو ها هم نمیتونستم نگاهمو کنترل کنم و میدونستم این قضیه برام دردسرساز میشه.

مبحثی که میخواستم توضیح بدم رو روی تخته وایت برد نوشتم و بعده کشیدن چند تا شکل شروع کردم.

سعی کردم نگاهش نکنم که تمرکزم بهم بخوره.... با اون رژ قرمز زیاد از حد جذاب شده بود و این موضوع اذیتم میکرد.

نیم ساعتی گذشت و بعده پاک کردن تخته سر جام نشستم: همه گرفتین مطلبو؟

با بله استاد جواب دادن که مهگل دستشو بالا گرفت و با کلی ناز و عشوه گفت: استااااا؟ من یه جاشو نفهمیدم!

نمیشد نگاهش نکرد.... کاش همین الان کلاس تموم میشد و میتونستم یه دل سیر از لباش کام بگیرم!

با اخم نگاهش کردم: بعده کلاس بیاین اتاقم. الان وقت نیست که دوباره بخوام توضیح بدم.

_چشم استاد.

کلافه نگاهمو ازش گرفتم و به ادامه ی درس رسیدم.... نگاه کنجاو دانشجو ها نشون میداد خیلی تو کنترل نگاهم موفق نبودم.

مهگل:.....

امید که رفت منم وسایلمو جمع کردم و بلند شدم. کاش اتاق استاد خلوت باشه. دلم تنگ شده واسه بغلش....

خواستم از کلاس بزنم بیرون که یکی از دخترای کلاس که اسمش ترنم بود جلومو گرفت. شک نداشتم میخواد مزخرف بگه.

با تعجب نگاهش کردم: چیزی شده؟

پوزخندی زد: عزیزم فکر نمیکنی استاد کیان لقمه گنده تر از دهنته؟
_متوجه منظورت نمیشم.

_با مقدم که تموم کردی حالا افتادی تو نخ این یکی؟ چقد تو ظرفیت داری مگه؟

همه با تعجب داشتن نگاهمون میکردن.... نتونستم خودمو کنترل کنم و یقشو چسپیدم:
تموم کن این حرفاتو وگرنه برات ابرو نمیزارم.
زد زیر خنده: ببین کی از ابرو حرف میزنه.

صدامو اوردم پایین: هر چی باشم بهتر از توام که با همه میپیری. من از آگه با کسی باشم فقط همون یکیه.... تو چی پس؟

_داری اعتراف میکنی با استاد کیان رابطه داری؟

_گوه خوریش به تو یکی نیومده.

کنارش زدم و از کلاس زدم بیرون.... دخترع بیشعور. اخرش برام دردرس درست میکنه عوضی.

رفتم سمت اتاق استاد و با تقه ی کوتاهی رفتم تو.... اخ جون.... تنهاست!

رفتم تو و درو بستم: استاد اومدم اون مبحثو برام توضیح بدی!

از پشت میزش بلند شد و اومد سمتم: مهگل.... مهگل.... تو چیکار کردی با من؟

با ناز نگاهش کردم: کار خاصی نکردم استاد!

چسپوندم به دیوار: عقل و هوش منو بردی تو بچه. خیلی میخوامت.... خیلی....

چشمای مشتاقمو بهش دوختم که لباسو چسپوند رو لبام.... اونقد براش تشنه بودم که سریع باهانش همراهی کردم. تمام مدتی که سرکلاس مشغول درس دادن بود من فقط نگاهش میکردم و دوس داشتم زودتر تموم بشه و بتونم مثل الان تو اغوشش گم بشم.

این روزا خیلی حسم بهش شدید تر شده بود و دائم ذهنم میرفت سمت لباش و هیکل فوق العادش.

کمی ازم جدا شد: من فقط یه کلاس دیگه دارم. عصر بریم خونه؟

خودمم میخواستم.... پس بی معطلی سرمو به علامت مثبت تکون دادم که دوباره لبامو شکار کرد. هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که با باز شدن در اتاق هر دومون خشکمون زد....

امید:.....

ازش جدا شدم و به در نگاه کردم.... فرهود بود.... این میتونست بهترین گزینه باشه یا هم بدترین....

مهگل خودشو تو بغلم جا کرد که بی اختیار دستم دور کمرش حلقه شد. فرهود اومد تو و درو بست: بی احتیاط شدی.

_ترجیح میدم دربارش حرف نزوم.

رفت پشت میزش نشست که خم شدم سمت مهگل و اروم تو گوشش زمزمه کردم: بهش فکر نکن عزیزم. الان برو به کلاست برس. ساعت 5 جلو در دانشگاه منتظرتم!

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام.... خواست حرف بزنه که انگشت اشارمو گذاشتم رو لباش: برو خانوم. خودتو اذیت نکن.

سرشو به علامت مثبت تکون داد و بی حرف از اتاق زد بیرون....

رفتم سرجام نشستم که صدای پر طعنه ی فرهود تو گوشم پیچید: لباتو پاک کن. قرمزه کامل.

نگاهش کردم: مشکلت چیه؟؟

پوزخندی زد و مشغول مرتب کردن برگه های تو دستش شد.

کلافه یه دستمال کاغذی در اوردم و لبامو پاک کردم. مهگل تمام منو زیر و رو کرده بود و همه زندگیمو تغیر داده بود. کی من اینقد بی احتیاط شدم که تو دفتر کارم مشغول لبای کم سن ترین دانشجویم بشم؟ اینجوری اصلا فایده نداشت.... باید یه برنامه میچیدم که به قدر کافی داشته باشمش تا اینقد تو کف نباشم که همه جا از خود بی خود بشم!

کلافه به صندلی تکیه دادم که فرهود گفت: واقعا دوشش داری؟

نگاهش کردم. اینکه یه روز قبل از من مهگلو داشته به قدر کافی عصبیم میکرد. حالا با این سوالش بیشتر رو مخم بود....

_اگه نداشتم اینجور از خود بی خود نمیشدم.

_امید مراقبش باش. اون لیاقت بهترینارو داره.

_خودم بهتر از تو میدونم اینارو.

_من و تو رفیق بودیم. ولی الان فقط دوتا همکاریم. من یه روزی عاشق مهگل بودم....

پریدم وسط حرفش: الان نیستی؟

لبخند تلخی زد: الان دیگه مهم نیست. مهگل تو رو انتخاب کرده. از من گذشت به خاطر تو.... پس هیچ وقت تنهات نزار و پشتتو خالی نکن.

با اخم نگاهمو ازش گرفتم: خیلی میخوامش. هیچ وقتم ولش نمیکنم.

_ امیدوارم.

سکوت بینمون حکم فرما شد و تو فکر فرو رفتم.... من لیاقت مهگلو دارم؟؟

کلافه از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. کلاس داشتم و بعدش میتونستم با مهگل برم خونه. میتونستم با خیال راحت و دور از چشم همه داشته باشمش و ازش لذت ببرم.

راه رو خلوت بود و رفتم سمت کلاس. چند قدمی در بودم که با صدای دخترونه ای ایستادم: استاد؟ استاد؟ استاد کیان؟

برگشتم سمت صدا. یکی از دانشجوهای ترم دوم بود که ساعت قبل باهاشون کلاس داشتم.

بهم که رسید ایستاد: استاد میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟

_ من کلاس دارم. زودتر حرفتون رو بزنین.

چشمای پر ارایششو به ارومی باز و بسته کرد: استاد من خیلی شمارو دوس دارم.

همینو کم داشتم.... نفسمو کلافه دادم بیرون: برو سرکلاست. دیگه تکرار نشه.

خواستم برم که با التماس گفت: بخدا راست میگم. مگه من چیم از اون دختره کمتره؟

شانس آورد کسی دور و برمون نبود. با عصبانیت نگاه کردم: کدوم دختره؟ چی داری میگی؟

_ مهگل پایدار. همه میدونن با هم ارتباط دارین.

_ ببین بچه.... این موضوع رو همین جا تموم میکنی و دیگه هم پشت سر من و خانم پایدار حرف الکی نمیزنی. حواست به درست باشه که اخر ترم واسه نمره التماس نکنی!

_ استاد هر کاری بگی میکنم. میشه بهتون زنگ بزنم؟

_ پس کن دیگه. من دیرم شده کلاس دارم.

ولش کردم و رفتم سمت کلاس.... همینو کم داشتم! یه دانشجوی عاشق پیشه! چند وقتی

بود خبری از این جور چیزا نبود....

ساعت 5 کلاس تموم شد و با برداشتن وسایلم زدم بیرون. تو محوطه ارزو اومد سمتم: امید کارت دارم!

__واجبه؟ وسط حیاط دانشگاه؟

__قبل از اینکه مهگل بیاد باید بهت بگم. نورا واسه فرداشب یه مهمونی گرفته. مجردی! اینبار دیگه نمیتونی نیای!

__لعنت بهش. فعلا مهگل چیزی نفهمه تا یه فکری بکنم.

__چرا دوتایی نمیین؟ رابطتون که دیگه علنیه. بزار همه بفهمن.

__خودت نورا رو میشناسی. یادت نیست چه بلایی سر اون دختره آورد؟

__غلط کرده بخواد به مهگل صدمه بزنه.

__یه فکری میکنیم دیگه. ممنون که گفتی.

__خواهش. مهگل منتظرته برو.

خدافظی کردم و رفتم سمت در خروجی. ماشینم نزدیک پارک شده بود و ماشین مهگل 200_300 متر جلو تر پارک بود. حرکت کردم و کمی جلو تر از ماشینش ایستادم که اومد و سوار شد: حرکت کن تا کسی ندیده.

__کی این دردرسرا تموم میشه؟

__وقتی درس تموم بشه.

__عمراتا اون موقع صبر کنم. ماشینتو قفل کردی؟

__بله. فکر کردی خنگم؟

__همچین جسارتی نکردم خانوم.

__امید.... زود، تند، سریع بگو ببینم اون دختر عملیه نکبت چیکارت داشت؟

__کی عزیزم؟

__نیپچون منووو! امروز قبل از کلاس اون دختره ترنم صدات زد و باهات حرف زد. چی گفت بهت؟

__خندیدم: داشت التماس میکرد بهم زنگ بزنه!

__بلههههه؟؟

_ شما حرص نخور. خودم جوابشو دادم. یه چرت و پرتایی هم از رابطه خودمون گفتم.

_ من ادمش میکنم. به منم گیر داده بود.

_ دیگه فقط مونده رییس دانشگاه بفهمه.

_ امید این اصلا خوب نیست. به اون لحظه ای که فرهود مجنون رو گرفت فکر میکنم دوس دارم زمین دهن و آکنه منو ببلعه.

_ هزار بار گفتم واسه هر چیزی حرص نخور. از این به بعد شما باید بیشتر به من بررسی که من هی هر لحظه کنترلمو از دست ندم.

_ پرو. هر جور شده میخوای به نفع خودت ماجرا رو تموم کنی.

_ بزار برسیم خونه. من یه بلایی سرت بیارم.

_ از اون بلاها که دوس دارم؟

شیطنت این بچه تمومی نداشت. دستمو بردم بین پاهاش و گفتم: بله. از همونا!

تو باغ پارک کردم و باهم پیاده شدیم. جلو تر از من رفت تو و از پله ها بالا رفت: امید چند دقیقه دیگه بیا.

معلوم نیست باز چی تو سرشده. رو کاناپه ولو شدم و بعده چند دقیقه بی طاقت بلند شدم رفتم بالا: مهگل؟ من اومدم.

صدایی ازش نیومد و منم رفتم تو.... جلو اینه ایستاده بود. با ورود من رزشو گذاشت زمین و برگشت سمتم: چطور شدم؟

نگاهم از لباس سر خورد رو لباس خوابی که تنش کرده بود. اولین بار بود تنش میدیدم و معلوم بود تازه با خودش آورده اینجا. مشککی بود و تا کمی بالای زانوهایش بود. هیکل فوق العادشو حسابی به نمایش گذاشته بود و رنگ مشکیش حسابی با پوست سفیدش درهم امیخته شده بود و هوش از سرم میبرد.

دست برد تو موهایش و یه دور دوره خودش چرخید.... بی اختیار دستم رفت سمت دکمه های پیرهنم که اومد جلو و دستمو کنار زد: خودم باز میکنم عزیزم.

مشغول دکمه هام شد که دستمو بردم تو موهای بلند و خرماایش: بهت گفته بودم حق نداری هیچ وقت موهاتو رنگ کنی؟

خندید: رنگ کنم خوشگل تر میشما؟

_ مگه از این خوشگلترم ممکنه؟

_ نمیدونم. تو باید بگی!

دکمه هام که تموم شد پیرهنمو در اوردم و پرت کردم رو زمین. هلش دادم رو تخت و خیمه زدم روش: ممکن نیست. این لبا.... این چشمای جادویی... اینا همه زندگیه منم....

دستشو رو سینه ی لختم کشید: تو مال منی؟

_شک داری؟

_نه. ولی همیشه باید بهم یادآوری کنی.

_من فقط مال توام عزیزم.

لبامو گذاشتم رو گردنش که اهش بلند شد.... درست مثل خودم بود. نقطه ضعفش گردنش بود و منم خوب استفاده میکردم.

چند تا مک عمیق زدم که شک نداشتم کبود میشه جاش. منم همینو میخواستم. ممکن بود بخوام فردا شب با هم بریم و میخواستم به نور ا حالی کنم رابطمون خیلی پیشرفتس.

اه و ناله هاش حسابی بلند شده بود و منم حسابی از خجالت گردنش دراوادم. کمی از اش جدا شدم و به شاهکارم نگاه کردم: مهگل حسابی سکسی شدیا؟

چشمای خمارشو بهم دوخت و دستشو گذاشت پشت گردنم. کشیدم سمت خودش و لبامون روی هم نشست....

دستام بیکار نموند و به فتح تنش مشغول شدم. لباس خوابشو کنار زدم و پاهاشو دست کشیدم.... از هم بازشون کردم و دستمو به بین پاهاش رسوندم که مقاومت کرد. اما زور من کجا و زور این وروجک کجا!

با دست دیگم لباس خوابشو اونقد پایین کشیدم تا نوک سینهش نمایان شدم و منم حمله کردم بهش....

مهگل.....

تو بغلش جا به جا شدم که تکون خورد: ساعت چنده؟

_نزدیک 7. میشه منو برسونی؟ داره دیرم میشه.

از پشت بهم چسپید و بوسه ای روی کتقم زد: من هنوز ازت سیر نشدم.

_امید.... اگه اینجوری باشه تو اصلا سیر نمیشی. پاشو ببینم.

به اجبار بلند شد و منم بلند شدم لباسامونو از زمین جمع کردم و پوشیدیم. ضعف کرده بودم و نمیتونستم درست راه برم. لبه ی تخت نشستم که امید حواسش اومد پیشم: باز ضعف کردی مهگل؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم: سرم گیج میره.

_بریم پایین یه چیزی بخوریم بعد بریم.

کمکم کرد تا از پله ها اومدیم پایین و یه راست رفتیم اشپزخونه.

رو صندلی نشوندم و رفت سر یخچال.... یه لیوان اب پر تقال داد دستم و دوباره برگشت نون تست و شکلات صبحونه آورد برام: بهترین گزینست فعلا.

_عالیه. میدونی که عاشق شکلاتم.

_خب معلومه.

اب میومو خوردم و دو تا ساندویچ گنده هم به خوردم داد و بالاخره رضایت به رفتن داد.

از در باغ که زدیم بیرون دیگه کم کم هوا داشت تاریک میشد.

دستمو اروم گرفت و گفت: میخوام باهات حرف بزنم.

با تعجب نگاهش کردم: چیزی شده؟

_امروز بهم خبر دادن نورا برای فرداشب مهمونی گرفته اونم مجردی.

اخمام رفت توهم: اها. تو هم مجبوری بری.

_اجباری در کار نیست مهگل. ولی باید از همین الان کاری کنم فکر منو از سرش بیرون کنه.

_چیکار مثلاً؟

_من فرداشب میرم مهمونی. اما نه تنهایی. تو هم باهام میای.

_چی؟؟ من کجا بیام؟ مگه میشه؟

_مهمونی مجردیه عزیزم. خیلی خوبم میشه.... فقط نگرانی من راجع به رفتار نوراست.

_چطور مگه؟ بهم حمله میکنه؟

خندید: در اون حد دیوونه نیست که.

_پس چی؟

_ببین اون موقعی که ما با هم بودیم یه دختره که همکلاسم بود از من خوشش اومده بود و از قضا نورا فهمید و میدونی چیکار کرد؟ ادم اجیر کرد دختره بیچاره رو مٹ سگ کتک زدن که به گوه خوردن افتاد.

با وحشت نگاهش کردم: دروغ میگی؟

_نه بخدا. واسه همین نمیخواستم حالا حالا ها تو رو بشناسه. ولی انگار چاره ای نیست. از طرفی من اینقد بی رگ نیستم که بزارم اسیبی بهت بزنه. خودم چهار چشمی مراقبتم. من فرداشب باهات میام. خیالت راحت.

لبخند جذابی زد و تو سکوت بقیه راهو طی کردیم.

منتظر موند تا سوار ماشین شدم حرکت کردم بعد رفت.

یه راست اومدم خونه و تا نصف شب سرگرم درسام و نقشه هایی بودم که امید ازم خواسته بود. تو این مدتی که تو شرکت کار میکردم حسابی تو نقشه کشی پیشرفت کرده بودم و امیدم همه ریزه کاریارو یادم میداد.

فردا جمعه بود و میتونستم تا لنگ ظهر بخوابم. پس بهتر بود همین امشب همه رو تموم کنم که فرداشب با خیال راحت برم مهمونی.

با فکر مهمونی استرس تو دلم نشست.... این اولین برخورد با نورا بود و اصلا نمیدونستم چی در انتظارمه و از طرفی نگران این بودم که امید چطوری باهانش برخورد میکنه؟؟

گوشیمو در اوردم و به ارزو پیام دادم: واسه مهمونی فرداشب چی بپوشم؟

زود سین کرد و جواب داد: جووون.... امید سر عقل اومد؟

_مثل اینکه اره.

_پس باید حسابی بترکونی. من فردا عصر میام اونجا که با هم آماده بشیم. یه چیزی انتخاب میکنیم دیگه.

_خیلی استرس دارم.

_تو امیدو داری. چیزی که نورا برای داشتنش بال بال میزنه. پس نگران هیچی نباش.

_مرسی که هستی خواهر شوهرجان.

ذوق زده یه عالمه استیکر فرستاد که با خنده اف شدم و به ادامه ی درسام رسیدم.... دیگه اخراش بود که امید زنگ زد! ساعت 2 بود و عجیب بود که بیدار بود.

_جونم رییس؟

_وروجک بیداری هنوز؟

_داشتم درس میخوندم. فکر کردم خوابیدی؟

_سراغ داری من یه شب بی شب بخیر به تو خوابم برده باشه؟ اونم این شب عزیز؟

_وا؟ چه شبیه مگه؟

_ای خدا.... زن ما رو باش. چطور تو شب جمعه رو یادت نیست اخه؟

_امید خیلی بیشعور و پرویی.

_من زود کارامو تموم کردم پیام به شب جمعه برسم!

_تو که عصر بهش رسیدی دیگه.

_اون پیشواز بود.

_خندم گرفت: پرو.

_به نظرت فرداشب وقت میکنیم یه سر بیایم خونه؟

_نخیر. نقشه نکشیا؟

_اینش دیگه به خودم ربط داره بچه. زود برو تو تختت میخوام ویدئو کال بگیرم ببینمت.

_احیانا به شب جمعه که ربطی نداره؟

_چرا اتفاقا. یه دونه اون لباس خوابایی که امروزم پوشیده بودی برای شوهرت بپوش.

_اینقد شوهر شوهر نکن هوس میکنم.

_دستم بهت برسه فاتحت خوندست مهگل.

_خندیدم و قطع کردم.... لباس عوض کردم و پریدم رو تخت!

ساعت 1 بود که بالاخره از تخت دل کندم و بلند شدم.

لباس پوشیدم و رفتم پایین. گشتم بود و با بوی غذا ضعف کردم دیگه. یه راست رفتم

اشپزخونه: ناهار چیه؟

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: کباب تابه ای.

_اخ جووون.

_یه خورده زود بیدار نشدی؟

_مامان جان گیر نده دیگه. یه روز جمعه فقط میتونم بخوابم. مهدیه کجاست؟

_با دوستاش رفته کردان.

_خوشبحالش چه حالی داشته. منم امشب مهمونی دعوتم. با ارزو میرم.

_از بابات اجازه بگیر.

_چشممممم.

_حالام پاشو میزو بچین و باباتو صدا کن.

میزو چیدم و بی طاقت نشستم برای خودم برنج کشیدم که مامان گفت: بچه صبر کن بابات بیاد.

ظرف کباب تابه ای رو برداشتم که بابا اومد: ولش کن خانم. بچه گشانشه بزار راحت باشه.

یه بوس براش فرستادم و مشغول غدام شدم. باید حسابی انرژی جمع کنم برای امشب!

بعده ناهار کمی تلفنی با امید حرف زدم و ارزو اومد.... بودنش بهم آرامش میداد و واقعا بهش نیاز داشتم. بعده کلی وسواس به خرج دادن یه لباس شب قرمز ساده انتخاب کردیم و موهای بلندمم ساده میریختم دورم.

ساعت 5 بود و ارزو میگفت 6 باید اونجا باشیم چون مهمونی زود شروع میشه.

ارایشمون که تکمیل شد لباسمون رو پوشیدیم و رفتیم پایین.

با مامان بابا خدافظی کردیم و زدیم بیرون. ارزو مانشین آورده بود و قرار بود امید و میلاد جلو خونه ای که مهمونی برگزار میشد منتظر ما بمونن!

نشستیم و ارزو حرکت کرد. تو اینه به خودم نگاه کردم.... همه چی عالی بود. ولی چشمام داد میزد استرس دارم.

نفس عمیقی کشیدم که ارزو گفت: لازمه به امید بگم یه خورده ارومت کنه قبلش.

خندیدم: داداشت به کم راضی نمیشه ک. اینو بهش بگی میگه مهگل سوار شو بریم خونه.

صدای خندش بلند شد: اصلا بهش نمیاد؟؟ نکه هیچ وقت پیش نیومده بود. باورم نمیشه امید از این کارام بلده.

_ او ههههه چه جورم.

نیشگونی ازم گرفت: بلا گرفته. معلومه خیلی باهاتس حال میکنیا؟

خندیدم: حواست به رانندگیت باشه تو.



کنار ماشین امید پارک کرد و همزمان اونا هم پیاده شدن. سلام کردیم و امید اومد سمتم. دستمو گرفت و اروم گفت: خوبی؟

براش سر تکون دادم که گفت: از چشمات پیداست خوب نیستی. مهگل آگه ادیت میشی میخوای برگردیم؟

_ خوبم امید. فقط یه خورده استرس دارم.

ارزو پرید وسط: چی چیو برگردیم؟ دو دقیقه بغلتش کنی اوکی میشه.

یهو بی هوا امید بغلم کرد. چشمم گرد شد که سرمو چسپوند به سینش و موهامو بوسید: تو برام از همه ی دنیا مهم تری مهگل. اینو یادت باشه!

صدای مردونش، عطر تنش، امنیت اغوشش! همه و همه دست به دست هم دادن و ارامشو تو قلبم سرازیر کردن. اغوشش معجزه میکرد.... من بهش ایمان آورده بودم.

اروم ازش جدا شدم. ارزو با شیطنت بهم چشمک زد که امید گفت: حالا درست شد. بریم!

ارزو زنگ زد و در باز شد. هوا هنوز روشن بود اما از ماشینایی که پارک بود معلوم بود بیشتر مهمونا اومدن.

باغو پشت سر گذاشتیم و رسیدیم به عمارت اصلی. اروم گفتم: خونه خالته؟
امید جواب داد: اره. قبل از رفتنشون اینجا زندگی میکردن.

دختر زیبایی با لباس شب مشکی رنگی اومد به استقبالمون. اوه... نورا بود... مات
نگاهش کردم که اونم با با دیدن من کنار امید و دستای قفل شدمون لبخند رو لباش خشک
شد.

ارزو اروم گفت: ای جیگرم حال اومد.

امید یه چشم غره بهش رفت که نورا بهمون رسید... چنان شیفته به امید نگاه میکرد که
من حسودیم میشد!

با ارزو و میلاد دست داد و اومد سمت ما: امید....

امید با اخمی که رو صورتش بود نگاهش کرد: سلام دختر خاله. به ایران خوش اومدی!
اروم سر تکون داد و به من اشاره کرد: معرفی نمیکنی؟؟

امید دستشو دورم حلقه کرد و گفت: مهگل، نامزدم!

رو منم گفت: عزیزم ایشونم دختر خالمن. نورا!

بهش لبخند زدم و دستمو دراز کردم: خوشبختم!

دست سردشو گذاشت تو دستم: همچنین.

امید کمی به جلو هلم داد: بریم تو عزیزم.

پشت سر ارزو و میلاد رفتیم تو و من یه لحظه دلم برای نورا سوخت. با چه شوقی اومد
به استقبال امید و با چی روبه رو شد؟

همراه ارزو لباسمونو عوض کردیم و به اقایون پیوستیم.

امید با دیدنم چشاش برق زد که بی اختیار نوق کردم. کنارش نشستم که دستش دورم
حلقه شد: بی نظیر شدی عزیزم. این رنگ خیلی بهت میاد.

با لبخند نگاهش کردم که ارزو پاشد اومد کنارم نشست: حالا شما دوتام هی فیلم هندی
بازی کنین این نورای بیچاره امشب سخته کنه.

خندیدم که امید گفت: ارزو اینقد سوسه نیا. اگه چیزی گفت یا کاری کرد بعد اینجوری
براش دندون تیز کن.

_اونم به وقتش....

نورا.....

در اتاقمو به هم کوبیدم و جیغ کشیدم.... امکان نداشت. لابد داره باهام شوخی میکنه.... مگه میشه امید غیر از من دست کس دیگه ای رو بگیره؟

اون دختره ی اشغال از کجا پیداش شد؟ اگه نامزد کرده بودن که خاله بهم میگفت. حتما دروغه.... حتما!

رو تختم نشستم و هق هقم بلند شد. خوبه باز صدای اهنگ نمیزاره کسی صدای خورد شدنمو بشنوه. بعد از این همه سال نتونستم فراموشش کنم و برگشتم. ولی اون چی؟ خیلی راحت رفته با یکی دیگه و منو فراموش کرده.

من نمیزارم.... نمیزارم اون دختره از گرد راه نرسیده امیدمو ازم بگیره.

بلند شدم و رو به رو اینه ایستادم. ارایشمو که کمی بهم ریخته بود درست کردم و رفتم پایین.... من نورام.... چیزی که مال منه باید مال من بمونه!

نگاهشون کردم.... دختره لم داده بود تو بغلش و داشتن با هم حرف میزدن. باید امارشو در بیارم.

یه نوشیدنی از رو این برداشتم و سر کشیدم.... مثل ببر زخمی بودم که طعمشو ازش گرفتم. ولی امید طعمه نبود. عشق من بود. عشقی که با احمق بازی از دستش دادم.

شهاب پسر داییم اومد سمتم: بالخره امید رخ نمود.

_شهاب اصلا حوصله ندارم.

_بهت حق میدم عصبی باشی. منم دل خوشی ازشون ندارم.

معلوم بود خیلی چیزا میدونه. با کنجکاوی نگاهش کردم: چطور؟

_من از مهگل خوشم میومد. ولی امید زرنگی کرد. هر چند خود مهگلم از قبل چشمش دنبال امید بود.

_تو از کجا میدونی؟

_منشیمونه.

_چییبیی؟

_اروم بابا. چه خبرته؟ تو شرکتمون منشیه.

_بهش نمیاد اخه!

_اونجوری که فکر میکنی نیست. از یه خانواده پولداره.

پس چی؟

راستش چند ماه پیش امید یهو منشی شرکتو اخراج کرد و بعده چند روز مهگلو آورد گفت منشی جدیدیه. امیدی که خیلی سخت گیر و دقیق بود یه جور عجیبی به مهگل اسون میگرفت. کلاساشو میرفت و وقت از ادش میومد شرکت. اونقد بهش توجه داشت که همه متوجه شده بودن. مهگلم از نگاهش پیدا بود یه خبرایی هست. حالا من دیگه دقیق نمیدونم رابطشون از کی شروع شده. حتی ممکنه مربوط به قبل از اومدنش تو شرکت باشه.

یعنی اینقد میخوادش؟

لبخند تلخی زد و نوشیدنیشو کامل سر کشید: خیلی بیشتر تر از اینقد!

تکلیف من چی میشه؟

نورا انتظار نداشته باش بعده این همه سال همه چی دست نخورده باقی مونده باشه. یه نگاه به امید بنداز. حتی ظاهرشم با چند سال پیش فرق کرده. چه برسه به اخلاق و احساسش!

با حسرت نگاهش کردم.... چنان شیفته به اون دختره نگاه میکرد که ادم ناخوداگاه حسرت میخورد. چه برسه به منی که یه روز داشتمش و هنوزم دیوونش بودم. نگاهی به جمعیت انداختم. این مهمونی فقط واسه دیدن امید بود، واسه همین خیلی شلوغ نبود.

دوباره نگاهشون کردم.... اگه هشت سال پیش همه چیو ول نمیکردم و نمیرفتم الان من جای اون تو بغل امید بودم. امیدی که یه روز عاشقم بود و امروز حتی نگاهم نمیکنه.... باید باهش حرف بزنم. من نمیتونم اینجوری تحمل کنم. اون چطور میتونه در مقابل من اینقد بی تفاوت باشه؟ اگه اون تبدیل به یه مرد فوق العاده خوشتیپ و جذاب شده منم همونقد تغیر کردم و از نظر بقیه خیلی زیبا شدم.... با اعصاب داغون رومو ازشون گرفتم و یه نوشیدنی دیگه برداشتم!

مهگل.....

تمام مدت نگاه نورا رومون بود و من دیگه کم کم داشتم میترسیدم. خودمو کشیدم بالا و اروم تو گوش امید گفتم: خیلی داره نگاه میکنه. من میترسم. اخماش رفت تو هم: تا با منی از هیچی ترس کوچولو.

لبخندی زدم و برگشتم سمت ارزو: بریم یه دوری بزنیم؟ حوصلم سر رفت.
قبل از اینکه ارزو چیزی بگه امید سریع گفت: شما از کنار من تکون نمیخوری مهگل خانم.

_ امید؟ بزار بریم دیگه. همش جلو چشمتم بخدا.

ارزو هم با اصرار گفت: راست میگه دیگه. چیه همش یه جا نشستیم؟

امید کلافه نگاهم کرد: از دیدم خارج نمیشی مهگل. باشه؟

ذوق زده گفتم: چشمم.

همراه ارزو بلند شدم و رفتیم سمت چند تا دختری که کنار هم نشسته بودن. ارزو منو بهشون معرفی کرد و اونا رو دختر خاله و دختر دایی هاش معرفی کرد.

کنارشون نشستیم و مشغول گپ زدن شدن.... صحبتشون درباره ی نورا بود و اینکه وقتی منو امید با هم اومدیم نورا کلا بهم ریخت و داغون شد.

به روی خودم نیاوردم که یکی از دخترا رو به من گفت: جدی جدی با همین؟ من که اصلا باورم نمیشه!

خندم گرفت.... ببین امید چه شکلی بوده که اینا باور نمیکنن با یکی باشه.

ارزو به جای من جواب داد: به قیافه خشک و خشن امید نگاه نکنین بابا. دیوونه ی مهگله. اینقد میخوادش!

چشاشون گرد شد که یکی دیگشون با تعجب گفت: ولی همه دارن میگن امید از حرص نورا تنها نیومده. فقط میخواد نورا رو اذیت کنه وگرنه واقعا تو رابطه نیست.

حس میکردم نفسم بالا نیامد.... از همون چیزی که میترسیدم سرم اومد!

اروم گفتم: کی گفته؟

_ ناراحت نشی عزیزم. ولی همه میگن. اخه امید و نورا عاشق هم بودن و نورا یهو ول کرد رفت. تو این چند سال امید با اینکه کشته مرده کم نداشت اما با هیشکی رابطه نداشت. حالا یه خورده عجیب نیست همین که نورا برگشت امیدم رفت تو رابطه؟

ارزو با عصبانیت گفت: بس کن پگاه. امید و مهگل چند ماهه با همن.

دختره حق به جانب گفت: خب حتما امید میدونست نورا داره برمیگرده!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم.... از جام بلند شدم که ارزو نگران نگاهم کرد: کجا عزیزم؟ تو که نمیخوای امید بفهمه؟

_میخوام یکم تنها باشم.

رفتم سمت راه رویی که نمیدونستم تهش چیه.... دری که فکر میکردم سرویسه باز کردم. از شانسم سرویس بود و رفتم تو! تو اینه به خودم نگاه کردم.... مضطرب و کلافه بودم. بی خود نبود تموم اون فکر و خیالا.... بقیه هم حرف منو میزدن. واقعا امید برا حرص دادن نورا با من تو رابطه بود؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و زدم بیرون. به هوای تازه نیاز داشتم.... با دیدن در شیشه ای بالکن رفتم سمتش. بازش کردم و زدم بیرون. ریه هامو از هوای تازه پر کردم. پرده رو کشیدم و رفتم لبه ی زرده ها ایستادم.... نمیخواستم کسی بفهمه انجام. برام مهم نبود امید عصبانی بشه. من فقط میخوام تنها باشم....

صدای کر کننده ی اهنگ از تو خونه بلند شده بود و بدجوری داشت عصبیم میکرد.
لعنت به همتون!

امید:.....

با نشستن نورا کنارم میلاد بلند شد و رفت سمت ارزو. لعنتی..... مهگل کجا رفت که این به خودش جرعت داده بیاد نزدیکم؟

خودمو بی تفاوت نشون دادم که اسممو صدا زد: امید؟

لحنش با چند سال پیش هیچ فرقی نکرده بود. ولی من دیگه اون ادم سابق نبود.

نگاهش کردم: بله؟

_باورم همیشه این تویی که اینقد نسبت بهم بی تفاوتی؟

_چرا باید بهت توجه کنم؟

_امید من نورام. یادت نیست یه روز عاشق هم بودیم؟

پوزخندی زدم: خودتم میگی یه روز؟ از اون روز 8 سال گذشته دختر خاله. من الان عشق واقعی خودمو پیدا کردم. باهاتم خیلی خوشبختم.

_اما تو مال منی.... من تو تمام این سالها نتونستم کسی رو جایگزینت کنم. الانم فقط به خاطر تو برگشتم.

_اشتباه کردی. رفتنت اشتباه بود و برگشتت اشتباه بزرگ تر! الانم کار دارم.

بهش مهلت حرف زدن ندادم و رفتم سمت ارزو: مهگل کجاست؟

_رفت سمت سرویس.

صدای اهنگ داشت عصبیم میکرد.... سرویس نبود. همه جارو گشتم ولی هیچ اثری ازش نبود.

ارزو نگران اومد سمت: پیداش نکردی؟

_نه. کجاست اخه؟ کسی چیزی بهش گفته؟

_راستش دخترا یه خورده چرت و پرت گفتن مهگلم گفت میخوام تنها باشم.

_لعنتی.... لعنتی!

سراسیمه همه جا رو گشتم.... اب شده بود رفته بود تو زمین. دختره ی کم عقل.... الان وقت قهر کردنه اخه؟؟؟

پسر خالم با تعجب اومد سمت: چیشده امید؟ دنبال چی میگردی؟

_مهگل نیست. یه سری احمق با مزخرفاتشون ناراحتش کردن و حالا معلوم نیست کجاست.

_ای بابا.

_بگو اهنگو قطع کنن.... اینجوری فایده نداره.

همون لحظه نورا اومد سمتون: چیشده؟

عصبی نگاهش کردم: بگو اهنگو قطع کنن.

_چرا اخه؟؟

داد زدم: کاری که گفتمو بکن.

رفت سمت سیستم. اهنگ قطع شد و همون لحظه صدای جیغ مهگل سالنو برداشت.... ماتم برد.... با جیغ دومش که اسممو صدا کرد سراسیمه دویدم سمت بالکن....

در شیشه ای بالکن رو باز کردم و با وحشتناک ترین صحنه ی عمرم رو به رو شدم.

شهاب اشغال مهگلو بین خودش و دیوار حبس کرده بود و سعی داشت ببوستش! مهگل با دیدن من دست و پا زدنش بیشتر شد و اسممو صدا کرد....

شهاب که معلوم بود مسته برگشت سمت. نتونستم و نخواستم که خودمو کنترل کنم. هجوم

بردم سمتش و تا میخورد زدمش.... همه اومده بودن و داشتن نگاه میکردن. کسی

جرعت نداشت بیاد از زیر دست و پام درش بیاره.

مشتی محکمی تو صورتش زدم: بی شرف حالا دیگه اینقد نترس شدی که میخوای به ناموس من دست درازی کنی؟؟

مهلت حرف زدن بهش ندادم و مشتام بود که بی هوا تو صورتش فرود میومد....

ساشا پسر خالم از پشت دست گذاشت رو شونم: بسه امید. داره میمیره. ولش کن!

هانش دادم گوشه ی بالکن: فردا بیا وسایلتو جمع کن و گورتو از شرکت گم کن. دیگه هم اون ورا نبینمت.

مهگل.....

امید اومد ستم.... ازش میترسیدم.... بیشتر کز کردم که با خشونت بغلم کرد. بغضم جلو اون همه ادم شکست و هق هقم بلند شد.... بدجوری ترسیده بودم و معلوم نبود آگه امید نمیومد چه بلایی سرم میومد!

محکم به خودش فشارم داد: جونم عزیزم.... جونم خانومم.... گریه نکن دردت به جونم! تقصیر منه که زودتر نیومدم.

_ امید.... خیلی.... صدات.... زدم.... خیلی....

_ امید غلط کرد.... امید گوه خورد.... ببین منو مهگل.... تو دیگه پیشمی عزیزم....

نمیزارم کسی اذیتت کنه! دیگه جات امنه خانومم....

خودمو تو اغوشش رها کردم و چشمامو بستم، بیخیال اون همه نگاه شدم و سعی کردم ارامش از دست رفتمو به دست بیارم!

امید جلو اون همه ادم داشت قربون صدقه ی من میرفت و همین برام کافی بود. این یعنی حرفای بقیه حقیقت نداشت و امید واقعا دوسم داره!

اونقد ترسیده بودم که چند دقیقه ای طول کشید تا هق هقم اروم بگیره و حتی سر بلند نکردم ببینم کی مونده پیشمون.

امید کمی تکون خورد و اروم گفت: ارزو یه لیوان اب میاری؟ خیلی ترسیده!

ارزو چشمی گفت و از صدای قدماش میشد فهمید که رفته!

نورا.....

داشتم منفجر میشدم. این امید بود که داشت اینجوری قربون صدقه این دختره میرفت؟؟؟

بقیه هم مثل من ماتشون برده بود و نگاهشون میکردن.

حتی اون موقع که با هم بودیم از غرور زیادش باید به زور یه دوست دارم از زبونش میشنیدم.... ولی حالا....

نگاهمو ازشون گرفتم و برگشتم تو! باید قیدشو میزدم؟ این امید دیگه برگشتنش محال بود.... ولی اون دختر چی داشت که امید اینجوری دیوونش بود؟

مهسا و رها دختر خاله هام اومدن تو و یه راست اومدن سمت من. مهسا که هنوز تو شوک بود گفت: دیدی تو هم؟ دیدی چطور باهانش حرف میزد؟

رها ادامه داد: من که باورم نمیشه. امید بعده رفتن تو کلا تارک دنیا شده بود و به هیچ دختری نگاه هم نمیکرد. ببین دختره چیکار کرده باهانش که این اینجور دیوونه وار باهانش حرف میزنه!

_بسه دیگه. کور که نبودم.

رها با تعجب نگاهم کرد: فکرشو از سرت بیرون کن نورا. امید حتی نگاهتم نمیکنه.

پوزخندی زدم: عشق اول یه چیز دیگست. من نمیزارم به همین راحتی یکی از گرد راه نرسیده اونو از من بگیره. این دختره ریز تر از این حرفاست که بخواد جای منو بگیره.

هردوشون با تعجب نگاهم کردن و چیزی نگفتن!

مهگل.....

اروم شده بودم اما انگار امید قصد نداشت بریم تو و همون جا، جا خوش کرده بود.

تو بغلش چرخیدم و نگاهش کردم.... هنوز اخم رو صورتش بود. دستمو اروم رو ته ریشش کشیدم که نگاهم کرد: چرا اومدی اینجا مهگل؟ میدونی چقد دنبالت گشتم؟ آگه اون عوضی بلایی سرت میاورد چی؟

سرمو انداختم پایین: حالم خوب نبود.

_چرا؟ دلیل میخوام.

_همه میگن تو از حرص نورا با من تو رابطه ای و امشبم بخاطر اون منو به این مهمونی آوردی!

کلافه نفسشو داد بیرون: دوباره شروع شد؟

_من که نگفتم.

_بقیه غلط کردن. فک کنم بعده صحنه ی نیم ساعت پیش دیگه همه به این پی بردن چقد میخوامت.

سرمو به سینش تکیه دادم: متنفرم از این شرایط.

_میدونی چی اسونش میکنه؟

_چی؟

_اعتماد به من. مهگل من مال توام و هیچ وقت به این شک نکن.

لبخندی زدم و دوباره سرمو گذاشتم رو سینش. ارزو در بالکنو باز کرد و اومد تو: بیاین
شام. بهونه دادن دستتونا؟

امید سریع گفت: ما بعده شام میریم. مهگل زیاد حالش خوب نیست.

ارزو با نگرانی اومد سمتم: درد داری؟

نمیدونستم چی بگم. من حال خوب بود... ولی اروم گفتم: سردردم شروع شده. نمیتونم
بمونم.

_بمیرم الهی. پس زود بیاین شام بخورین و برین. باید استراحت کنی. بهت شوک وارد
شده.

اینو گفت و خودش رفت تو.

عذاب وجدان گرفته بودم که امید گفت: از خواهرشوهر حسابی شناس آوردی!

_چرا دروغ گفتی؟

_چه دروغی؟ تو حالت خوب نیست میریم خونه خودمون تا حالتو خوب کنم.

حیرت زده نگاهش کردم: امیبیبید؟؟

_پاشو بریم شام بخوریم و بریم. تو که نمیخواهی دیر برسی خونتون.

چقد پرو بود این بشر.

کمی به سر و وضع رسیدم و با هم رفتیم تو. امید منو نشوند و خودش رفت غذا بیاره.

نورا با بشقاب غذاش اومد و رو مبل کناریم نشست. یا خدا... این دیگه چشه؟

به روی خودم نیاوردم که گفت: دانشجوی امیدی؟

نگاهش کردم... چشاش خیلی جذاب بود.

_اره. همین طوره!

با چنگال یه دونه سیب زمینی سرخ شده گذاشت دهنش و گفت: اصلا بهم نمیاین.

چقد بی شعوره.... خیلی خونسرد گفتم: مهم ماییم که همو دوس داریم. نظر بقیه چه اهمیتی داره؟

با حرص نگاه کرد و دیگه چیزی نگفت.

امید با دو تا بشقاب پر غذا اومد و یکی رو داد دستم. با تعجب به نور نگاه و کنارم نشست: بهتری عزیزم؟

خودمو بر اش لوس کردم: اهووووم. ولی زود بریم خونه. تپش قلب دارم.

_چشم عزیزم. زود میریم.

نگاه نور رو حس میکردم اما به روی خودم نمیآوردم. اتفاقا بیشتر سعی میکردم حرصش بدم.

یه بشقابم نگاه کردم. امید باز سنگ تموم گذاشته بود و از همه غذاها برام کشیده بود. یه دونه میگو برداشتم و گذاشتم دهنم که نور گفت: امید؟ خونت همونیه که بابات برا قبولی تو دانشگاه بهت هدیه داد؟

امید فقط بر اش سر تکون داد که با لحن پر از عشوه ای گفت: خیلی دوس دارم یه بار دیگه دوتایی با هم بریم اونجا. به یاد قدیما! یادته هر وقت چشم بزرگترارو دور میدیدیم میرفتیم اونجا و کلی تو اون باغ خوش میگذروندیم؟

اروم مهگل.... اروم باش.... نفس عمیق بکش! اون فقط میخواد حرصت بده.... هر چی هم بوده باشه مال گذشتس. مهم الانه که امید مال توعه!

ناخودآگاه به امید نگاه کردم که با اخم برگشت سمت نور! من وقتی برا این کارا ندارم. همش یا شرکتم یا دانشگاه! وقت ازادیم داشته باشم با مهگلم.

اخیش.... جیگرم خنک شد. نور با حرص بلند شد رفت که برگشتم سمت امید: اگه نمیچزوندیش امشب باهات نمیومدم.

خندید: شیطون. حالا زود غذا تو بخور تا بریم.

امید حال بد منو بهونه کرد و زدیم بیرون. واقعا هم ترجیح میدادم باهات تنها باشم تا اینکه زیر اون همه نگاه فضول نتونم سر بلند کنم.

امید از تو ماشین شیطونی رو شروع کرده بود و معلوم بود از وقتاییه که به سختی سیر میشه!

ساعت هنوز 9 بود و حالا حالاها وقت داشتیم....

رسیدیم خونه و باهم پیاده شدیم. خواستم برم سمت عمارت که چسپوندم به ماشین و لبامو به دندون گرفت. اهم بلند شد که مانتومو از تنم دراورد و گذاشت رو ماشین: هم طاقتم تموم شده هم میخوام یه تنوعی بدم.

خندیدم: کیه که بدش بیاد؟

چشاش برق زد و دوباره مشغول لبام شد....

چشمامو باز کردم.... نفهمیدم کی اومدیم تو و رو کاناپه دراز کشیدیم. به ساعت نگاه کردم که 12 رو نشون میداد. با استرس بلند شدم: امید؟ امید پاشو دیرم شده. کنارم نشست و بغلم کرد: بیدارم عزیزم. پاشو آماده شو بریم. اینقدم نترس! مشغول پوشیدن لباسامون شدیم که گفتم: عجله کن. وای گوشیم تو ماشینه لابد نگرانم شدن.

دستش دور کمرم حلقه شد و سرمو گذاشت رو سینم: اروم خانومم. بریم!

روی موهامو بوسید و زدیم بیرون.

حرکت کردیم و گوشیمو از کیفم دراوردیم.... اوه.... هم ارزو زنگ زده هم مهدیه....

خواستم بهشون زنگ بزنم که گوشی امید زنگ خورد. با تعجب گفتم: ارزو عه!

تماسو وصل کرد: الو ارزو؟

....._

_چطور؟

چند لحظه ای گذشت. اخمای امید رفت تو هم با عصبانیت گفتم: چی؟؟ تو چیکار کردی؟

....._

_خیلی خب اروم باش. ما نزدیکیم.

گوشیو قطع کرد که با ترس گفتم: اتفاقی افتاده؟

_ارزو نگرانت شده رفته خونتون.

یا خدا.... این یعنی مامان بابام فهمیدن با امید بودم.... وای....

امید نگران نگاهم کرد. نمیدونم قیافم چه شکلی بود که عصبی گفت: مهگل اروم باش. من نمیذارم اتفاقی بیوفته.

_ همه فهمیدن. بیچاره شدم.

داد زد: بس کن دیگه. مگه من مردم؟ همین امشب از بابات خواستگاریت میکنم. بغض بدجوری داشت گلومو فشار میداد. بابا براش مهم نیست امید کیه و چه نیتی داره.... تو این شرایط هیچی براش مهم نیست.

نمیدونم چه جوری رسیدیم. امید ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.

کلید انداختم و رفتیم تو.... یه خورده از مسیر باغو پیش رفتیم که متوجه مامان بابا و بقیه شدم.... اونا رو پله های ورودی عمارت نشسته بودن. مهدیه هم کنار ارزو و میلاد ایستاده بود و داشتن اروم حرف میزدن....

پاهام شل شد که امید زیر بغلمو گرفت: مهگل بخدا میبرمت یه جایی که دست هیشکی بهمون نرسه. اروم باش دختر! قتل که نکردیم اینجوری خودتو باختی....

_ امید تو جای من نیستی.

_ میدونم چه حسی داری. خودم درستش میکنم. نترس!

ازش فاصله گرفتم و باهم راه افتادیم. با صدای پاهامون برگشتن سمتمون!

مهدیه و ارزو با ترس و بابا با عصبانیت اومدن سمتمون.... قبل از هر حرفی امید دستشو جلو برد و سلام کرد: سلام آقای پایدار. امید کیان هستم.

بابا نگاهشو ازم گرفت و به امید خیره شد: باید خیلی قبل تر از اینا خودتو معرفی میکردی.

امید دستشو عقب کشید و گفت: اشتباه از من بود. ببخشید.

بابا توجهی بهش نکرد و رو به من گفت: ناامیدم کردی. فکر میکردم درست تربیتت کردم.

اون لحظه دوس داشتم زمین دهن باز کنه منو بلعه. تمام غرورم خورد شده بود و ابرویی برام نمونده بود.

صدای عصبی بابا دوباره تو گوشم پیچید: برو بالا تا من تکلیف این اقا رو روشن کنم.

ناخودآگاه سرمو بالا گرفتم: بابا من دوش دارم.

مهدیه با دست علامت داد که ساکت باشم اما کار از کار گذشته بود. بابا نگاه بدی بهم انداخت: واسه همین به بهونه ی کار کردن رفتی تو شرکتش؟ واسه همین از اعتماد خانوادت سواستفاده کردی و تا این وقت شب خونش بودی؟

جوابی نداشتم که بدم. یعنی نمیتونستم اون چیزی که تو دلم بود رو بگم.

امید به جای من گفت: آقای پایدار بزارید مهگل بره تو. من خودم همه چیو توضیح میدم. _من حرفی با تو ندارم پسر جون. فقط پاتو از زندگی دخترم بکش بیرون و دیگه دور و برش پیدات نشه.

بالخره بغض شکست و اشکام رونه شد....

امید با همون اخمای درهمش نگاهم کرد: برو تو. مگه نگفتم خودم درستش میکنم.

دیگه طاقت نداشتم بیشتر از این جلو بقیه خورد بشم. بدون نگاه کردن به هیچ کدومشون سرمو انداختم پایین و رفتم تو.... با گریه به اتاقم پناه بردم و خودمو انداختم رو تخت.... همه چی خراب شد.... همه چی....

امید:.....

به رفتن مهگل نگاه کردم که باباش دستشو گذاشت رو سینم و هلم داد عقب: کار شما هم تموم شده اقا.

یه قدم رفتم عقب: بهم اجازه بدین حرف بزنم. این برخورد صحیح نیست.

_من که پدرشم تشخیص میدم چی صحیحه چی غلط. مثلا استاد دانشگاهی. یه شخصیت فرهنگی داری. اینجوری که پیداست سن و سالت هم از مهگل خیلی بیشتره.

_اینکه دلیل منطقی نیست آقای پایدار. چون استاد دانشگاهم حق ندارم از دانشجوم خوشم بیام؟ من اولین باره که این اتفاق برام رخ میده و نمیخوام تحت هیچ شرایطی از دستش بدم. اگر بخاطر سن کم مهگل نبود من همون اولش میومدم خواستگاری.

_سنش برای ازدواج کمه ولی برای دوستی نه؟

_حق با شماست. من اشتباه کردم. حالا اگه اجازه بدین یه شب با خانواده خدمت برسیم.

_مهگلو فراموش کن پسر جون. اون مال تو نمیشه.

قبل از اینکه چیزی بگم مامان مهگل اومد جلو: مگه نمیبینی همو دوس دارن؟ بزار بیاد خواستگاری بعد تصمیم بگیر.

_من همین الان تصمیمو گرفتم.

کلافه نگاهش کردم: آقای پایدار من بیخیال مهگل نمیشم. من بیخیال دختری که زندگی من زیر و رو کرده نمیشم. اونم منو دوس داره. پس لطفا امشبو ندید بگیرین و بزارین سر یه فرصت مناسب تر باهم آشنا بشیم.

مهگل خواستگار داره و بدجوری هم میخوادش. منم ترجیح میدم دخترم عروس برادرم بشه.

چی؟ مهرداد؟

مثل اینکه همه رو میشناسی. بله، مهرداد!

سعی کردم خودمو کنترل کنم: با زندگی دخترتون بازی نکنین. تا من زنده مهگل مال هیشکی نمیشه.

میلااد اومد ستم: امید الان دیر وقته. آقای پایدارم ناراحت و خستن. الان از خدمتشون مرخص بشیم ایشالله یه وقت دیگه میایم حرف میزنیم.

اونقد کلافه بودم که نتونستم مخالفت کنم. الان واقعا تمرکز حرف زدن نداشتم... برایش سر تکون دادم و رو به باباش گفتم: یکی دو روز آینده میام محل کارتون. شما هم تا اون وقت اروم تر شدین.

جوابی نداد و منم رو به میلااد و ارزو اشاره کردم که بریم.

خداحافظی کردن و راه افتادیم....

از فردا دیگه هیچی مثل سابق نیست. میدونم از دلتنگی دیوونه میشم!

خواستم سوار ماشین بشم که ارزو با چشمای خیس اشکش اومد بغلم: همش تقصیر من بود. بخدا فکر کردم مهگل اومده خونه. نگرانش بودم اومدم بهش سر بزدم. معذرت میخوام.

بغلش کردم: گریه نکن ارزو. بالخره که باید میفهمیدن. درستش میکنم.

مهگل.....

هنوز داشتم گریه میکردم که در باز شد و بابا اومد تو. پشت بندش مامان....

با ترس نگاهش کردم که اومد جلو: ابرو برام نداشتی مهگل. هیچ وقت ازت انتظار نداشتم.... فکر میکردم دختر عاقلی هستی!

مامان بهش تشر زد: بس کن دیگه. بیچاره چیکار کرده مگه؟ پسره هم که بنده خدا پسر موجهی بود.

بابا با تعجب نگاهش کرد: داری شوخی میکنی؟ لابد با همون تیپ و قیافش دل این دختر ساده ی منو برده.

بی اختیار گفتم: من عاشق شخصیتش شدم. شما از هیچی خبر ندارین. امید مثل هیچ کدوم از پسرای که دیدین نیست.

بابا پوزخندی زد: اره، پسر پیغمبره.

سرمو انداختم پایین که گفتم: از فردا شرکت تعطیل. دانشگاه هم مهرداد میاد دنبالت. ماشینتم فعلا برای تنبیه ازت میگیرم. مهگل بخدا قسم کافیه بفهمم دوباره این پسر رو دیدی.... اون وقته که اون روی سگ من بالا میاد.

اشکام دوباره راه افتاد: بابا من از مهرداد متنفرم. چرا نمیفهمی؟

_ولی مجبوری تحملش کنی!

اینو گفتم و از اتاق رفت بیرون. خودمو پرت کردم رو تخت و زدم زیر گریه. حقم نبود....

مامان کنارم نشست و بغلم کرد: مهگلم؟ عزیزم گریه نکن. بابات فعلا عصبیه.

_شما نمیدونین چقد دوسش دارم.

_تمام این مدت به بهونه اون میرفتی پیش ارزو؟

_امید خونش جداس. ولی خب اینکه داداش ارزو عه هم تو رابطمون بی تاثیر نبود.

مهديه اومد تو: مهگل یه زنگ به ارزو بزن. هم طفلک خیلی ناراحت بود هم اینکه تازه زنگ زد حالتو پرسید.

براش سرتکون دادم که همراه مامان رفتن بیرون و درو بستن.

کمی با ارزو حرف زدم و خیالشو راحت کردم که ازش ناراحت نیستم. چون واقعا تقصیر ارزو نبود. اتفاقی بود که ممکن بود دیر یا زود رخ بده. ازم خواست به امید زنگ بزنم.... خودمم میخواستم. چون فقط امید الان میتونست حالمو بهتر کنه.

قطع کردم و شماره ی امیدو گرفتم. صدای خستش تو گوشم پیچید: جونم خانومم.

بغض شکست: کجایی؟

_تازه رسیدم خونه. هنوز نرفتم تو.... دارم به چند ساعت پیش و رابطمون تو باغ فکر میکنم.

- _ امید اگه من مال تو نشم میمیرم.
- _ عزیزم.... خانومم.... این حرفا چیه؟ مگه تو الانم مال من نیستی؟
- _ بابام ماشینمو ازم گرفته و گفته از فردا مهر داد میاد دنبالم.
- _ غریب: لعنتی.... لعنتی.... مهگل چرا بهم نگفتی اومده خواستگاری؟
- _ خواستگاری رسمی درکار نبود. با بابام حرف زدن منم همون اول گفتم ن. فکر میکردم دیگه تموم شده. از طرفی هم نمیخواستم نگرانت کنم.
- _ کوچیک ترین مسئله ای که به تو مربوط باشه رو من باید بدونم.
- _ از این به بعد چشم.
- _ از فردا چه جوری بدون تو برم شرکت؟
- _ امید ما فقط پنج شنبه ها میتونیم همو ببینیم.
- _ فکرشم نکن. من یه روز تو رو نبینم روزم شب نمیشه. فردا میام دانشگاه. واسه پنج دقیقه هم که شده باید ببینمت و بغلت کنم.
- _ سکوت کردم.... فقط پنج دقیقه؟ فقط بغل؟
- _ متوجه سکوتم شد و اروم گفت: نمیزارم این شرایط طولانی بشه عزیزم. خیلی زود باباتو راضی میکنم و میام خواستگاری. شک نکن!
- _ اگه نشد؟
- _ اگه نشدم میبرمت جایی که دست هیشکی بهمون نرسه.
- _ میدونستم شوخی نیست. میدونستم اگه بخواد اینکارو میکنه و دعا میکردم کار به اونجا نرسه.
- _ مهگل؟
- _ جانم؟
- _ غصه نخوری خانومم؟ تا امیدت هست نمیزارم هیچ اتفاقی برات بیوفته.
- _ اگه عاشقم نمیشدی الان دیگه در دسری نداشتی.
- _ هیس.... تو بهترین اتفاق زندگیه منی بچه. نشنوم دیگه این حرفارو. الانم قطع کن تا من برم بالا رو تخت باهات ویدئوکال بگیرم.
- _ چشم.

چند روزی گذشته بود و اونقد فشار روم بود که دوس داشتم بزمن زیر گریه. مهرداد رسماً شده بود راننده خصوصی من و انگار هیچ کار دیگه ای تو این دنیا نداشت. رفتارای سرد من تاثیری روش نداشت و مونده بودم چیکار کنم.

هر روز در چند دقیقه امید رو تو اتاق استاداً میدیدم و باعث میشد روز به روز بیشتر برای هم تشنه بشیم و از طرفی چون فقط پنج شنبه ها کلاس داشت این هر روز اومدنش داشت شک برانگیز میشد ولی چاره ای نداشتیم.

حتی دوباره رفته بود محل کار بابا و بابا هم خیلی سرد باهش برخورد کرده بود و از حرف خودش کوتاه نمیومد.

سه شنبه بود و تا ظهر فقط کلاس داشتم. بدون خدافظی از مهرداد پیاده شدم و اومدم تو. چرا نمیفهمه ازش بدم میاد؟

دلتنگی داشت امونمو میبیرید و یاد یه ساعت پیش که بغلش بودم داشت دیوونم میکرد. در حد چند دقیقه. نشد هیچ حرفی بزنیم.... فقط بغلم کرد و بوسیدم.... اشکم راه افتاده بود و دلم حسابی گرفته بود. وارد خونه شدم که مامان با دیدن اشکام اومد سمتم: خدا مرگم بده. چی شده مهگل؟ اتفاقی افتاده؟

_نه مامان. خستم. همین!

_وا؟ کی واسه خستگی گریه میکنه اخه؟

مهدیه با خنده اومد سمتمون: مامان دروغ میگه. دلش تنگ شده!

یه چشم غره بهش رفتم: خوشت میاد اذیت کنی؟

مامان رفت سمت اشپزخونه: بیاین ناهارتون رو بخورین. کم از دست عشق و عاشقی مهدیه خانم کشیدیم حالا نوبت مهگل شده!

با رفتن مامان دست به دامن مهدیه شدم: مهدیه تو رو خدا مامانو راضی کن من یکی دو ساعت برم بیرون. بخدا دارم میمیرم از دلتنگی.

_درکت میکنم ابجی کوچیکه. بزار ببینم چی میشه.

پریدم بغلش: عاشقتم.

_لوس. برو لباس عوض کن بیا ناهار بخور.

ازش جدا شدم و رفتم بالا.... اگه جور میشد عالی میشد. میتونستیم حسابی این چند روز دوری رو جبران کنیم!

لباس عوض کردم رفتن پایین. کنار مهدیه نشستم و برای خودم غذا کشیدم که مامان گفت: میدونی که بابات قبل از غروب افتاب میرسه. میتونی تا اون موقع بیای؟

با بهت نگاهش کردم: اره... حتما. یعنی میتونم برم؟

با مهربونی نگاهم کرد: چون میدونم واقعا دوست داره اجازه میدم.

_وای مامان عاشقتم.

از جام بلند شدم که مهدیه دستمو گرفت و نشوند: بگیر بشین غذاتو بخور. چه عجله ای هم داره.

با خنده نشستم و شروع کردم به غذا خوردن. بعده چند روز اشتها باز شده بود.

غذامو نصفه نیمه رها کردم و رفتم بالا توی اتاقم. گوشیمو دراوردم و بی معطلی شمارشو گرفتم. صدای گرمش تو گوشم پیچید: جونم مهگل؟

_کجایی؟

_شرکت. میخوام ناهار سفارش بدم.

_تنهایی؟

تلخ خندید: میای پیشم؟

_بیام؟

_اگه بیای که انگار دنیا رو بهم دادی.

_پس نیم ساعت دیگه پیشتم. برا دوتامون ناهار سفارش بده که منم گشمنه.

_داری سر به سرم میذاری؟

_نه بخدا. از مامانم اجازه گرفتم میتونم تا غروب بیرون باشم.

صدای شادش نوقمو بیشتر کرد: این... این عالیه. تو نمیخواد بیای. آماده شو ناهار میگیرم میام دنبالت بریم خونه. امروز میخوام حسابی ازت لذت ببرم.

خندیدم: چشم اقا. هر چی شما بگی! من میرم آماده بشم.

_بدو بدو که امروز حسابی کارت دارم.

گوشیو قطع کردم و با برداشتن حوله رفتم سمت حموم. باید یه روز فوق العاده بسازیم.

آخرین نگاهو به خودم تو اینه انداختم. نمیخواستم ارایش کنم اما واسه اینکه مامان اینا شک نکنن یه ارایش خیلی ساده انجام دادم و با پوشیدن شالم رفتم پایین. از مامان و مهدیه خدافظی کردم و رفتم بیرون.

سوار ماشینش شدم و خودمو انداختم تو بغلش: امید....

چسپوندم به خودش و عطر موهامو نفس کشید: جون امید.... نفس امید.... الهی قربونت برم.

این همه دلتنگی باعث شده بود همه چی تغیر کنه و امیدم شیفته تر!

چند دقیقه ای تو بغلش موندم و اروم که شدم ازش جدا شدم: بریم؟

خیره نگاهم کرد: بریم. دیگه طاقتم داره تموم میشه.

خندیدم که حرکت کرد.

تو راه مثل همیشه کلی شیطنت کرد تا رسیدیم.... پارک کرد و پیاده شدیم و اینبار من رفتم سمتش و تو اغوش هم فرو رفتی. لباسو گذاشت رو لبام و با دلتنگی از هم کام گرفتیم.... چسپوندم به ماشین، شال و مانتوم رو درآورد و گذاشت رو کاپوت که گفتم: اینجا؟

_ نه عزیزم. میریم تو! میخوام از همین الان دیوونت کنم.

_ من دیوونه ی تو هستم. خیالت راحت.

مسخ نگاهم کرد و رو دستاش بلند کرد که جیغم بلند شد: امیبیید؟ من سنگینم.

_ توی جوجه وزنی نداری اخه....

درو باز کرد و همون جوری رفتیم تو. گذاشتم رو اوپن اشپزخونه و پاهامو دورش حلقه کردم. وحشیانه افتاد به جون لبام و منم همراهیش کردم.

حسابی تو حال خودمون بودیم که با صدای صاف کردن گلو خشکمون زد.... اینجا خونه ی امیده.... یعنی کیه؟

امید برگشت سمت صدا و منم سرک کشیدم.... خدای من.... این اینجا چیکار میکرد؟

نورا خیلی ریلکس رو میل لم داده بود و داشت مارو نگاه میکرد.

پوزخندی زد: مزاحمتون شدم؟ راحت باشید بابا. ادامه بدید.

امید از بین دندونای کلید شدش غریب: اینجا چه غلطی میکنی؟

_درست حرف بزن.

صداش رفت بالا: خفه شو. گفتم تو خونه ی من چه غلطی میکنی؟ کلید از کجا آوردی؟

_از شهاب گرفتم.

_همین الان پاشو گورتو گم کن. نزار از اینی که هستم دیوونه تر بشم.

_امید یعنی داری بخاطر سکس با این دختره منو از خونت بیرون میکنی؟

داد زد: این دختره اسم داره. مهگل! قراره زن من بشه. حالا هم پاشو برو نزار بیشتر عصبانی بشم.

بلند شد و داد زد: کاری میکنم بابت رفتارت پشیمون بشی.

_هری....

اومد جلو و با نفرت به من نگاه کرد: از چیزی که داری خوب لذت ببر. ولی بدون نه مال تو بوده نه مال تو میمونه.

خواست بره که گفتم: اگه فکر کردی میتونی مارو از هم جدا کنی کور خوندی. خودتو خسته نکن.

با خشم برگشت سمتم که امید گفتم: چرا معطلی؟

هیچی نگفتم و از عمارت خارج شد.... لعنت بهت! ببین چطور گند زد به حالمون!

امید برگشت سمتم: شرمندم عزیزم.

_تقصیر تو که نبوده. بیخیال.

روی لبامو بوسید: بعده ناهار ادامه میدیم. نمیزارم اینجوری بمونه.

لبخندی زدم که رفت بیرون و غذا هارو از تو ماشین آورد.

با هم میزو چیدیم و نشستیم: امید؟ حالا حتما میره به مامانت اینا میگه.

_خب؟

_خب میگه مارو تو چه وضعی دیده.

_بیخیال مهگل. خودشون میدونن پسرشون چه جوریه! محال ممکنه من عاشق تو باشم و بهت دست نزنم.

_تو عاشق منی؟

خندید: بخور غذاتو بچه. نمیخوام یه ساعت دیگه ضعف کنی.

خندیدم و با هم مشغول غدامون شدیم.
به ساعت نگاه کردم، 3 بود و هنوز وقت داشتم.
ظرفارو جمع کنم و امید نداشت بشورمشون. تو سالن رو پاهاش نشوندم که گفتم: نریم
بالا امید؟ دلم برای اتاقت تنگ شده!
_اونجا هم میریم عزیزم. بزار یه خورده حست کنم.
اینو گفت و سرشو تو گردنم فرو برد و بو کشید: اووممممم... عاشق بوی تنتم مهگل!
چیکار میکنی بچه که اینقد خوشبویی؟؟
خندیدم... از بالای سینم گازی گرفت که جیغم در اومد.
سرشو بالا گرفت و خمار نگاهم کرد: یه جوری کبودت کنم که حالا حالا ها با نگاه
کردن بهشون یاد امروز بیوفتی!



اروم پلک زدم: بی صبرانه منتظرم.
لبامو اروم گذاشتم رو لباش که طاقت نیاورد و وحشیانه افتاد به جونم....
خوابوندم رو کاناپه و خیمه زد روم: این چند روز زندگیم بهم ریخته بود. رو هیچ کاریم
تمرکز نداشتم. نبودنت خیلی حس بدیه مهگل. من یادم رفته قبل از تو چطور زندگی
میکردم.

دستمو اروم رو ته ریشش کشیدم: برا منم همینقد سخته.

خم شد و گردنمو محکم مکید.... اونقد این کارو ادامه داد که اه و ناله هام رفته بود هوا. ازم جدا شد و به شاهکارش نگاه کرد: یه جوری کبود کردم جلو اینه وایمیسی یاد من بیوفتی.

با ناز دستمو رو گردنش کشیدم و شروع کردم به باز کردن دکمه هاش: من همیشه یادتم عزیزم.

دکمه ی اخرو باز کردم و بوسه ای روی سینش زدم: بریم بالا؟

اروم سر تکون داد و قبل از اینکه باز بخواد بلندم کنه از زیر دستش فرار کردم و دویدم سمت پله ها....

قبل از اومدنش شومیز و شلوارمو دراوردم و با لباس زیر به انتظارش نشستم. تو چهارچوب در ظاهر شد و نگاهش روم ثابت شد.

دور رو تخت دراز کشیدم و موهامو دادم یه ور: چرا معطلی امید؟

اینو گفتم و پاهامو اروم باز کردم. کمی خودمو بالا کشیدم که تو چشم به هم زدنی خودشو بهم رسوند و افتاد به جون تنم....

تو بغلش چرخیدم و رو شکمش نشستم: امید خوابیا؟

یه چشمشو باز کرد: خوابم که باز کار دستت میدم.

_امیبید.... پاشو بریم پایین فیلم ببینیم یا هم بریم تو باغ قدم بزنینم. من یه ساعت دیگه باید برم خونه.

اخماش رفت تو هم: به این زودی؟

_مجبورم.

پرتم کرد بغلش و دستاشو دور تنم حلقه کرد: کی میشه تو عروسم بشی؟ یه عروس کوچولو که قرار بشه چشم و چراغ این خونه؟

لبخندی زدم: خیلی زود. خودمم دیگه دارم بی طاقت میشم.

_کاش از همون اول میذاشتی پیام جلو. میدونم تو مقصر نیستی. من باید بیشتر اصرار میکردم.

_بیخیال امید. اینا همش بعدن برامون خاطره میشن. من که عروس کسی جز تو نمیشم.
_مواظب باش چی میگی. همین که پسر عموت شده تا کسی خصوصیت به قدر کافی برام
ازار دهنده هست.

اروم چونشو بوسیدم: من فقط مال توام. حالام پاشو بریم بیرون.
با هم لباس پوشیدیم و رفتیم پایین. نمیخواستم با عجله برم و تصمیم گرفتیم از همین الان
راه بیوفتیم که استرس نگیرم!

کمی با فاصله از خونمون پارک کرد: زوده بری. یکم بمون پیشم.
خندیدم: من که از خدامه. ولی آگه بابام یهو سر برسه خیلی بد میشه. نه دوس دارم با تو
دعواش بشه نه واسه مامان و مهدیه بد بشه.

_ازشون تشکر کن واسه امروز. بگو جبران میکنم.

_دو هفته دیگه عروسی مهدیست. اونجا جبران کن.

_جدی؟ دعوتم کنه حتما.

_یه درصد فکر کن دعوتت نکنه. من به کنار مهدیه و سپهر که تو اکیپمون هستنا؟
خندید: به کل یادم رفته بود با باجناقم رفیقم.

_دیوونه. من برم دیگه.

خم شد یه کام طولانی از لبام گرفت: حالا میتونی بری.

بوسه ای رو ته ریشش زدم و پیاده شدم.

مهدیه و سپهر تو الاچیغ بودن. سلام کردم و رفتم سمتشون. مهدیه سریع گفت: خوش
گذشت. خوبه که دیر نکردی.

_مرسی. عالی بود.

کنارش نشستم که سپهر گفت: این چیزام شیرینی خودشو داره. دلتون بیشتر تنگ میشه
عوضش امید قدرتو بیشتر میدونه.

_اونکه اره. ولی طولانی بشه من میزنه به سرما؟

مهدیه نیشگونی ازم گرفت: بگیر بشین بچه. به جا این حرفا کمک کن لیستو تکمیل کنیم.

_لیست چی؟

_ مهمونا دیگه. دو هفته دیگه مونده و هیچ کاری نکردیم.

_ امیدو نوشتین؟

سپهر خندید: اره فسقل. خیالت راحت.

_ پس من برم لباس عوض کنم بیام.

امید:.....

خواستم برم سمت شرکت که گوشیم زنگ خورد. مامان بود و شک نداشتم نورا رفته همه چیو گذاشته کف دستشون.

تماسو وصل کردم: بله مامان جان.

_ تنهایی یا هنوز با مهگلی؟

_ تنهام.

_ پاشو بیا خونه. کارت دارم.

_ مامان تو شرکت کلی کار ریخته سرم. شب میام.

_ همین الان امید. برا اون دختره وقتت ازاده برا مادرت نه.

_ مهگل مامان. اسمش مهگله! اگه میخوای اروم باشم هیچ وقت دیگه بهش بی احترامی نکن.

نفسشو کلافه بیرون داد: خیلی خب. همین الان پاشو بیا اینجا. کار واجب دارم.

و قطع کرد....

گوشیو پرت کردم رو صندلی و پیچیدم به چپ!

نورا:.....

خاله گوشیو قطع کرد و کنارم نشست: امید داره میاد اینجا. حالا برام تعریف کن چیشده؟

ارزو با همون قیافه ی درهمش رو به رومون نشست و دست به سینه خیره شد بهم.

نگاهمو ازش گرفتم و رو به خاله رامش گفتم: من کلید خونشو از شهاب گرفتم که برم

اونجا و سوپرایزش کنم. در واقع فکر میکردم غروب بیاد. اما خب سر ظهر با اون

دختره اومد و از در نیومده تو شروع کردن به لخت شدن.

ارزو پوزخندی زد: فکر نمیکنی کار تو اشتباه بود که بی اجازه رفتی خوش نه امید که داشته کسی که دوستش داشته عشق بازی میکرده؟

خاله با عصبانیت نگاهش کرد: چی میگی ارزو؟ امید حق نداشت نورا رو بیرون کنه. مهگل از راه نرسیده همه چیو بهم زده.

_مامان جان یکم به پسر حق بده. این دوتا بدبخت بعده یه هفته تونستن همو راحت ببینن. خب نورا نباید میرفت خونه امید. مامان بخدا تو این چند روز که خانواده مهگل فهمیدن و محدودش کردن امید روزی چند دقیقه میاد دانشگاه تا فقط ببیندش. چرا نمیخوای باور کنی امید تغیر کرده؟

چی داشت میگفت این؟ چه خبر بود اینجا؟ خاله کلافه سر تکون داد: چی بگم والا. این پسر هیچ کارش رو حساب و کتاب نیست.

نگاهم کرد: ادامه بده عزیزم. داشتی میگفتی.

_من بهشون سلام کردم که با دیدنم امید عصبانی شد و بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده از خوش بیرونم کرد.

دستمو اروم گرفت: نری به مامانت اینا بگیا؟ امید خامه. اشتباه کرده. نمیخوام کدورتی پیش بیاد.

_خیالتون راحت خاله جان. واسه همین یه راست اومدم اینجا!

خاله سکوت کرد و ارزو نفسشو با حرص داد بیرون. معلوم بود خودش رابطشونو اوکی کرده و مهگل دوستش. شک نداشتم.

بعده ربع ساعت بالاخره پیداش شد و با دیدن من کلافه نگاهم کرد: هنوز عادت بچگیتو داری؟ بزرگ شو نورا. من اون امید سابق نیستم که نگران دوتا تشر از مامان بابام باشم.

خاله با اخم نگاهش کرد و ازش خواست بشینه. کنار ارزو نشست و یه چیزی تو گوشش گفت ارزو سر تکون داد براش.

به ما نگاه کرد: من امادم. بفرمایید.

خاله شروع کرد: راسته نورا رو بیرون کردی؟

با پرویی گفت: بله. اخه مزاحم خلوتم با مهگل شده بود. پشیمونم نیستم. هر کی بخواد مزاحم رابطمون بشه همین برخوردو باهاش میکنم.

_امید میفهمی چی میگی؟

_مامان من میخوام برم خواستگاری مهگل. پس فکر نکنم کسی جز اون برام تو اولویت باشه. بهم حق بدین. من نمیخوام از دستش بدم.

امید بود که داشت این حرفارو میزد؟ کسی که من به عشق داشتنش برگشتم ایران و اون حالا اینجوری داره دربیاره ی عشقش حرف میزنه؟

ناخودآگاه بلند شدم: من بخاطر تو برگشتم ایران. تمام این سالها نتونستم فراموش کنم. خونسرد نگاهم کرد: اشتباه کردی. حالا میتونی برگردی.

خاله بهش توپید: امید بس کن. داری گندشو درمیاری. من نمیزارم با نورا اینجوری حرف بزنی.

دادش بلند شد: شما بس کنین. من مگه باز چتونم؟ 8 سال پیش ازش خواستم پیشم بمونه. ولی این خانم اونقد هوای خارج رفتن به سرش زده بود که منو نمیدید اصلا! همتون شاهدین چقد اصرار کردم بمونه. من اون موقع دوشش داشتم. ولی الان حسی جز تنفر برام نمونده. چرا نمیخواین قبول کنین؟ اگه تو هنوز عاشق منی باید بگم از سادگیته یا هم داری خودتو گول میزنی. من وقتی تازه رفته بودی فراموشت کردم. کسی که کنارم نمونه میخوامش چیکار؟ عوض الان دختری اومده تو زندگیم که همه جوره ثابت کرده عاشقمه. مهگل همون چیزیه که همیشه میخواستم و الان کنارش اروم. نمیخوام بیشتر از این ناراحتت کنم اما باید بگم احساسی که به تو داشتیم یه درصدم به پای علاقم به مهگل نمیرسه.

حس میکردم نفسم بالا نیامد.... من باید ازش دل میکنم. امید واقعا از دستم رفته بود و من باید قبول میکردم اونو به دختر تازه از راه رسیده باختم.

خواستم بیوفتم که دستمو گذشتم رو مبل و نشستم. خاله با ترس اومد سمتم: خوبی نورا جان؟ چت شد اخه؟

نمیتونستم حرف بزوم. اصن چی میتونستم بگم؟ مگه یه ادم جنسش از چیه که بتونه بعده شنیدن این حرفا از زبون عشقش زنده بمونه؟ من خیلی باید پوز کلفت باشم!

با عصبانیت به امید نگاه کرد: پاشو برو بیرون. به قدر کافی گند زدی.

امید شونه ای بالا انداخت و رفت....

اشکام سرازیر شد. خودم مقصر بودم. منی که سالها پیش رهانش کردم و خودمو بدبخت کردم.

به خاله رامش نگاه کردم: خاله من اون وقتا بچه بودم. فکر میکردم امید میاد دنبالم. یا فوق فوقش فراموشش میکنم. چه میدونستم نه اون میاد نه من میتونم فراموشش کنم؟

_ عزیزم اروم باش. امید خدا بگم چیکارت نکنه.

ارزو با لیوان اب قند اومد سمتم: نورا به نفع خودته بیخیال امید بشی. بخدا من از رابطه اینا خیر دارم. در حد مرگ عاشق همن. مهگلو اونقد دوس داره که بخاطرش پا رو غرورش گذاشت. امید بزرگترین داراییش غرورش بود.
اب قندو ازش گرفتم و با گریه سرمو پایین انداختم!

مهگل:.....

بالخره پنج شنبه از راه رسید و من مثل اوایل ترم گذشته بال بال میزدم واسه دیدن امید! امروز میتونستم یه دل سیر نگاش کنم و ذخیره کنم واسه روزی که میتونستم خوب ببینمش و معلوم نبود چه روزی بود!

با ارزو ناهار خوردیم و خودمو چیوندم تو سرویس دانشگاه و رژمو تمدید کردم. ارزو پشت سرم اومد تو: کمتر بمال. اون تو رو شلخته هم دوس داره.
خندیدم: نزن تو ذوقم. من به عشق پنج شنبه ها زندم.
_خاک تو سرت. مردم به عشق شب جمعه....

جیغ کشیدم: ارزووو!

خندید: بده منم تمدید کنم. شوهرم یه ساعت دیگه میاد دنبالم.
رژو دادم دستش و مشغول مرتب کردن موهام شدم: خوشبحالت. بازم باید قیافه مهردادو تحمل کنم.

_بخدا خوبه تا الان امید گذاشته زنده بمونه. بعید بود ازش.

_کاش میزد ناکارش میکرد و راحت میکرد.

خندید که ترنم با دوستش اومدن تو.... خودمو بی تفاوت نشون دادم که به بهونه شستن دستاش اومد کنارم: حسابی داری به خودت میرسیا؟

_ربطش به تو؟

_استاد کیان با هرزه ها کاری نداره. خودتو خسته نکن.

ارزو چشاش گرد شد که بی اختیار هلش دادم عقب و داد زدم: چه گوهی خوردی؟

_فکر کردی همه نمیدونن که از چه قماش هستی؟؟ استاد کیان هر روز میاد دانشگاه و تو هم میری پیشش تو اتاق استاد. بیرونو ازتون گرفتن؟

اینبار ارزو اومد جلو: ببین دختره ی اشغال یا جمع میکنی این اراجیفو یا میدم ادمت کنن. نظر دارم مهگلو برا داداشم خواستگاری کنم. میخوام ببینم گوه خورشونی تو؟
ترنم دهنش بسته شد و قبل از اینکه چیزی بگه ارزو دستمو گرفت و زدیم بیرون.

با بهت گفتم: همه به من به چشم یه دختر خراب نگاه میکنن؟

_مهگل جون امید باز شروع نکن. یه گوهی خورد جوابشم شنید.

_ولی ارزو....

_بیخیال بابا. الانم درست کن قیافتو. امید اینجوری ببینتت میفهمه یه چیزی شده.

سکوت کردم که با اشاره ی ارزو متوجه فرهود شدم. داشت از روبه رومون میومد. مثل همیشه مغرور و محکم. خیلی وقت بود رابطمون از همون رابطه ی دوستی هم کمتر شده بود و فقط استاد و دانشجو بودیم.

بهمون که رسید ارزو سلام کرد منم به اجبار سلام کردم. جوابمون رو داد و به من نگاه کرد. نمیدونم چه شکلی بودم که گفت: چیزی شده؟ چرا بهم ریخته ای؟
دست پاچه گفتم: نه استاد چیزی نیست.

کمی نزدیک شد: مهگل به من یکی دروغ نگو. امید اذیتت کرده؟

با حیرت نگاهش کردم که ارزو گفت: نه بابا. امید بیچاره کجا بود اخه؟ با یکی از همکلاسی هاش بحثش شده!

فرهود نگاه مشکوکی به ارزو انداخت و دوباره منو نگاه کرد: راست میگه؟

_اره بخدا.

سر تکون داد و اروم گفت: هر مشکلی داشتی بهم بگو. فعلا!

و رفت....

مگه چه شکلی شده بودم؟

ارزو با تشر گفت: دو ساعت دارم چی بهت میگم؟ خواهشا نزار امیدم بفهمه.

_باشه بابا.

چند تا نفس عمیق کشیدم و از گونه هام نیشگون گرفتم تا کمی از بی روحی دربیام.

با هم وارد کلاس شدیم و بعده چند دقیقه امید با یه تیپ اسپورت اومد تو. اونقد جیگر شده بود که دوس داشتم بپریم بغلش. مخصوصا منی که حسابی دلتنگش بودم!

اخم همیشگیش هم رو صورتش بود که جذاب تر از همیشش میکرد.

اونقد محوش شده بودم که عملاً هیچی از درس نمیفهمیدم و هر چند دقیقه یکبار ازش میخواستم دوباره توضیح بده. دیگه همه متوجه حواس پرتیم شده بودن و هی تیکه مینداختن و امیدم کلافه شده بود از این وضع. اما خب دست خودم نبود.

هی میخواستم حواسمو بهش بدم که باز پرت میشدم تو رویاهام و....

اینبار اروم تر از دفعات قبل گفتم: استاد؟ میشه یه بار دیگه اینجا رو توضیح بدید؟

با اخمای تو هم برگشت سمتم: مهگل میشه حواستو جمع کنی؟ همین جوریشم عقیم.

شوکه نگاهش کردم... همه ساکت شده بودن. خودش تازه فهمیده بود چی گفته! امید هیچ کس، حتی پسرا رو هم به اسم کوچیک تاحالاً صدا نزده بود.

سریع به خودم اومدم و گفتم: ببخشید استاد. دیگه تکرار نمیشه!

رفت پشت میزش نشست و از اونجا درسو ادامه داد....

کاش میشد بعده کلاس بریم خونش. کاش میتونستم یه روز کامل بین بازوهاش اروم بگیرم و بخوابم.

هیچی از درس اون روز نفهمیدم و حتی نفهمیدم امید کی از کلاس خارج شد. به خودم که اومدم من مونده بودم و ارزو. پوکر فیس نگام کرد: پاشو عقل کل. ابرو برامون نداشتی امروز. امید گفت بری اتاق استاد.

__ به من چه خب؟ تقصیر خودشه.

__ اره. حق با توعه خنگه. پاشو.

وسائلمو جمع کردم و راهی اتاق استاد شدم. این ساعت کسی نبود و امید حتما تنهاست.

در زدم و رفتم تو.... پشت میزش نشسته بود که با نیش باز رفتم سمتش: سلام استاد.

بالاخره لبخند رو لباش نشست و اغوششو برام باز کرد: بیا اینجا که امروز پدر منو دراوردی با اون چشمات و حواس پرتیات!

خندیدم و رو پاهاش نشستم: اذیتت کردم؟

دستاش دور تنم قفل شد و بوسه ای رو لبام زد: حسابی. حالا خستگیمو از بدر کن.

دستم اروم رو ریشش کشیدم و اومدم پایین.... گردنشو رد کردم اولین دکمشو باز کردم که دستمو گرفت: من پشیمون شدم بچه. پاشو تا یه کاری دستم ندادی!

_ امیبیبید؟

جدی نگام کرد: مهگل خودت میدونی چه تاثیری روم میزاری. اینجا هم جاش نیست و بیرون هم همیشه بریم. پس خواهش میکنم تحریکم نکن. من با دیدنت به قدر کافی حالم بد شده.

ازش جدا شدم و رو صندلی مقابل میزش نشستم که خم شد سمتم: ناراحت شدی؟ به خدا دست من نیست. فکر نکن تمام فکر و ذکرم سکسه. نه! اما وقتی میبینمت دلم اختیار همه چیو دست میگیره.

به چشمای مصمم و جذابش خیره شدم: چرا باید ناراحت بشم؟ اتفاقا برعکس. چون آگه دو نفر همو دوس داشته باشن علاوه بر عشق، شهوت هم وجود داره مگه نه؟ با تعجب نگاهم کرد که گفتم: تازشم.... به نظر من شهوتی که از روی عشق باشه خیلی جذابه.

با لحن حریصی گفت: تو اخرش یه کاری میکنی دو تامونو از دانشگاه اخراج کنن. خندیدم: خیلی باحاله ک!

_ مهگل.

_ استاد من برم دیگه. مرسی از توضیحاتتون. کاملاً یاد گرفتم.

_ بیشتر نیمونوی پیشم؟ من اونقد دلتنگم که ازت سیر نمیشم.

_ الان هم تو کلاس داری هم من. همیشه بمونم که.

با ورود یکی از استادای سن بالامون منو امید بلند شدیم و سلام کردم. یواشکی به امید چشمکی زدم و از اتاق خارج شدم.

نمیخواستم پنج شنبه ای که اینقد منتظرش بودم زود تموم بشه. من از دلتنگی میمیرم امشب....

ساعت 5 کلاس تموم شد و میدونستم الان مهرداد منتظرمه. از اون شب تا حالا با بابا حرف نزدم و واقعا ازش دلخور بودم. اینکه بخوام با کسی که عاشقشم ازدواج کنم خواسته ی زیادی بود؟

با اعصابی داغون رفتم سمت در خروجی دانشگاه که ماشین امید درست مقابلم ایستاد. ارزو باهش بود و با لحن شادی گفت: رانندت اومده دنبالت یا نه؟

قبل از اینکه من چیزی بگم امید عصبانی گفت: ارزو میشه با این چیزا شوخی نکنی؟

ارزو پشت چشمی برایش نازک کرد که رو به امید گفتم: این مگه شوهر نداره؟ ردش کن
بره با شوهرش دیگه.

امید نیشش باز شد: الان پیادش میکنم.

ارزو جیغ کوتاهی کشید که گفتم: حالا ایندفعه میزارم برسونتت.

چشاشو ریز کرد: من دارم برات مهگل.

امید سریع گفت: رسیدم خونه بهت زنگ میزنم. تو هم یه راست برو خونه.

چشمی گفتم و خدافظی کردیم.

رفتن و منم رفتم سمت ماشین مهرداد و سوار شدم.

حتی سلام نکردم و وقتیم خودش سلام کرد جوابشو ندادم. بیشعور بودم یا هر چی برام
مهم نبود. اگه اون نبود من الان میتونستم با امید برم بیرون و این دلتنگی لعنتی نبود
دیگه.

کمی که تو سکوت گذشت اروم گفتم: میدونم ازم متنفری.

نبودم.... واقعا نبودم اما چون باعث این دوری شده بود ازش عصبانی بودم.

مثل خودش اروم گفتم: نیستم. فقط کاش به بابا و عمو بگی ما به درد هم نمیخوریم.

_مهگل نمیخوای حتی بهم فکر کنی؟

ناخودآگاه گفتم: چطور بهت فکر کنم وقتی عاشق یکی دیگم؟

سکوت کردم.... حتی نمیتونستم نگاهش کنم ببینم عکس العملش چیه؟

بعده چند لحظه اروم گفتم: همون پرسر که تازه داشتی باهاش حرف میزدی؟ همون که
شمال رفتیم ویلاش....

فقط سر تکون دادم که گفتم: میدونستم. چشما هیچ وقت دروغ نمیگن.

_مهرداد خواهش میکنم بیخیال من شو. من اونقدر امیدو دوس دارم که نمیتونم به هیچ کس
دیگه فکر کنم.

هیچی نگفت.... همین منو میترسوند و نمیتونستم تو راضی کردنش موفق شدم یا نه!

امید:.....

با ارزو پیاده شدیم و رفتیم تو. به اصرار مامان اومده بودم که شب بمونم. ولی برای فردا برنامه پر بود. هنوز به مهگل نگفته بودم و میخواستم سوپرایز بشه. بعد از سلام احوال پرسى با مامان بابا رفتم تو اتاقم تا کمی استراحت کنم. چند دقیقه ای با مهگل حرف زدم و زود خوابیدم.

با صدای ارزو که داشت برای شام صدام میکرد بیدار شدم. ابی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین.

آخرین نفر پشت میز نشستم و شروع کردم. با یادآوری فردا لبخندی رو لبام نشست که بابا گفت: برا خودت جوک تعریف میکنی پسر؟ قبلا 24 ساعته اخم میکردیا؟

ارزو سریع گفت: از مزایای عاشق شدن دیگه. مهگل کلا زیر و روش کرده.

بابا جوابشو داد: از روز اولی که این دختر و دیدم مهرش به دلم افتاد. سلیقه ی پسر من به خودم رفته.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت: فعلا که نه به داره نه به باره.

نگاهش کردم: مامان مهگل عروسته. اینو مطمئن باش.

بابا خندید: چه مصمم هم هست پدر سوخته.

چشمکی بهش زدم و بقیه شام تو سکوت سپری شد.

بعده شام تو سالن نشسته بودیم که ارزو اومد پهلوم نشست و اروم گفت: فکر ناهار فردا رو کردی؟ باز که نمیخواهی کباب بدی؟

خندیدم: نه، اونم سوپرایزه براش.

مشتی حواله ی بازوم کرد: کصافتا.

_خواهرشوهر بازی؟

چشاشو درشت کرد: یادته یه روز بهت گفتم بهتر از مهگل برات ساخته نشده؟ اون روز گفتی هیچ کسو نمیخواهی.

_هر کس تو زندگیش اشتباهاتی داره خب. منم همه رو جبران کردم دیگه.

_هیچ باورم نمیشه تو اینقد تغییر کردی. مهگل برا ما یه فرشتست.

اینو ارزو بلند که مامان گفت: ببین چطور این دوتا رو جادو کرده.

تلگراممو باز کردم و رفتم تو صفحه ی چتم با مهگل.... براش نوشتم: کجایی؟

خیلی زود آنلاین شد و جواب داد: تو اتاقم. دارم کارای دانشگاهمو انجام میدم. امروز استاد بداخلاقمون درست برام توضیح نداد و منم مجبورم تو خونه بخونم.

بی اختیار لبخندی زدم و براش نوشتم: اون استاد بداخلاق قربونت بره که دلش برات یه ذره شده.

سند کردم که ارزو زد زیر خنده. نگاهش کردم که دیدم چهار چشمی زل زده به صفحه ی گوشیم. خدا بگم چیکارت نکنه بچه....

گوششو گرفتم و پیچوندم: به کی رفتی اینقد فضولی؟

_ ای ای امید.... گوشمو کندی! دیگه تکرار نمیشه!

ولش کردم و از جام بلند شدم: تکرار بشه که من میدونم و تو.

رفتم بالا تو اتاقم و ولو شدم رو تخت. مهگل فرستاده بود: باز شب جمعه شد؟ خندیدم و نوشتم: برا من هر شب شب جمعست.

دوباره نوشتم: کارات که تموم شد بگو تا زنگ بزنم. برات سوپرایز دارم.

مهگل.....

من این امیدو میکشم....

سریع کارامو انجام دادم و پریدم رو تخت. شمارشو گرفتم و زود جواب داد: سلام خانم کیان.

_ اوههههه. تو اول پاشو بیا خواستگاری.

خندید: خوشت میادا؟

_ چرا که نه. اخه دوران نامزدیمون خیلی دیگه طولانی شده.

_ همین فردا که اومدی خونم دیگه نمیزارم بری. خوبه؟

_ چی؟ کی گفته فردا من میام اونجا؟

_ من. دوس نداری؟

_ امید سر به سرم نذار. میدونی که نمیشه. اون روزم بابام خونه نبود و با بدبختی اجازه گرفتم.

_ عزیزم.... تو فردا تمام جمعه رو پیشمی. تو بغلمی. سوپرایزم همین بود دیگه.

بهت زده گفتم: ولی اخه چطوری؟

_راستش امروز مهدیه بهم زنگ و گفت میخواد تو رو خوشحال کنه و یه قرار بزاریم بریم بیرون. منم گفتم چه جایی بهتر از خونه ی من؟ حالا قراره همگی فردا اونجا دور هم جمع بشیم تا عصر. باباتم وقتی با سپهر و مهدیه باشی که کاریت نداره. شاید جور شد تا آخر شب موندین.

شوکه گفتم: من باورم نمیشه!

خندید: باید از مهدیه تشکر کنی. قدرشو بدون واقعا.

جیغی از خوشحالی کشیدم: عاشق دو تا توتم. امید من چند دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم. قطع کردم و از اتاق پریدم بیرون.

رفتم سمت اتاق مهدیه و بدون در زدن رفتم تو.... رو تخت دراز کشیده بود و داشت با گوشی حرف میزد که با ورود من خشکش زد....

بی معطلی پریدم بغلش و بوسش کردم: عاشقتم مهدیه. عاشقتممم.

یهو زد زیر خنده! صدای سپهر از اون ور خط میومد که مهدیه جواب داد: نه عزیزم. چیزی نیست. مهگل قضیه صب رو فهمیده حالا اومده داره تف مالیم میکنه.

لگدی حواله ی پاش کرد: بی شعور. حیف احساسات من که خرج تو بشه.

چشمکی زد و گفت: احساسات خرکیتو بزار فردا خرج امید کن.

نیشم باز شد: اونم به وقتش.

بالشو به سمت پرت کرد که از اتاق زدم بیرون. باید دوباره به امید زنگ میزد.

ساعت 10 به زور به زور بیدار شدم و یه راست رفتم حموم. بعده یه دوش اساسی رو تخت نشستم و با برس حرارتی موهامو لخت لخت کردم!

بلند شدم رفتم سراغ کشوی لباس زیرام. ست یاسی که تازه خریده بودم و امید هنوز روئیتش نکرده بود رو برداشتم و پوشیدم. باقی لباسام رو سریع پوشیدم که مهدیه اومد تو: حاضر نشدی هنوز؟

_فقط ارایشم مونده.

یه رژ و ریمل ساده بزن بیا بریم. همین جوریشم خوشگلی.

با خنده کمی ریمل زدم و رژ صورتیم چند بار رو لبام کشیدم و با برداشتن شالم رفتیم پایین. سپهر اومده بود و دیگه معطل نکردیم و راه افتادیم.

سپهر دائم داشت سر به سرم میذاشت و اذیتم میکرد: مهگل حواست باشه من اول پیشنهادشو دادما؟

مهدیه خندید: دروغ نگو. من گفتم واسه اینکه روحیش عوض بشه امروز با هم باشیم تا این یکی دو هفته کمک حال من باشه.

خندم گرفت: مهدیه باج میدی؟

بیشعور مگه چن تا خواهر داری؟ باید این چند روز همش باهام باشی دیگه. کلی کار دارم.

باشه بابا. نخور منو. فقط گفته باشم کسی تیکه بهمون بیرونه میکشمش!

هر دوشون خندیدن و دیگه چیزی نگفتن. اونقد استرس و ذوق داشتیم که انگار برای اولین بار داشتیم میدیدمش!

اونقد دلم براش تنگ شده بود که فکر نکنم بتونم جلو بچه ها هم خودمو کنترل کنم و طبیعی رفتار کنم.

امید:.....

ارزو و میلاد زودتر رسیده بودن و تو سالن مشغول فیلم دیدن بودن.

بالاخره ساعت 11 بود که اومدن. داشتن پارک میکردن که رفتیم به استقبالشون. در عقب باز شد و خانم افتخار دادن پیاده بشن. منتظر نگاهش کردم که بی توجه به مهدیه و سپهر پر کشید سمتم. دستامو براش باز کردم که تو اغوشم جا گرفت. بی حرف محکم تو بغلم گرفتمش و موهاشو بوسیدم.

اروم گفت: باورم نمیشه تو بغلم. کاش میشد پیشت بمونم.

خواستیم جوابشو بدم که سپهر گفت: مهگل اول باید بیاد خواستگاری. عروسی کنین بعد میتونی بیای اینجا بمونی.

سرخ شد فسقلی.... با خجالت به سپهر نگاه کرد: چرا اذیتم میکنی؟

مهدیه و سپهر با خنده سلام احوال پرسیدن و مارو تنها گذاشتن.

به محض رفتنشون مهگل نگام کرد: نمیخوای چیزی بگی؟

_نه....

اخماش رفت تو هم که خم شدم و کام عمیقی از لباش گرفتم: تو کف این قلوه ها بودم. مهگل امروز بیشتر وقتو تو اتاق منی. بهونه هم نیار.

_چشم. کسی هم غلط میکنه بخواد تیکه بندازه؟

_از همین الان بریم؟

خندید: خجالت بکش بابا. بعدن میگن این دوتا چقد هولن.

_هول نیستم عزیزم. تو کفم فقط.... تو کف این تن نابت. تو کف ناله هات وقتی زیرمی!

_امید....

_جون امید. باز که لپات سرخ شد.

_بریم تو. بمونیم کار دستم میدی!

اینو گفت و خودش رفت تو.... چطوری تحمل کنم تا وقتی راضی بشه بیاد اتاقم؟

مهگل.....

کنار ارزو نشستم که اروم تو گوشم گفت: خوشبختانه که امید اینقد عاشقته. اصن جنس دوس داشتنش فرق داره.

خندیدم: داداشت کلا خاصه.

نیشگونی ازم گرفت که امید اومد تو. تیشرت طوسی تنش بود با گرمی مشکی که خیلی جیگر شده بود.

یه راست اومد سمتم: بیا بریم بالا لباستو عوض کن.

جلو خندمو گرفتم: مرسی عزیزم. راحت!

بچه ها ریز خندیدن که اخماش رفت تو هم رو به مهدیه گفت: چطور باهات کنار میاین؟ ادمو جون به لب میکنه تا یه حرفی رو گوش بده.

مهدیه هم از خدا خواسته گفت: از بچگی همین جوری بود. زیاد باهات سر و کله نزن که کلافت میکنه!

با حرص بلند شدم: واسه اینکه ثابت کنم اشتباه میکنین میرم لباسمو عوض کنم.

رفتم سمت پله ها که امید دنبالم اومد. وارد اتاقش شدم و شال و مانتوم رو دراوردم.

خواستم از کنارش رد بشم که جلومو گرفت: کجا خانوم؟
_ امید برو کنار. ناراحتم ازت.

_ عزیزم من فقط میخواستم بکشونمت بالا.

با حرص نگاهش کردم که هلم داد رو تخت و خمیه زد روم: بزرگترین حسرتم این شده
که شبا رو این تخت کنارم بخوابی!

_ کنارت یا بغلت؟

خندید: بغل دوس داریا؟

دستی رو سینهش کشیدم: اوممم. خیلی.

تو یه حرکت لبامو شکار کرد و حریصانه میمکید. با جون و دل همراهیش کردم که
جری تر شد.

بعده چند لحظه از لبام پایین تر رفت و افتاد به جون گردنم. شک نداشتم کیبود میشه، ولی
تیکه های بچه ها رو به جون میخردیم و این لذتو از دست نمیدادم.

مثل مار به خودم میپیچیدم و اه و ناله هام رفته بود هوا. با یه حرکت شومیزمو درآورد و
لباس زیرم و پرت کرد کنارش. شوکه نگاهش کردم که گفت: قول میدم در همین نگاهش
دارم و بقیشو بزارم برای بعده ناهار.

اینو گفت و افتاد به جون سینه هام.... به سختی داشتم صدامو کنترل میکردم ولی فکر
نکنم خیلی موفق شده باشم. امید بالاخره بعده چند دقیقه ازشون سیر شد و اومد بغلم کرد:
ببخشید که اینقد بی طاقتم.... نمیدونی چقد دلم برات تنگ میشه این روزا.

تو بغلش گوله شدم: منم. دردش بیشتر از لذتشه. لحظه ای که میخوام ازت جدا بشم
حاضرم بمیرم اما این اتفاق نیوفته.

فشار دستاش رو تنم بیشتر شد: کاری نکن بدزدمت فسقل. یه خورده دیگه تحمل کنی
عروسم شدی. فقط یکم دیگه طاقت بیار.

روی سینهشو بوسیدم و چشمامو بستم....

کم کم داشتم ریلکس میشدم که یکی در زد و پشت بندش صدای ارزو اومد: امید؟ گفته
بودی ساعت 12 یادت بیارم زنگ بزنی برای ناهار.

از بغلش جدا شدم و لباس زیرمو پوشیدم. امید یکی از تی شرتای خودشو انداخت تو
بغلم: اینو بپوش. شومیز خودت کوتاهه.

چشمی گفتم که رفت دم در. کمی با ارزو حرف زد و رفت. ارزو هم اومد تو: چیکار داشتین میکردین شیطونا؟

جلو اینه موهامو مرتب کردم: اومدی گند زدی تو حالمون دیگه.

خندید: پایین بهم گفتن نرو. اما من دقیقا واسه همین کار اومدم.

بیشعور. من الان روم همیشه پیام پایین.

خب حق داری با اون همه کبودی.

با دیدن گردن کبودم اه از نهادم براومد.

ارزو اومد جلو: کلا تا حالا فکر میکردم امید چقد بی بخاره. اخه پسرای مغرورم واسه رفع نیازشونم که شده میرن تو رابطه. اما اون هیچی به هیچی. نگو همه رو نگه داشته بود برای تو.

خندیدم: داره پدرمو درمیاره.

نیشگونی ازم گرفت: دلتم بخواد. بیا بریم پایین فیلم ببینیم.

امید ناهار سفارش داد و گفت کمی طول میکشه تا برسه. وقتمون رو با فیلم دیدن و حرف زدن راجع به عروسی مهدیه و سپهر گذروندیم.

مهدیه از من و ارزو قول گرفت کمکش کنیم و تنهانش نزاریم. ما هم که بیکار. هنوز دو سه هفته ای به امتحاناتمون مونده بود و وقتمون ازاد بود براش!

به امید نگاه کردم که با اخم سرش تو گوشیش بود. بدون جلب توجه رفتم کنارش نشستم. تو تل داشت با شماره ای که سیو نشده بود چت میکرد. با کنجکاوی به پروفایلش نگاهش کردم که عکس نورا روش خودنمایی میکرد. با بهت نگاهش کردم: امید؟

نگام کرد و اروم گفت: هیسس! اروم تر. بزار ببینم چه مرگشه. تازه پی ام داده.

شماره تو رو از کجا آورده؟

سر قبرش.

اولین بار بود اینقد عصبی میدیدمش. به گوشی نگاه کردم دوباره. داشت ابراز دلتنگی میکرد و امیدم هی میگفت کارتو بگو. بالاخره نوشت: میشه ببینمت؟ عصر بریم دربند. امید یادته اونجا چقد خاطره داشتیم؟

ناخودآگاه پوزخندی زدم که امید اروم گفت: مهگل من خودم سگم الان. میفهمی؟

سعی کردم صدام نره بالا: میدونی امروز چقد برام مهم بود؟ امید ما دیگه مثل گذشته نمیتونیم راحت همو ببینیم. پس انتظار نداشته باش بزارم این دختره خرابش کنه. تو هم باز عصبی نشو.

با حرص براش تایپ کرد: دست از سرم بردار نورا. بزار زندگیمو بکنم.

سند کرد و در کمال تعجب بلاکش کرد. برگشتم سمت: الان اروم شدی؟

اخمامو باز نکردم: از اولم برام مهم نبود.

اینو گفتم و بلند شدم رفتم سمت اشپزخونه. یه لیوان برا خودم ریختم و تا ته سر کشیدم که امید اومد: مسخره بازی درنیاار مهگل. امروز بزار خوش باشیم.

_چرا یه کاری نمیکنی برا همیشه بیخیالت بشه؟ چرا نمیزاری آرامش داشته باشیم؟

_دست منه؟ کم تحقیرش میکنم و از خودم میرونمش؟ دیگه چیکار باید بکنم؟ اون زبون نفهمه من باید اخم و تخم تو رو تحمل کنم؟

صداش داشت میرفت بالا و اصلا دوس نداشتم بقیه شاهد دعوا من باشن.

اروم گفتم: یه بار دیگه اومد طرفت خودم جوابشو میدم. من اون وقتا که مال من نبودى هم وقتی یکی میومد طرفت میمردم و زنده میشدم. چه برسه به الان؟

صدالش اروم شد: دردت به جونم.... میفهمم چی میگی....

نگاهش کردم که با یه قدم خودشو بهم رسوند و لبامو بوسید.

همراهیش کردم که بوسمون شدیدتر شد و چسپوندم به یخچال.... تو حال خودمون بودیم که با صدای پایى خشک شدیم. اروم از هم جدا شدیم که میلاد با خجالت گفت: ببخشید. بخدا نمیدونستم اینجا بین.

اینو گفت و زود جیم زد....

خندم گرفت: میشه ما یه بار لو نریم؟

_میشه اینقد دلبر نباشی که من هر جایی کنترلمو از دست ندم؟

براش پشت چشمی نازک کردم و از اشپزخونه زدم بیرون.

بالاخره نهار رسید... با دیدن باقالی پلو با ماهیچه که معلوم بود از رستورانیه که پاتوقمونه اویزون گردن امید شدم: تو چرا اینقد خوبی اخه؟

با خنده دستشو دورم حلقه کرد: بیا بشین دلبر. نزار جلو این فرصت طلبا حماسه سازی کنم.

بچه ها زدن زیر خنده و ما هم پشت میز نشستیم و شروع کردیم.

بعده ناهار امید به بچه ها گفت اتاقای بالا همه امادست و از هرکدوم میخوان برای استراحت استفاده کنن. با این حرفش دوتامون رفتیم بالا تو اتاقش. با شیطنت درو قفل کرد و اومد سمتم: دو سه ساعتی وقت داریم برا استراحت. نمیخوام یه ثانیشو از دست بدم.

_شاید بچه ها نیان بالا اصلا.

خندید: شک نکن همشون میان و حالا حالا هم سرگرم.

خندیدم که پرتم کرد رو تخت و خیمه زد روم: هر چقد بیشتر دارمت بیشتر برات حریص میشم بچه. چی تو وجودت داری که اینطور منو اسیر خودت کردی؟

دستمو اروم رو ته ریشش کشیدم: یه روز بزرگترین ارزوم بودی و هنوزم هیچ چیزی مهم تر از تو دنیا برام وجود نداره.

_یعنی میخوای بگی بیشتر از من عاشقی؟

با ناز سر تکون دادم که جدی شد: حتی فکرشم نکن بچه. اولین باری که بهم گفنی دوسم داری تو رو یکی میدیدم مثل بقیه. اما کم کم بهم فهموندی خیلی با بقیه فرق داری و من حتی فکرشم نمیکردم یه روزی اینجور دیوونت بشم.

_باور کنم؟

_میخوای یه کاری کنم باورت بشه؟

چشمامو خمار کردم: بی صبرانه منتظرتم.

برق شهوت تو چشماش موج میزد و دیگه بهم فرصت دلبری نداد.... سرشو تو گردنم فرو برد و مک عمیقی زد.

اهم بلند شد که جون کشداری گفت و تی شرتش که تنم بود رو با یه حرکت در آورد و بوسه ای روی شکمم زد: تنت مثل یه جنگل بکر و ناشناختست که میشه تا ابد توش ماجراجویی کرد. بهم قول بده مهگل.... قول بده نزاری هیچ مردی لمست کنه. اجازه ندی کسی به اموالم دست درازی کنه.

نگاهش کردم: تا زندهم هیچ مردی جز تو منو لمس نمیکنه.

لبخند جذابی زدو دستشو اروم رو پاهام به حرکت در آورد....

امید:.....

مهگل لخت تو بغلم چرخید و صورتشو چسپوند به سینم: کی میشه من تو رو از راه به در کنم؟

خندیدم: الان مثلا خیلی سر به راهم؟ واسه همینه لخت تو بغلم هم خوابیدیم؟

پشت چشمی برام نازک کرد: خیلی خوب متوجه منظورم میشی. من نمیخوام تا شب عروسیمون صبر کنم.

خم شدم سمتش: منم دیگه دارم طاقتمو از دست میدم. اما میخوام وقتی باشه که تنها باشیم و البته موقعیت هم داشته باشیم برای بعدش. میترسم حالت بد بشه.

مشتی حواله ی سینم کرد: پس بزار برا همون شب عروسی.

گازی از سینش گرفتم: یکی اینجا بی طاقته.

چشاشو گربه ای کرد: میخوام خیلی زود از دنیای دخترنم فاصله بگیرم. امید میخوام باهات همه چیو تجربه کنم.

نوک بینیشو بوسیدم: عجله نکن نفس امید. همه چی یواش یواش. من حالا حالا ها ازت سیر نمیشم بچه.

دستمو اروم بین پاهاش کشیدم: میخوام فعلا از دختر بودن لذت ببرم.

_من اصرارم به خاطر توعه.

_میدونم عزیزم. پس بهتره بدونی من خیلی هم از این شرایط راضیم. مطمئن باش.

بالاخره بعده یکی دوساعت با سر و صدای بچه ها لباس پوشیدیم و رفتیم پایین. بقیه وقتمون رو با هم گذروندیم و هر چی امید اصرار کرد مهدیه و سهپیر برا شام نموندن و منم به اجبار باهاشون راهی شدم. لحظه خدافظی دیگه اشکم داشت درمیومد... اونقد که بچه ها کلی سربه سرم گذاشتن و به امید تیکه مینداختن. امید اما با مهربونی تو بغلش اروم کرد و بهم قول داد فردا میاد دیدنم.

مهدیه هم قول یه برنامه دیگه رو تا قبل از عروسیشون داد و حسابی خوشبحالم شد.

به محض رسیدن اونقد خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.

روزها پشت سر هم میومدن و میرفتن... علی رغم تلاش های امید، بابا هنوز راضی نشده بود و دیگه کم کم داشتم امیدم رو از دست میدادم!

مهر دادم کماکان راننده خصوصیم بود و حاضر نبود کوتاه بیاد. درسام و کارای عروسی مهدیه اونقد وقتمو پر کرده بودن که دیگه وقت سرخاروندن نداشتم. هنوز لباس نخریده بودم و هر روز نق میزدم که اخرش من بی لباس میمونم.

فقط چند روز مونده بود به عروسی و دیگه داشت گریم میگرفت....

وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم. اخرش مجبور میشم یه لباس تکراری بپوشم. با بغض رو تخت نشستم که امید زنگ زد.

جواب دادم: امید!

_جان امید. مهگل صدات چرا گرفته؟

من که آماده ی باریدن بودم اشکم سرازیر شد: هنوز لباس نخریدم امید!

خندش بلند شد: برا این گریه میکنی کوچولوی من؟

_امید عروسی خواهرمه. من کلی برنامه برایش داشتم.

_نگران هیچی نباش خانم. چند روز پیش ارزو بهم گفت که هنوز لباسی که خوشت بیاد نخریدی. منم از فرصت استفاده کردم یه لباس فوق العاده برات سفارش دادم.

گریم ناخودآگاه بند اومد: وا؟ از کجا؟

_ترکیه. دوستم تو کار لباسه. ازش خواستم مدلاشو بفرسته. فرستاد و منم یکی انتخاب کردم.

_وای امید عاشقتم... چرا زودتر بهم نگفتی که اینقد حرص نخورم؟ اون ارزوی گور به گوری چرا بهم نگفت؟

خندید: اونم خبر نداشت. خواستم سوپرایزت کنم خانم.

_اصن نمیدونم چی بگم. خیلی دوست دارم. خیلییییی....

_قربونت برم من. روز عروسی میدم ارزو برات بیاره. پس فرداشب خانم من تو جمع میدرخشه!

قند تو دلم اب میگردن با شنیدن کلمه خانم. اونقد که بی طاقت میشدم برای بهم رسیدنمون.

با خیال راحت گرفتم خوابیدم و دیگه دغدغه ی لباس نداشتم.

یکی دو روز اخرم گذشت. مهدیه پیش همون ارایشگاه خودش برا من و ارزو نوبت گرفته بود و قرار شد وقتی کارش تموم شد و رفت اتلیه ما هم بریم ارایشگاه.

هنوز لباسمو ندیده بودم و نمیدونستم حتی چه شکلیه!

ساعت 5 بود ارزو اومد دنبالم و با هم رفتیم سمت ارایشگاه.

_ ارزو بده لباسمو ببینم چه شکلیه!

_ کوفتت بشه مهگل. من خودم تازه دیدم. فوق العادست. اون باکس مشکیه.

برگشتم از رو صندلی عقب برش داشتم و بازش کردم.

یه لباس شب مشکی رنگ بود که جنسش بیش از حد لطیف و نرم بود. درست نمیشد مدلشو تشخیص داد و باید تا ارایشگاه صبر میکردم.

میدونستم بخاطر پوست سفیدم لباسای مشکی بیشتر بهم میان و امیدم همیشه رو این موضوع تاکید میکرد.

رو به ارزو گفتم: امید میاد امشب؟

_ وا؟ مگه قراره نیاد؟

_ نه خب! اما من میترسم. از رفتار بابام.

با مهربونی نگاهم کرد: نگران هیچی نباش. میخوایم امشب بترکونیم.

لبخندی زدم و سرجام نشستم. یه جور استرس شیرین تو وجودم بود.

قبل از رسیدن به امید زنگ زدم و ازش بابت لباس تشکر کردم. اونم ازم قول گرفت امشب چند دقیقه ای جیم بزنیم و خلوت کنیم.

خندم گرفته بود. اون از هر فرصتی استفاده میکرد و من با وجود اینکه کاملاً راضی بودم اما هنوز خجالت میکشیدم!

من زودتر باید میرفتم تالار پس اول نشستم تا کارمو شروع کنه.

همون اول ازش خواستم ارایشم و مدل موم ساده باشه و اونم دست به کار شد.

ارزو رو یه صندلی کنارم نشست و تا وقتی کارم تموم شد با حرف زدن خودمونو سرگرم کردیم.

بلند شدم و به خودم تو اینه نگاه کردم. با اینکه همه چی ساده بود اما فوق العاده شده بودم و نمیتونستم تحمل کنم تا وقتی امید ببینتم.

به کمک ارزو لباسمو پوشیدم که ارایشگره اومد سمتون: هزار ماشالله. به مامانت بگو امشب برات اسپند دود کنه.

خندیدم: بادمجون بم افت نداره.

ارزو پشت چشمی نازک کرد و گفت: زن داداش خودمه. من نگران داداشم که الان با دیدن این تحفه پس میوفته.

ارایشگره تبریگی گفت و تنهامون گذاشت. تو اینه خودمو نگاه کردم. لباسم فوق العاده بود و پشتش که با تور مشکی کار شده بود نمای فوق العاده ای بهش داده بود. ارزو کفشای سنتشم داد بهم: بپوش امید پایین منتظرته.

_وای من با امید برم تالار؟ میترسم ارزو.

_مزخرف نگو. اونجا هیشکی حواسش به این چیزا نیست. زود باش.

کفشامو پوشیدم، مانتوی بلندی که آورده بودم هم پوشیدم و با انداختن شال روی موهام خدافظی کردم و زدم بیرون.

با دیدن ماشین امید لبخندی رو لبام نشست و رفتم سمتش. درو باز کردم و نشستم. با لذت خیره شده بود بهم که سلام کردم.

اروم پلک زد: چرا اینقد خوشگلی؟ من حق ندارم ببرمت یه جای دور و نزارم هیشکی ببینت؟

خندیدم: من که پایم. بریم کجا؟

_خونمون.

با خنده مشتت حواله ی بازوش کردم: بیشعور. برو دیرم شده. تو منو با اون لباس ببینی چی میگه؟

_مهگل محض رضای خدا امشب دلبری نکن. من ببینم یکی نگات میکنه که دیوونه میشم.

_برات برنامه ها دارم اقای کیان.

اخم خوشگلی بین ابروهاش نشست و راه افتاد.

تا اخر مسیر دستم تو دستش بود و تو سکوت از حضور هم لذت بردیم!

منو رسوند و خودش رفت آماده بشه. خانوادگی میخواستن بیان و امیدوار بودم بابام کمی دلش نرم بشه.

امید:.....

ماشین رو بیرون پارک کردم و رفتم تو. مسیر در تا عمارتو طی کردم که مامان اومد به استقبالم: دورت بگردم. ببین چه تیپی زده!

خندیدم: خب شاید بخوان داماد دوم خانوادشون رو انتخاب کنن.

_بیا تو پدر سوخته. بیا.

_ارزو و میلاد رفته بودن و ما هم باید زودتر حرکت میکردیم.

رفتم سمت بابا: هنوز که نشستید؟

_طاقت داشته باش پسر.

کنارش نشستم: بابا میخوام امشب با اقای پایدار حرف بزنیند.

_تو مطمئنی دخترشون رو میخوای؟

_شک نکنین. تا حالا بهتون گفتم برام برین خواستگاری؟ همین یه باره و به انتخابم شک ندارم.

سر تکون داد و بلند شد.... همگی با ماشین من رفتیم و ساعت 9 بود رسیدیم. زنونه مردونه جدا نبود و این بهترین ویژگی این تالار بود.

با ورودمون اولین کس با بابای مهگل و سپهر رو به رو شدیم. پدرش با دیدن اخماش رفت تو هم ولی به احترام مامان و بابا چیزی نگفت. سلام کردیم و رفتیم تو. متوجه ارزو شدم که داشت برامون دست تکون میداد. با میلاد تنها بود و رفتیم کنارشون نشستیم.

ارزو زیر گوشم زمزمه کرد: مهگلو دیدی؟ اینقد خوشگل شده که نگو. همه نگاه ها روش میخ شده.

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم که ریز خندید. نگاهشو دنبال کردم.... مهگل با اون لباس مشکی رنگش کنار عروس و داماد ایستاده بود. اعتراف میکنم دلم از اون همه زیباییش لرزید.... اونقد زیبا و جذاب شده بود که دوس داشتم به همه بگم اون مال منه و نزارم کسی بره طرفش.

فکر نمیکردم این لباس به تنش اینقد زیبا باشه.

صدای مامان تو گوشم پیچید: امید مامان اینقد نگاهش نکن. چشم میخوره.
 با تعجب نگاهش کردم که گفت: هزار ماشالله خودش که خوشگل بود الان مثل یه فرشته شده. حتما باید به مامانش بگم براش اسپند دود کنه.
 بابا هم با خنده گفت: منم به باباش میگم این یکی دخترتونو هم بدین ما امشب ببریم. پسرمون دل تو دلش نیست.
 خندم گرفت که ارزو گفت: یه روز اسم زن میاوردیم جنی میشد. حالا ذوقم میکنه.
 چشم غره ای بهش رفتم که همشون زدن زیر خنده. مهگل شده بود نقطه ضعف من و همه ازش برای اذیت کردنم استفاده میکردن.

مهگل.....

مهديه نيشگونی ازم گرفت و اروم گفت: مهگل اونجارو. امید با خانوادش اومده.
 به ميز ارزو اينجا نگاه کردم... اوه اوه... راست میگفت. وای خدای من... الان چه جورى بهشون سلام کنم؟ من جلو مامان باباش از خجالت اب میشم که.
 به مهديه نگاه کردم: روم نمیشه برم سلام کنم.
 _مزخرف نگو. برو خیلی مودبانه سلام کن و بهشون خوش امد بگو.
 _همه چيم خوبه؟ نگام کن.
 نگاه سرتاپایی بهم انداخت و گفت: اوکیه. برو ببینم.
 نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتشون. امید با دیدنم لبخند محوی رو لباش نشست که نگاهمو ازش گرفتم. موقعیت خیلی سختی بود.
 رفتم سمت مامان باباش و سلام کردم. با خوشرویی جوابمو دادن که رامش جون بلند شد و بغلم کرد: هزار ماشالله. بزمنم به تخته روز به روز خوشگل تر میشی عزیزم. خوشحالم که تونستی دل امید مغرور مارو ببری.
 با خجالت سرمو انداختم پایین و تشکر کردم که رو به امید گفت: مادر تو نمیخواهی سلام کنی؟ نکنه از این همه زیبایی زبونت بند اومده؟
 همه زدن زیر خنده. امید با بیخیالی گفت: نه. زبونم مشکلی نداره. منتها جلو شما نمیشه اونجوری که میخوام بهش سلام کنم.

وای خدای من.... دوس داشتتم اون لحظه غیب میشدم. بیشعور کثافت.... همه داشتن سر به سرش میذاشتن که باباش به دادم رسید: دختر طفلک اب شد از خجالت. نگاهش کنید اخه!

قبل از اینکه بیشتر ابروریزی بشه معذرت خواهی کردم و ازشون فاصله گرفتم. میکشمت امید.... بیچارت میکنم!

خودمو به فضای پشت تالار رسوندم.... یه حیاط کوچیک که بیشتر به عنوان انباری استفاده میشد و کسی این طرفا نمیومد.

رو یه صندلی خرابه نشستم که توجهم به صدای پایی که داشت نزدیک میشد جلب شد. به در نگاه کردم که بعد از چند لحظه قامت بلند امید تو چهار چوب در ظاهر شد. لبخند خبیثی رو لبش بود.... نگاهمو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین.

اومد سمتم: قهری کوچولو؟

_ امید هیچی نگو. انتظار نداشتم اینقد بی ملاحظه باشی.

_ عزیزم من واقعیتو گفتم.

با عصبانیت نگاهش کردم: هر چیزی رو که همیشه گفتم.

اومد جلوم زانو زد و دستشو گذاشت رو پاهای لختم.... تماس دستاش داشت حالمو خراب میکرد اما سعی کردم چیزی نشون ندم.

با اون چشمای گیراش زل زد بهم: من ابایی ندارم از اینکه بقیه بفهمن چقد میخوامت. مهگل بار و بار ها گفتم.... تو باارزش ترین دارایی منی!

فقط نگاهش کردم که ادامه داد: امشب اونقد زیبا شدی که با هر نگاهی که بهت میشه من دیوونه میشم. فوق العاده شدی خانومم.

دستمو جلو بردم و اروم صورتشو لمس کردم.... این مرد جذاب مال من بود. تمامش مال من بود و برای داشتنش به خودم افتخار میکردم.

اروم لب زدم: من هر چی باشم مال توام.... تو هم خیلی جذاب شدی امید.

لبخند شیطونی زد و دستشو اروم روی سینم کشید: حالا که اشتی کردی میزاری این مرد جذاب یکم طعم این هلو هارو بچشه؟؟

چشام گرد شد: امید؟

خمار و پر نیاز نگاهم کرد: جان امید.... مخالفت نکن دیگه. خیلی تو کفشونم. قول میدم در همین حد بمونه.

_یکی میاد ابروریزی میشه.

_درو قفل میکنم. اونش با من.... باشه مهگلم؟ اجازه میدی؟

چشمامو اروم بستم و بهش اجازه دادم هر کاری دوس داره انجام بده. واقعیت این بود که خودم نیاز داشتم به لمسش. میخواستم کمی ریلکس بشم و کمی از این دلتنگی کم کنم!

با استرس رفتم سمت ارزو و مهدیه که پیش هم بودن. امیدوار بودم غیبت طولانیم جلب توجه نکرده باشه.

با دیدنم زدن زیر خنده.... بهشون نزدیک شدم که مهدیه گفت: مهگل جون همون امید یه امشبو رعایت کنین. ناسلامتی عروسیمه.

خندم گرفت: باشه باشه. دیگه نمیرم!

ارزو شیطان خندید: اگه بتونی به امید نه بگی.

خندیدم و به امید نگاه کردم که رفت و کنار میلاد نشست. از چشمای شیطونش میشد فهمید چند دقیقه پیش به چیزی که میخواست رسیده و حالا هم کاملاً راضیه!

نگاه های دختر را رو روش حس میکردم و حتی چند نفری در موردش از خودم پرسیدن که دوس داشتم کلتونو بکنم.

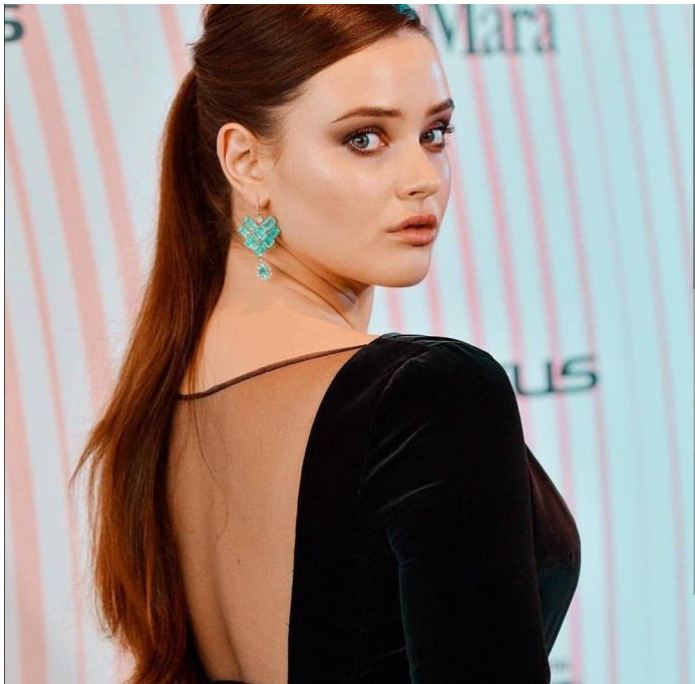
پس امید این حالتو داشت که اینقد حساسیت نشون میداد....

سعی کردم بیخیال باشم و از امشب لذت ببرم. نمیدونستم میشد با امید برقصم یا نه. اونقد این کار برام لذت بخش بود که حاضر بودم بخاطرش هر تنبیهی رو به جون بخرم.

دوباره نگاهش کردم که متوجه شدم داره نگاهم میکنه. با شیطنت چشمکی بهش زدم که چشماشو ریز کرد و نگاهش ازم گرفت.

با نیشگون ارزو به خودم اومدم که اروم تو گوشم زمزمه کرد: کرم از خوده مارمولکته. اون بخواد خودشو کنترل کنه تو نمیزاری.

خندم گرفت.... حق با ارزو بود!



تا آخر شب به بزن و برقص گذشت. بعده شام کنار ارزو و چند تا از دخترای فامیل مون نشسته بودیم و داشتیم به رقص عروس و داماد نگاه میکردیم و حرف میزدیم. مهدیه واقعا زیبا شده بود و سپهرم که سر از پا نمیشناخت.

آخر رقصشون همو به اغوش کشیدن و سپهر بوسه ای روی پیشونیش کاشت که همه براشون دست زدن و به محض نشستشون بقیه رفتن وسط....

خیلی دوس داشتم با امید برقصم. رقصمون تو عقد ارزو اولین و آخرین رقصمون بود و هیچ خاطره ی خوبی هم نداشتم ازش.

سعی کردم از فکرش دربیام. با وجود بابام که نمیشد.... هر چند که بابا اونقد سرش شلوغ بود که حواسش به ما نبود.

تو افکارم غرق بودم که ارزو زد تو پهلوم و اروم گفت: امید داره میاد سمتمون.

با تعجب بهش نگاه کردم.... با همون نگاه سراسر غرورش اومد سمتمون و مقابلم ایستاد. همه نگاهها روش بود که کمی خم شد و دستشو به سمتم دراز کرد: افتخار میدین؟

کم مونده بود ذوق مرگ بشم. خوشحالیمو بروز ندادم و به لبخند کوتاهی اکتفا کردم. دستمو گذاشتم تو دستش و بلند شد: با کمال میل.

چشماتش برق زد و همراه هم رفتیم سمت جمعیت. دستشو دورم حلقه کرد و رقصمونو شروع کردیم. سرمو گذاشتم رو سینش و حرکاتمو باهانش هماهنگ کردم.

سرمو کمی بلند کردم و زل زدم تو چشمات که با شهاب مظفری زمزمه کرد: بیا دلبریتو یکم کمترش کن....

لبخندی که متقابلاً لبخند زد و اروم لب زد: دوست دارم.

_من بیشتر. خیلی بیشتر!

خم شد و اروم لاله ی گوشمو بوسید: فردا جمعست.

خندیدم: امشب شب جمعست.

خودشم خندید: شیطون. میتونی فردا جور کنی بیای بیرون؟ امشب بدجوری اذیتم کردی مهگل.

با ناز نگاهش کردم: من که کاری نکردم؟

_تو چنان آشوبی تو دلم به پا کردی که دارم مقابلت کم میارم.

چشمکی زد: سعی خودمو میکنم آقای کیان.

بخاطر نگاههای اطراف زود رقصمون رو تموم کردیم و برگشتم پیش ارزو و بقیه.

بالاخره مهدیه و سپهر و تا خونشون همراهی کردیم و ساعت 2 بود که برگشتیم خونه.

باورم نمیشد که دیگه مهدیه تو خونه نیست. حس خیلی بدی بود.... انگار که مامان بابا هم همین حس رو داشتن. با شب بخیر کوتاهی رفتم سمت اتاقم. اونقد خسته بودم که با بدبختی لباسمو دراوردم و خودمو پرت کردم رو تخت! خیلی زود خوابم برد....

صبح با صدای مامان چشمامو باز کردم. تو چهار چوب در ایستاده بود و داشت صدام میکرد. نیم خیز شدم: چیزی شده؟ ساعت چنده؟

_چیزی نیست عزیزم. بیدارت کردم بگم ما داریم برای مهدیه و سپهر صبحونه میبریم.

_مامان منم میخوام پیام خب.

_عزیزم بعدش همراه بابات میخوایم بریم ویلای لواسون.

خندیدم: به به. تنهایی؟

_اره دیگه. تو رو هم شوهر بدم خیالم راحت بشه یه نفس اسوده بکشم.

با پرویی گفتم: خب منم حرفی ندارم. شوهرشم که امدست.

_دختره ی بی حیا. دیشب اینقد با این پسر سرگرم بودی همه میپرسیدن مگه خبریه؟

_مامان این چه حرفیه؟ مگه من قراره به کس دیگه ای جز امید بله بگم؟
_اروم بابات میشنوه.

اخم کردم که گفت: حالا بزار کار به خواستگاری بکشه بعد اینجوری حرف بزن. هر چند که من از خودش و خانوادش خیلی خوشم اومده. مهم اصل و نسب خانوادگیه که دارن. بابات هم ایشالله کم کم راضی میشه.

نیشم باز شد که گفت: امروز هر جا دوس داری میتونی بری. من و بابات تا شب برمیگردیم. مواظب خودت باش.

_چشم. بهتون خوش بگذره.

براش بوس فرستادم و خزیدم زیر پتو.... تمام امروزو میتونم با امید باشم. بعد از اون همه دلتنگی و اتفاقات دیشب هر دومون واقعا به امروز نیاز داشتیم.

روزها پشت سر هم میومدن و میرفتن. شب عروسی مهدیه بابا ی امید با بابام حرف زده بود و بابام هم درسمو بهونه کرد و جواب قطعی بهشون نداد.

تازه اول راه بودیم.... هر چقد سخت تر بهم میرسیدیم بیشتر قدر همو میدونستیم.

امتحانات ترم شروع شده بود و بکوب درس میخوندم تا همه رو پاس کنم.

برگمو تحویل مراقب دادم و از سالن زدم بیرون. امروز امید هم مراقب بود و قرار بود بعد از تموم شدن کارامون به اتفاق ارزو و میلاد بریم بیرون.

پشت در سالنی که ارزو امتحان داشت منتظرش نشستم که یکی از مسولین حراست اومد سمتم: مهگل پایدار؟

_بله. امرتون؟

_با من تشریف بیارید.

با تعجب نگاهش کردم: چیزی شده؟

_بیاید. مشخص میشه.

به ناچار دنبالش راه افتادم....

پشت در رئیس حراست برگشت سمتم: برو تو.

حقیقتاً ترسیده بودم. من چرا اینجام؟ من که کاری نکرده بودم. حتی یه بارم حراست بهم گیر نداده بود.

در زدم و رفتم تو. تو اولین برخورد با امید چشم تو چشم. اینجا چیکار میکرد؟
با صدای آقای محسنی رئیس حراست به خودم اومدم: بفرمایید تو خانم پایدار. درم ببندید.
کاری که گفت رو انجام دادم و رو به روی امید نشستم. اخمای وحشتناکش تو هم بود و میشد فهمید تا چه حد عصبیه. خدای من.... نکنه من کاری کردم که ازش خبر ندارم؟
به آقای محسنی نگاه کردم: چرا گفتید بیام؟

دستی یه ریش پر پشتش کشید و چند تا عکس گرفت سمتم.... دست لرزونمو جلو بردم و گرفتمشون. نگاهم رو اولین عکس میخ شد. یا خدا.... بعدی رو نگاه کردم.... بعدی و بعدی.... همشون من و امید بودیم. تو ماشین امید و تو پارکینگ دانشگاه. تو بغل هم و مشغول بوسیدن هم! خوب یادمه مال چه روزیه. ولی.... ولی کی ازمون عکس گرفته؟ چرا آورده حراست؟ خدای من.... حالا چی میشه؟؟

نفس کشیدن برام سخت شده بود. با هر بدبختی بود سرمو بالا گرفتم. امید عصبانی و با چشمای نگران داشت نگاهم میکرد. حتما اخراج میشیم.... شک ندارم.

با صدای آقای محسنی به خودم اومدم: منتظر توضیحم؟

نگاهش کردم: من.... من....

نتونستم ادامه بدم. بغض تو گلوم نمیداشت چیزی بگم....

صدای امید که از شدت خشم میلرزید تو گوشم پیچید: آقای محسنی من که بهتون گفتم....

پرید وسط حرفش: ساکت آقای کیان. شما حرفاتون رو زدید. حالا نوبت این دختره!

دست امید مشت شد و من سرمو انداختم پایین. خدایا چیکار کنم الان؟ آگه به گوش بابام برسه قیامت میشه. آگه از دانشگاه اخراج بشم بیچاره میشم.

منتظرم خانم پایدار. بگید رابطتون با آقای کیان چیه؟ مگه دانشگاه جای این کاراست؟

قطره اشکی روی گونم سر خورد و اروم لب زدم: ما.... یعنی من....

امید پرید وسط حرفم: ترسیده آقای محسنی. نگاهش کنید! رنگ به رو نداره. ممکنه اتفاقی برآش بیوفته.

آقای محسنی با لحن خشنی گفت: باید بترسه. خوب میدونه چی در انتظارشه. باید خانوادش در جریان قرار بگیرن.

قالب تهی کردم... با التماس به امید نگاه کردم که بلند شد و با عصبانیت گفت: شما میخواستید ببینید چه رابطه ای بین ماست که من بهتون گفتم. این دختر بیچاره کم بخاطر رفتارای من زجر نکشیده. دیگه اجازه نمیدم ابروش بره.

چی داشت میگفت؟؟

اقای محسنی متقابلا با عصبانیت گفت: اگه حرفاتون حقیقت داره چرا الان نگرانشی؟
چرا اینطوری داری ازش طرفداری میکنی؟

با خشم غریب: چون میخوامش. اره... من احمق به زور و ادارش کردم باهام باشه. شب و روز با تهدید مجبورش کردم هر کاری میگم انجام بده و هر جایی میخوام باهام بیاد. من دروغی ندارم به شما بگم. مهگل منو نمیخواد و از من متنفره. ولی من اونقد عاشقشم که این چیزا برام مهم نیست و تهدیدش کردم باهام باشه وگرنه یه بلایی سرش میارم.

از شدت تعجب اشکام بند اومد... امید چی داشت میگفت؟ برای نجات من داشت خودشو خراب میکرد. خدای من... من باید یه کاری میکردم.

زبون باز کردم کردم حرف بزنم که امید کلافه نگاهم کرد: هر چقد بخاطر من اذیت شدی دیگه تمومه. نمیزارم ابروت هم بره. مقصر منم پس منم باید تاوان بدم

اشکام بی وقفه رو گونه هام سرازیر میشد. مشتش گره شد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که اقای محسنی رو به من گفت: یه چیزی بگو. حرفاش درسته؟ تهدیدت میکرد؟

به امید نگاه کردم که با اطمینان چشمامو بست. سرمو انداختم پایین... اگه منم حرفاشو تایید میکردم بی شک اخراج میشد. ولی وقتی خودش اینطور میخواد چی؟ امیدم خوب میدونه اگه اخراج بشم و خانوادم بفهمن چه قیامتی به پا میشه و اسمون به زمین بیاد دیگه با ازدواجمون موافقت نمیکنن. اینجوری هم به نفع خودش بود و هم من.

صدای خشن اقای محسنی دوباره تو گوشم پیچید: با توام دختر. یه حرفی بزن. استاد کیان داره حقیقتو میگه؟

با یه تصمیم انی سرمو به علامت مثبت تکون دادم. حتی سر بلند نکردم. روی نگاه کردن به امیدو نداشتم.

دوباره گفت: خب توضیح بده.

اروم گفتم: مدت زیادی نیست. تو دانشگاه تهدیدم کرد و بهم زنگ زد. منم مجبور شدم.

چرا؟ مگه ازت اتو داشت؟

فقط میگفت اگه نرم پیشش یه بلایی سرم میاره.

لعنت به من. لعنت.... دیگه با چه رویی به امید نگاه کنم؟

بغضم دوباره شکست که گفت: خیلی خب. شما بفرمایید....

به امید نگاه کردم.... لبخند تلخی زد و اروم پلک زد. حال داشت از خودم بهم میخورد.

زیر لب تشکر کردم و زدم بیرون. حال خودمو نمیفهمیدم. دیگه مهر داد نمیومد دنبالم و

منم از خدا خواسته خیابون طولانی پیش رومو در پیش گرفتم.... نمیدونم چقد راه رفتم و

بی توجه به نگاهای مردم چقد گریه کردم. با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم. امید

بود که مسرانه داشت برام بوق میزد. لحظاتی نگاهش کردم و با گریه ازش رو

برگردوندم....

چند دقیقه ای نگذشته بود که دستی رو شونم نشست و منو کشید سمت خودش. تو اغوشی

فرو رفتم که همه ی دنیام بود و عطر تنشو نفس کشیدم.

دستش دورم حلقه شد که هق هق گریه بلند شد. محکم تر بغلم کرد: گریه برای چیه دختر

خوب؟ مگه امیدت مرده؟

گریه شدیدتر شد که روی موهامو بوسید: بیا سوار شو خانمم. همه دارن نگاهمون

میکنن. بیا بریم خونه.

نگاهش کردم: حالم از خودم بهم میخوره.

اخماش رفت تو هم: خفه شو. تا برسیم خونه هیچی نگو.

دستمو گرفت و رفتیم سمت ماشین. سوارم کرد و خودشم سوار شد. تا خوده من بی صدا

اشک ریختم و امید فقط حرص خورد.

ماشینو پارک کرد و با هم پیاده شدیم. یه راست رفتم تو سالن و امیدم اومد کنارم نشست:

حالا بگو. هر چی دوس داری بگو.

با گریه سر بلند کردم: چرا خودتو قربانی من کردی؟؟ چرا نداشتی با هم تنبیه بشیم؟ امید

منم مقصر بودم.

_هیسسس. اروم خانمم.... هر بار گفتم حاضرم جونمو برات بدم فکر کردی چرت و

پرته؟ مهگل من دروغ نگفتم.... تو عمر منی. یه اخراج شدن از دانشگاه که مهم نیست.

گریه شدت گرفت: اخراج شدی؟

خندید: میخواستی لوح تقدیر بهم بدن؟ کوچولو همش فدای یه تار موت.

_امید تو این همه زحمت کشیدی به اینجا رسیدی. حالا بخاطر من....

_ مگه تو زحمت نکشیدی تا اینجا بالا اومدی؟

_ من میتونستم دوباره بخونم.

_ مهگل خوب فکر کن. اگه خانواده هامون میفهمیدن عمرا با ازدواجمون موافقت کنن. از اون گذشته من نمیزارم تو بلایی سرت بیاد. در ضمن، من خودم خسته شده بودم. من کار و شرکتمو دارم و تدریس واقعا مزاحم کارم بود.

_ دروغ نگو. لازم نیست واسه اروم کردن من دروغ بگی امید. من دیگه نمیتونم تو چشمات نگاه کنم. من همه چیو خراب کردم.

محکم تر بغلم کرد: اگه امیدو دوس داری اینقد بی تابی نکن. دردت به جونم مهگل! بخدا تو هیچ اشتباهی نکردی. من بودم که اونقد برات بی طاقت شدم که بهت اصرار کردم بریم تو پارکینگ. منم که عشق تو عقل و هوشمو برده. بخدا الان راضیم.... دیگه همه انرژیمو میزارم رو شرکت. اینجوری به نفعمه. اینو بکن تو کلت بچه.... امید حاضره برات جون بده اما خار تو پای تو نره!

چیزی نگفتم و فقط اجازه دادم اشکام بریزه. امیدم مانع نشد.... مرد قویه من برام یه تکیه گاه محکم بود. این موضوع فقط با گذشت زمان برام عادی میشد.

اونقد تو بغلت گریه کردم تا اروم شدم. قرار شده بود موضوع اخراجش لو نره و تا اخر بمونه و بعدم با یه استعفای سوری از دانشگاه جدا بشه.

امید میگفت میخواد بگرده کسی که لومون داده رو پیدا کنه. من اونقد درگیر بودم که به این موضوع فکر نکردم اصلا.

تا چند روز بخاطر این موضوع داغون بودم و دیگه تو دانشگاه سمتش نمیرفتم. حتی سعی میکردم نگاهمو کنترل کنم تا دیگه مشکلی پیش نیاد.

هنوز هیچ کس از اخراج امید باخبر نشده بود و قرار هم نبود کسی باخبر بشه. این وسط همکلاسیم تینا اینقد مشکوک نگاهم میکرد که من حدس میزدم کار خودش باشه که از من عکس گرفته. ثابت بشه بیچارش میکنم.

امتحانای اخرمون رو هم دادیم بالخره تموم شد. تا قبل از این اتفاقات کلی برنامه برای تابستون داشتیم ولی حالا....

کاش امید بتونه خیلی زود بابامو راضی کنه.

بعد از ظهر تو اتاقم لش کرده بودم و داشتم رمان میخوندم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن عکس فرهود رو صفحه ی گوشیم چشمم گرد شد. خیلی وقت بود بخاطر امید ستم نمی اومد. حتما کار واجبی داره....

جواب دادم: الو.

صدای مردونش تو گوشم پیچید: مهگل. خوبی؟

_ ممنون. تو خوبی؟

_ مرسی عزیزم. ببخشید مزاحمت شدم.

سریع گفتم: مزاحم نیستی. هیچ وقت این حرفو نزن.

با مهربونی گفت: باشه کوچولو. کارت دارم.

_ اتفاقی افتاده؟

_ من دارم از ایران میرم.

اوه.... خدای من.... با اینکه رابطمون خیلی وقت بود قطع شده بود اما فرهود همیشه برای من یه دوست خوب و یه تکیه گاه محکم بود. الانم بخاطر من داشت میرفت.

_ الو مهگل؟

_ همیشه نری؟

_ بغض کردی عزیزم؟

_ فرهود دوس ندارم این اتفاق بیوفته. من نمیخواستم اینجوری بشه.

_ اروم باش دختر خوب. من باید برم. بهش نیاز دارم. تو و امید دوستای عزیز من هستید. میخوام وقتی برمیگردم با دیدنتون کنار هم اذیت نشم. الان دست خودم نیست.

لبمو گاز گرفتم: تو خیلی خوبی. امیدوارم به آرامش برسی.

_ نه اندازه ی تو عزیزم.

_ کی میخوای بری؟

_ واسه فرداشب بلیت اوکی کردم.

_ میام بدرقت.

_ نه مهگل. امید ناراحت میشه.

_ ازش اجازه میگیرم.

_اون نمیزاره. من مردم و خوب میفهمم غیرت مرد چه جوریه.

_فرهووودد....

_خب قول بدون اجازش نیای!

_باشه. خیالت راحت.

_الانم دیگه مزاحمت نمیشم.

_تو مراحمی. نگو اینجوری.

_باشه خانم کوچولو. کاری نداری فعلا؟

_نه برو به سلامت.

گوشیو قطع کردم و رو تخت ولو شدم. من باید برم برای آخرین بار ببینمش. حالا چطوری از امید اجازه بگیرم؟

نبود مهدیه خیلی تو ذوق میزد و قرار بود همین روزا بعده تموم شدن امتحاناتش برن ماه غسل. کاش میتونست قبل از رفتنش یه شب بیان اینجا لااقل یکم با بابا حرف بزمن. من کل تابستون بخوام خونه نشین باشم که دیوونه میشم.

گوشیمو برداشتم و شماره امیدو گرفتم. بعده چند ثانیه صدای گرمش تو گوشم پیچید: سلام خانمم.

_خسته نباشید عزیزم. هنوز شرکته؟

_اره. یکم کار عقب افتاده دارم که باید انجام بدم. یه ربع دیگه میرم خونه.

_امید دلم واست یه ذره شده.

_قربون دل کوچیکت برم. فردا قراره باز برم با بابات حرف بزمن.

_نمیخوام بخاطر من اینقد از غرورت بگذری.

_مهگل من واسه بدست آوردنت هر کاری میکنم. تو برام از هر چیزی با ارزش تری.

قند تو دلم اب میگردن: حالا که اینقد دوسم داری یه چیزی ازت بخوام قبول میکنی؟

_تا چی باشه؟

_راستش تازه فرهود بهم زنگ زد.

صداش عصبی شد: خب؟ چیکارت داشت؟

_ امید من که هنوز چیزی نگفتم تو شمشيرو از رو بستی!

_ زود بگو چیکارت داشت؟

نفسمو کلافه بیرون دادم: میخواست خدافظی کنه. داره از ایران میره.

کمی اروم شد: که اینطور.

_ اهوم. حالا میخوام اجازه بدی برم فرودگاه واسه خدافظی. یا با هم بریم.

چنان دادی زد که خشکم زد: چی گفتی؟؟ بری بدرقش؟

ترسیده گفتم: امید اروم باش. مگه من چی گفتم؟

دوباره داد زد: خودت نفهمیدی چه غلطی کردی. من اینقد بی غیرت شدم که بزارم

نامزدم بره بدرقه ی دوس پسر سابقش؟

خیلی بهم برخورد اما گفتم: فرهود برای من یه دوست معمولیه. کسی که همیشه هوامو داشت.

_ خفه شو دیگه مهگل. ادامه نده!

با لجبازی گفتم: این فکرای سمی رو از سرت بیرون کن امید. میتونیم با هم بریم.

عصبی غریب: اگه هنوز دوشش داشتی غلط کردی اومدی سمت. تو که دلت باهش بود

چرا اومدی وسط زندگی من؟

ناباورانه اسمشو صدا زدم: امید....

_ مهگل با این لجبازی داری گند میزنی به همه چی. نزار باور کنم تمام حرفات و علاقه

ای که بهم داشتی دروغ بود.

جیغ کشیدم: خیلی نامردی. بی لیاقت....

گوشیو کوبوندم وسط اتاق. احمق.... احمق....

اخه یکی نیست بگه اگه دوشش داشتتم خر بودم میومدم به تو التماس میکردم؟ بغضم

شکست و اشکام ناخودآگاه سرازیر شد....

نمیدونم چقد گریه کردم. هوا تاریک شده بود که با کرختی از جام بلند شدم و رفتم سمت

سرویس!

ابی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون. گوشیمو از کف اتاق برداشتم. صفحش

شکسته بود اما هنوز کار میکرد. روشنش کردم و گذاشتمش رو تخت. باورم نمیشد امید

به علاقم شک داشت و منو متهم به دروغگویی میکرد. درسته فرهود هنوز بهم علاقه داشت اما برای من یه دوست معمولی بود فقط. اگه عقل داشت با وجود اون همه تلاشم برای بدست آوردنش این حرفارو بهم نمیزد.

بدون گوشیم رفتم پایین. نمیخوام همش چشمم بهش باشه و منتظر زنگ امید باشم.

مامان تو اشپزخونه مشغول بود و با دیدنم گفت: ماشالله دختر بزرگ کردم. یه وقت بهم کمک نکنی؟

_مامان باز غر نزن.

_بیا کمکم الان مهمونا میرسن.

_چی؟ مگه مهمون داریم؟

_بله خانم باهوش. یادت رفته دوست بابات با خانوادش میخوان بیان.

_من اصلا حوصله ندارم.

_چته باز؟

الکی گفتم: یکی از دوستانم میخواد از ایران بره. واسه اونه. راستی فرداشب میخوام برم بدرقش.

_از بابات اجازه بگیر.

بی حوصله پشت میز نشستم و شروع کردم به درست کردن سالاد. باید میرفتم بدرقه ی فرهود. هم واسه اینکه بی نهایت برام قابل احترام بود. هم اینکه امیدو بشونم سرجاش.

مهمونی به خودبی برگزار شد و اخرشب از خستگی خیلی زود خوابم برد. طبق معمولم خبری از امید نبود.... همیشه غرورش تو اولویت بود براش!

دمدمای ظهر به زور از تخت جدا شدم. یه روز کسل دیگه شروع شد و معلوم بود روز مزخرفیه!

خداروشکر دیشب از بابا اجازه گرفتم و برای امشب اجازشو گرفتم. ساعت 10 پرواز داشت و 9 باید میرفتم.

یه خورده ترسیده بودم.... امید میفهمید قیامت به پا میکرد.

با بدخلقی گوشیمو چک کردم. چه عجبیبب بالاخره دست از غرور خرکیش برداشت. نوشته بود: معذرت میخوام عزیزم. حرفام از رو عصبانیت بود. اینکه بخوای به کسی جز من ذره ای توجه کنی منو دیوونه میکنه. میشه امروز ببینمت؟

پوزخندی زدم.... مگه به این احتیاس؟ باید بفهمی چه تهمتی بهم زدی. امشب با رفتن ازت انتقام میگیرم اقاااا....

ته دلم میدونستم کارم اشتباهه و عواقب بدی داره. اما حس لجزاز درونم نمیداشت منصرف بشم و اخر سر همین لجزازی زندگیم نابود میشه!

تا عصر خودمو سرگرم کردم و امیدم دیگه غرورش اجازه نداد خبری ازم بگیره. ساعت 7 بود کمکم آماده ی رفتن شدم. اسنپ گرفتم و با خداحافظی از خونه زدم بیرون. بعده یه ساعت رسیدم فرودگاه و میدونستم زیاد وقت ندارم.

دلشوره ی عجیبی داشتم و کم کم داشتم از اومدنم پشیمون میشدم.

تو سالن دنبال فرهود میگشتم که گویشیم زنگ خورد. یا خدا.... امید بود! قفلش کردم و انداختمش تو کیفم. اگه بفهمه چیکار میکنه؟

افکارمو کنار زدم و سعی کردم خودمو توجیح کنم.

بالخره فرهودو که دور و برشم حسابی شلوغ بود رو پیدا کردم. سلام کردم و خیلی مهربون جوابمو داد. حتی دستشو نیاورد جلو و میدونستم به احترام امید بود که حتی اینجا حضور نداشت.

کنار خودش رو نیمکتای سالن نشوندم: فکر نمیکردم بیای مهگل. ممنون که اجازه دادی برا اخر ببینمت.

_ نمیخواستم این فرصتو از دست بدم. تو همیشه برای من یه دوست خوب و یه تکیه گاه محکم بودی. امیدوارم خیلی زود برگردی.

لبخند زد: منم امیدوارم عزیزم. چرا تنها اومدی؟

مکثی کردم: راستش امید خبر نداره که اومدم.

چشاش گرد شد: چیکار کردی مهگل؟

_ اون خیلی بی منطقه.

_ نه عزیزم. اون خیلی عاشقته و غیرتیه.

اخم کردم: من خودم بزرگ شدم و میفهمم چی خوبه چی بده. اون با من مثل یه بچه رفتار میکنه.

_مهگل... حرفامو خوب گوش کن. تو امیدو اسون بدست نیاوردی که اسون از دستش بدی. هیچ وقت رو حرفش حرف نزن چون اون صلاحتو میخواد. با غیرتش بازی نکن عزیزم. نزار با لجبازی از دستش بدی!

_ولی اطاعت بی قید و شرط که نمیشه.

خندید: همیشه باید لج کنی؟

خندم گرفت: نخیر. با دستور غلط لج میکنم.

_تو هنوز خیلی کوچولویی مهگل. بزار امید مراقبت باشه. خودتو بسپار بهش و نگران آینده نباش.

زل زدم تو چشمای مهربونش: چرا اینقد خوبی تو؟ اون وقت امید روی تو هم حساسه!

لبخند تلخی زد: من بهش حق میدم. اگه من و تو از قبل رابطه ای نداشتیم اینقد حساس نبود. امیدوارم با یه مدت دوریم از اینجا تمام این مشکلات حل بشه.

_امیدوارم.

یه پسره اومد سمتمون: فرهود شماره پروازتو خوندن.

فرهود بلند شد و با همه خدافظی کرد و اخر اومد سمت من: بهم قول بده به حرفام گوش کنی.

_چشم. سعی میکنم!

خندید: لجباز. مراقب خودت باش.

_تو هم.

اروم پلک زد و کم کم از مون دور شد. باورم نمیشد رفته. بودنش یه دلگرمی بهم میداد و کاش امید میفهمید این حس با حسی که به خودش دارم اصلا قابل قیاس نیست. من اگه اونو میخواستم که باهانش بهم نمیزدم برم سراغ امید اچه؟؟

رفتم سمت درو خروجی سالن. باید تاکسی میگرفتم و برمیگشتم خونه. داشت دیر وقت میشد.

رفتم سمت یکی از تاکسی های فرودگاه که صدای آشنایی تو گوشم پیچید: برسونمتون.

شوکه برگشتم سمت صدا... امید با اخمای وحشتناکش به ماشینش تکیه داده بود. خدای من... حالا چه غلطی بکنم؟ یه قدم ازش دور شدم که غریب: سگم نکن مهگل. بیا سوار شو!

ترسیده رفتم جلو و سوار شدم. رسماً بدبخت شدم. فاتحه خودمو خونده بودم. درو که بستم ماشین به پرواز دراومد. اونقد سر عتش بالا بود که ترسیده گفتم: اروم تر....

عربده زد: خفه شو. خفه شو مهگل. نمیخوام صداتو بشنوم.

بهت زده نگاهش کردم که دوباره داد زد: حرف من اینقد برات بی ارزشه؟ فرهود از من مهم تر بود. مگه نه؟؟ جواب منو نمیدی که بیای بدرقه ی اون. اره؟

ترسیده گفتم: اشتباه میکنی. اون فقط یه دوست معمولیه....

با پشت دست محکم زد تو گوشم. خشکم زد..... امید رو من دست بلند کرد؟ عصبی گوشه ی خیابون پارک کرد. خواستم پیاده بشم که درو محکم بست: بتمرگت سرجات.

دستمو گذاشتم رو صورتم: بزار برم. من میترسم.

برگشت سمتم و پوزخندی زد: هه. دیره برای ترسیدن خانوم خانما. اون وقتی که داشتی این غلطو میکردی باید میترسیدی.

قطره ی اشکی اروم رو گونم سر خورد که عصبی دستمو کنار زد: ببینم صورتتو.

دستشو پس زد: بهم نزدیک نشو.

_ کاریت ندارم. میخوام نگاهش کنم.

_ چرا منو ادم حساب نمیکنی؟ چرا نمیخوای قبول کنی اون رابطه تموم شده؟ احمق اگه

من بهش حس داشتم چرا باید میومدم هر روز به تو التماس کنم؟ چرا تو همون رابطه نموندم که بهم نمیگفت بالای چشت ابرو عه و صب تا شب اجازه میدادم تو تحقیرم کنی؟

با پوزخند نگاهم کرد: پشیمونی؟ دیر نشده هنوز.

کنترلمو از دست دادم و جیغ کشیدم: احمق.... احمق.... تو احمق ترین و بی لیاقت ترین

ادمی هستی که دیدم. من چرا باید پشیمون باشم وقتی باهات خوشبختم. نمیبخشمت واسه

حرفایی که بهم میزنی. امید من تمام رفتارای گذشتتو فراموش کردم. اونقد عاشقتم که

دیگه بهشون فکر نمیکنم. من باهات خوشبختم. چرا باید پشیمون بشم؟

اونم متقابلاً داد زد: پس چرا حرفم برات پیشیزی ارزش نداره؟ من عصر اوادم جلو

خونتون تا بهت بگم با هم بریم بیرون. ولی چی دیدم؟ تو بی اهمیت به پیام و زنگ من

رفتی فرودگاه. یه ساعت تو سالن کنارش نشستی و خنده از رو لبِت پاک نشد.

پس با هم دیدتمون. خودمو نباختم و گفتم: داشت نصیحتم میکرد. میگفت نباید بدون تو

میرفتم و باهات لج نکنم.

_ هه. اون الان نشسته به ریش من میخنده که نمیتونم یه الف بچه رو کنترل کنم.

_حرفی باهات ندارم امید. منو برسون خونمون.

_بله که میبرمت. فعلا هم دور و برم افتابی نشو مهگل. نه بهم زنگ بزن نه سراغم بیا. اونقد از دستت کفریم که الان به زور خودمو کنترل کردم بلایی سرت نیارم.

خیلی به غرورم برخورد. چیزی نگفتم و حرکت کرد. فکر نمیکردم اینقد برامون گرون تموم بشه!

همش تقصیر خودم بود....

جلو خونمون که ترمز کرد بی حرف پیاده شدم و اونم گازشو گرفت و رفتم. در حیاطو بستم که بغضم ترکیب. رفتن و خدافظی از دوستمو علت حال بدم نشون دادم و بدون شام رفتم تو اتاقم. خودمو پرت کردم رو تخت و زار زدم. امید از من بدش اومده.... دیگه دوسم نداره....

امید:.....

یه راست رفتم سمت کافه ی تورج.... میدونستم تا دیر وقت بازه و الانم خیلی خلوته. اونقد داغون بودم که فقط مستی میتونست کمی ارومم کنه.

دختره ی احمق چیکار کردی باهام؟ چرا نمیتونم ازت متنفر بشم؟ چرا هنوز میپرسمت؟ همین حس داره دیوونم میکنه. همین که نمیتونستم ازش بگذرم داشت بیچارم میکرد....

وارد کافه شدم و یه راست رفتم سمت تورج: سلام داداش.

با دیدنم بلند شد: خوبی امید؟ چرا سر و وضعت این شکلیه؟

_یه جای خلوت میخوام.

هر دومون میدونستیم منظورم چیه!

سری تکون داد و با هم رفتیم سمت اتاقک پشت اشپزخونه. یه اتاق کوچیک و دنج که جون میداد واسه حال من.

رو کاناپه ولو شدم و کتمو پرت کردم یه گوشه که رفت سمت یخچال کوچیکی که گوشه ی اتاق بود: ودکا بیارم؟

براش سر تکون دادم و چشمامو بستم. بعده چند لحظه با یه شیشه دوکای روسی و دوتا جام اومد کنارم نشست. هر دو رو پر کرد.... با هم رفتیم بالا....

دوتای بعدی رو هم پر کرد و گفت: حرف نمیزنی؟

پیک بعدی رو هم سرکشیدم: دعوا مون شده. خیلی لجبازه.

خندید: دندت نرم. عاشق شدی اینم حقته.

پیک بعدی....

_خیلی دوسش دارم.

پا به پام جامشو پر میکرد: میخوای بهش زنگ بزنی؟

_نه. نباید بفهمه اینقد در برابرش ضعیفم. باید تنبیه بشه.

_فعلا که داری خودتو تنبه میکنی. هیچی ارزش نداره خودتونو بخاطرش اذیت کنین.

نمیدونم پیک چندم بود.... اما دیگه حال خودمو نمیفهمیدم. لب زدم: نمیخوام از دستش

بدم. آگه اینکه کسی نگاهش کنه یا بخواد ازم بگیردش میمیرم. جونم به جونش بسته!

چشمامو بستم و تکیه دادم به کاناپه.... تورج داشت حرف میزد اما یه کلمه از حرفاش

حالم نمیشد!

نمیدونم ساعت چند بود که با سر درد شدید چشمامو باز کردم. بلند شدم.... باید میرفتم

خونه.

تورج چشماشو باز کرد: کجا با این حالت؟

_خوبم. میرم خونه.

_میرسونمت.

_نزدیکه خودم میرم.

_خفه شو.... یه شیشه رو رفتی بالا. من اندازه تو نخوردم. میرسونمت.

مخالفتی نکردم. ماشینو همون جا گذاشتم و تورج رسوندم خونه!

در باغو باز کردم و رفتم تو.... تلو تلو میخوردم و اصلا حال خودمو نمیفهمیدم.... به

عمارت که رسیدم دختری که رو پله ها بود دوید سمتم: امییییید؟ بالاخره اومدی؟

چشمای خمارمو به زور باز نگه داشتم: مهگل؟ اینجا چیکار میکنی؟

کمک کرد و زیر بغلمو گرفت: کجا بودی که این وقت شب مست اومدی خونه؟

کمکم کرد رفتیم تو.... چرا عطرش با همیشه فرق داشت؟ به زور از پله ها رفتیم بالا که

گفتم: چه جوری اومدی تو؟

در اتاق باز کرد و رفتیم تو: کلید باغو داشتیم. اما عمارتو نه. خیلی وقت بود منتظرت موندم.

رو تخت نشستیم و با چشمای بستم که دیگه نمیتونستم بازشون کنم گفتم: معذرت میخوام عزیزم. نمیخواستم دست روت بلند کنم. بشکنه دستم.

پیرهنمو درآورد و پرت کرد کف اتاق. با ناز هلم داد رو تخت: اشکال نداره عزیزم. صدای خش خشی میومد و بعده چند لحظه اومد بغلم.... برهنه بود و فقط لباس زیر تنش بود. سرمو تو گردنش فرو کردم: عطرتو عوض کردی مهگل؟ بوی تنت مثل همیشه نیست.

دستاش دور گردنم حلقه شد و با ناز تو گوشم زمزمه کرد: تنوعه دیگه عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم: دیگه تکرار نشه. خوب میدونی امید با عطر تنت مست میشه.

خنده ای سر داد: فعلا که مست مستی!

از شدت خستگی رو جام دراز کشیدم: خستم خانم. بخوابیم.

دستشو رو سینش کشید: ولی من دلمو شیطننت میخواد امید....

بغلش کردم و سرشو گذاشتم رو سینم: روزو که ازمون نگرفتن خانم. داغونم بخدا!

دیگه چیزی نگفت و منم خیلی زود به عالم بی خبری رفتم!

مهگل:.....

تا خود صبح تو اتاقم زار زدم و با خودم کلنچار رفتم.... میخواستم بهش زنگ بزنم اما نمیشد. همیشه دعوای پشت گوشه شدید تر و بدتر میشدن. باید صبح زود برم ببینمش.... دیگه اونقد بی رحم نیست از خونش بیرونم کنه.

تا خود صبح پلک رو هم نداشتم.

با روشن شدن هوا دوش کوتاهی گرفتم تا کمی از التهاب صورتم کم بشه. لباس پوشیدم و بدون ارایش رفتم پایین.

یادداشتی برا مامان بابا گذاشتم و گفتم میرم پیاده روی....

ساعت 8 بود بالخره رسیدم.

دل تو دلم نبود. کلیدامو در آوردم و درو باز کردم. با تعجب به جای خالی ماشینش نگاه کردم. یعنی خونه نیست؟

کمی ناامید شدم اما واسه اینکه مطمئن بشم در عمارتو باز کرد و رفتم تو. خبری نبود....

با قدم های بی صدا پله ها رو بالا رفتم و رفتم سمت اتاق خوابمون. درش نیمه باز بود و امیدوار بودم امید اونجا باشه.

بی سر و صدا درو باز کرد و رفتم تو.... با دیدن صحنه ی روی تخت پاهام شل شد. من داشتم خواب میدیدم؟ با وحشت دستمو به میز مطالعه گرفتم که نیوفتم.

نه خدا.... نه.... این جوری امتحانم نکن. من دارم خواب میبینم.... نیشگونی از گونم گرفتم.... خواب نبودم.... بیدار و هوشیار بودم. مردی که رو این تخت خوابیده بود عشق من بود و دختر نیمه برهنه ای که بغلش به خواب رفته بود عشق اولش!

حالت تهوع از شوکی که بهم وارد شده بود داشت بیچارم میکرد و از طرفی سرم داشت گیج میرفت....

دیگه اشکام خشک شده بودن و در عوض قلبم چنان درد میکرد و تیر میکشید که حس میکردم الان از حرکت وایمیسه.

اروم صداش زدم: امید....

تکونی خورد و نورا رو محکم تر بغل کرد. شکستم.... دیگه تحملی برام نمونده بود. ناخودآگاه جیغ کشیدم: امییییید....

هر دو از خواب پریدن و رو تخت نشستن. هاج و واج به اطراف نگاه میکرد. امید چشماش که به من افتاد ماتش برد.... هه.... باید ماتش ببره. شوکه برگشت سمت نورایی که داشت که با لبخند به من نگاه میکرد.... یهو با تعجب خودشو عقب کشید: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با چشمای گرد شده به بدن نیمه برهنه ی نورا نگاه کرد و دوباره به خودش نگاه کرد.

بهت زده گفت: اینجا چه خبره؟؟؟

پاهام دیگه نمیتونست وزنمو تحمل کنه.... کف اتاق نشستم و اروم لب زدم: ازت متنفرم خائن.

به خودش اومد و به سرعت خودش بهم رسوند: مهگل؟ مهگلم؟

دستشو پس زدم و جیغ کشیدم: دست کثیف تو به من نزن.

ترسیده نگاهم کرد: به جون خودت قسم نمیدونم اینجا چه خبره؟ من دیشب مست بودم.... نمیفهمم این دختره کی اومده؟

نورا اومد سمتمون و با پوزخند نگاه کرد و خطاب به امید گفت: یادت نیست دیشب دیر موقع اومدی خونه؟ من رو پله های عمارت نشسته بودم. کمکت کردم اومدی بالا تو اتاقت. خودت بغلم کردی و لباسمو در آوردی. حتی یادت نیست چند بار موقع رابطمون بهم گفتی دوسم داری؟

ناباور به امید که خودشم دست کمی ازم نداشت نگاه کردم!

لب زد: مهگل....

بی اختیار شروع کردم به جیغ کشیدن.... جیغای هیستیریکی که خودمم باورم نمیشد این صدا از حنجره ی منه!

برخلاف تمام مقاومتم امید بغلم کرد و سرمو به سینش چسپوند.... اونقد جیغ کشیدم و با مشت به سینش کوبیدم و که کم کم از حال رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم!

امید:.....

مهگلو که حال رفته بود بغلم کردم و رو تخت خوابوندم.... سرم پر بود از اتفاقات عجیب غریب....

به نورا نگاه کردم: بیچارت میکنم. به خاک سیاه میشونمت.

ترسیده بود اما نمیخواست به روی خودش بیاره: به من چه؟ خودت خواستی! مست بودی چیزی یادت نیست.

داد زدم: اشغال فکر کردی اینقد خرم؟ من احمق تو رو با مهگل اشتباه گرفتم. تو هم اونقد پست بودی که به روی خودت نیاوردی!

پشت چشمی نازک کرد: مهم نبود عزیزم. مهم رابطه ی خوبی بود که با هم داشتیم.

عربده زدم: خفه شو بی شرف. من و تو دیشب هیچ رابطه ای با هم نداشتیم.

_میخوای بزنی زیرش؟

دستمو بالا بردم و یکی خوابوندم تو گوشش: از جلو چشمم گمشو هرزه. لازم باشه میبرمت از مایش تا معلوم بشه من دیشب بهت دست نازدم.

خودشو نباخت و به مهگل که هنوز بی هوش بود نگاه کرد: صحنه ای که امروز دید هیچ وقت یادش نمیره و همین برای من کافیه. اون دیگه مثل سابق نمیشه....

عربده زدم: خفه شو. خفه شو کثافت.

هانش دادم که محکم خورد به دیوار و جیغش بلند شد. با صدای ارومی برگشتم سمت مهگل.... چشماشو به زور باز کرد و رو تخت نشست.

با شرمندگی نگاهش کردم. گند زده بودم و بهش حق میدادم اینطور غریبانه و با نفرت نگاهم کنه!

نگاهشو ازم گرفت: من باید برم.

_مهگل خواهش میکنم بزار اینو بندازم بیرون بعد حرف میزنیم.

نورا جیغ کشید: اشغال کمرمو نابود کردی. میرم به همه میگم دیشب تو مستی بهم تعرض کردی و صب کتکم زدی!

نفس عمیقی کشیدم: اگه میخوای زنده از این در بری بیرون همین حالا گمشو. الان اروم کردن مهگل از هر چیزی برام مهم تره!

پوزخندی زد و بلند شد: بهم میرسیم.

نورا گورشو گم کرد و منم رفتم سمت مهگل و کنارش نشستم: خوبی عزیزم؟

نگاهم کرد.... اگه بهم فحش میداد یا هر چیز دیگه ای کمتر از این نگاه سرد و غریب داغونم میکرد.

نمیشناختمش. این مهگل من بود؟ چه بلایی سرش اومده بود؟

دستشو اروم گرفتم که سریع خودشو عقب کشید: بهم دست نزن.

بی توجه به نگاه ترسیدش رفتم جلو: به همون خدایی که میپرستی من دیشب مست بودم. من اون اشغالو با تو اشتباه گرفتم.

پوزخند زد: من خرم؟ اینقد بهم گفتی بچه بچه که خودتم باورت شده من بچم.

_مهگل تا حالا از من خیانت دیدی؟ احمق من عاشقتم. چطور میتونم برم با کس دیگه ای؟

با نفرت نگاهم کرد: خواستی انتقام بگیری. من رفتم بدرقه ی فرهودو و تو با این کار خواستی انتقام بگیری و اروم بشی. حالم ازت بهم میخوره امید. من احمق فک کردم تو ادمی. از اینایی نیستی که دم به دیقه پارتتر عوض کنی. من عاشقت بودم کثافت.

جیغ کشید: ولی توی نامرد رفتی با عشق اولت. من میدونستم یه روز این اتفاق میوفته. ولی تو قسم خورده بودی.

دستاشو گرفتم و سعی کردم ارومش کنم: مهگل.... اروم.... اروم باش خانمم. من بهت ثابت میکنم. دیوونه من اگه یه ذره به نورا علاقه داشتی تو رو میخواستم چیکار؟

دستامو پس زد و با خشم نگاهم کرد: چون ذاتتو لاشیه!

اینو گفت و از تخت رفت پایین. بهت زده بهش نگاه کردم.... شاید حق با نورا بود که گفت مهگل دیگه هیچ وقت اون ادم سابق نمیشه.

داشت شالشو رو سرش مرتب میکرد که رفتم سمتش و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم: اگه بهت ثابت کنم دیشب باهات رابطه نداشتم چی؟

یهو برگشت سمتم و جیغ کشید: کثافت بی همه چیز من دیشب تا خوده صبح خوابم نبرد و فقط گریه میکردم. چون تو منو درک نکردی. منو از خودت روندی. منتظر بودم صبح بشه پیام ازت معذرت خواهی کنم. ولی وقتی اومدم چی دیدم؟ تو و اون هرزه لخت تو بغل هم خوابیده بودین. اغوشی که من دیشب تا صبح براتش له له زدم مال یکی دیگه بود. یه شب فقط یه شب دووم میاوردی نامرد....

زبونم قفل کرده بود و فقط به صورت غرق در اشکش نگاه میکردم.... چیکار کردم باهات؟ منه احمق با یه مستی چطور گند زدم به همه چی؟ حق نداشتم؟ به ولا که حق داشت منو تو همین باغ چال کنه همون طور که اگه جامون عوض میشد من زندش نمیداشتم.

مهگل.....

چشمات داد میزد چه حالی داره.... اما دیگه برای من مهم نبود. اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد. دیگه پشیمونی چه فایده داره؟

چیزی که مال بود رو ازم گرفتن. دیگه نمیخواستم حتی یه ثانیه هم تحملش کنم.

با نفرت زل زد تو چشمات: دیگه نه سراغم بیا نه بهم زنگ بزن. الانم حق نداری یه قدم دنبالم راه بیای. برام مردی امید. حاضرم جون بدم اما عشقتو از قلبم بیرون کنم. نمیخوام دیگه هیچ رد و نشونی ازت تو زندگیم باشه. بزار به درد خودم بمیرم.

رفتم سمت در اتاق که صدام زد: مهگل.... التماس میکنم این کارو باهام نکن. اگه خودتو ازم بگیری میمیرم دختر. بهم فرصت بده تا همه چیو بهت ثابت کنم.

پوزخندی زدم: دیره امید. وقتی دیشب تا صبح تو بغل عشق قدیمیت بودی باید به این چیزا فکر میکردی.

مشتش رو دیوار فرود اومد که اهمیت ندادم و رفتم پایین. باقی مسیرو دویدم تا هر چه زودتر از اون خونه ی لعنتی بزخم بیرون. در باغو که پشت سرم بستم هق هقم اوج گرفت.... این کارش از نامردی هم گذشته بود! امید منو کشت.... حالا هم میره با اون دختره!

جلو اولین تاکسی رو گرفتم و ادرس خونه ی مهدیه رو بهش دادم. کاش میمردم و این درد و تحمل نمیکردم....

بالاخره رسیدیم و بعده حساب کردن کرایه پیاده شدم. مقابل ساختمون بزرگی که خونشون اونجا بود ایستادم و زنگ 21 رو فشار دادم. صدای شاد مهدیه تو گوشم پیچید: بیا بالا.

در باز شد و رفتم تو.... کاش سپهر خونه نباشه. تو اینه ی اسانسور کمی به خودم رسیدم و اشکامو پاک کردم. اما همین که در واحدشون باز شد و اومد به استقبالم اشکام سرازیر شد.... ترسیده بغلم کرد: مهگل؟ چی شده عزیزم؟ مامان بابا طوریشون شده؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که دستمو گرفت و برد تو خونشون. به اطراف نگاه کردم: سپهر نیست؟

_نه. تازه رفته سرکار. تو بگو چیشده؟ این وقت صبح با این سر و وضع کجا بودی؟

_میشه اول به مامان زنگ بگی من اینجام؟ نمیخوام نگران بشن؟

_باشه. برو لباسو عوض کن بیا با هم صبحونه بخوریم.

براش سرتکون دادم و رفتم سمت اتاق مهمان. از قبل یکی دو دست لباس آورده بودم اینجا و اینبارم همونا رو پوشیدم و زدم بیرون.

مهدیه صبحونه ی مفصلی تدارک دیده بود و کنارش پشت میز نشستم: زنگ زدی؟

_اره. گفتم حالا حالا ها پیشمه. هر وقت خواستی بری خودم میرسونمت.

_ممنون. اصلا نمیتونستم با این حالم برم خونه!

دستمو اروم گرفت: نمیخوای با خواهرت حرف بزنی؟ چشات از بس گریه کردی داغون شده مهگل.

قطره اشک سمجی رو گونم سر خورد: امید بهم خیانت کرد.

_چییی؟؟

نگاهش کردم: داغونم مهدیه. نمیتونم چطوری با این دردی که تو سینمه کنار بیام. دارم میمیرم.

بغلم کرد: قربونت برم ابجی کوچولوم. اروم باش. همه چیو برام تعریف کن. هر چند من باورم همیشه امید همچین کاری کنه. اون دیوونته.

_بود. دیگه نیست... صبح رفتم خونش دختر خالش لخت تو بغلش خوابیده بود.

چنان ناباورانه نگاهم کرد که خودم دلم به حال خودم سوخت.

اروم اشکامو پاک کرد: صبحونتو بخور تا بریم با هم حرف بزنیم. رنگ به رو نداری!

میدیدم چطور اخماش رفته تو هم و فکرش مشغوله. اما چیزی نگفتم دیگه... نمیخواستم بیشتر از این غرورم خورد بشه. هر چند باید الان همه چیو تعریف کنم براش!

امید:.....

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. دستمو چند بار رو زنگ فشار دادم که خاله جواب داد: سلام امید جان. خوش اومدی بیا تو.

_سلام خاله. مزاحم نمیشم. نورا هست؟

_همین پیش پای خودت اومد لباس عوض کرد و رفت بیرون. گفت با ارزو کار داره. حتما خونه خودتونه.

دختره ی مارمولک. رفته اونجا که مثلا مظلوم نمایی کنه.

تشکر کردم و سوار ماشین شدم. تو راه شماره ارزو رو گرفتم که سریع جواب داد: امید کجایی؟ تازه میخواستم بهت زنگ بزنم.

_تو راه خونم. نورا اونجاست؟

_اره. تازه اومده و یه ریز داره گریه میکنه.

_کثافته اشغال. نزار جایی بره تا بیام.

_چپشده مگه؟

_پدرسگ گند زده به زندگیم. یه ربع دیگه اونجام.

قطع کردم و پامو رو گاز فشار دادم! ماشینو بیرون پارک و پیاده شدم. ورودی عمارت ارزو اومد سمتم: اینجا چه خبره امید؟ نورا چی میگه؟

اخمام رفت تو هم: چرت میگه. الان ادمش میکنم. بابا که خونه نیست؟

_ نه بیا بریم تو.

به محض ورودم مامان از کنار نورا که داشت مظلوم نمایی میکرد بلند شد و اومد سمتم: چه غلطی کردی امید؟

_ مامان حرفای این اشغالو باور میکنی؟ این کثافت گند زده به زندگی من. من بیچاره کرده.

مامان جیغ کشید: خفه شو دیگه. همیشه که بخاطر مهگل به همه توهین کنی! آگه واقعا عاشقشی چرا دیشب با نورا بودی؟

عربده زدم: ماماااااا. بفهم. میگم داره دروغ میگه. با این اشکا و مظلوم بازیاش منو بیچاره کرد. دیگه مهگل تف هم تو صورتم نمیندازه.

ارزو ترسیده اومد سمتم: بیا بشین امید. اینجوری حالت بد میشه. یکم که بهتر شدی بعد بگو قضیه چی بوده.

نفس عمیقی کشیدم و با فاصله از شون رو کاناپه نشستم و به نورا نگاه کردم: اومدی اینجا چه گوهی خوردی؟ حرف بزن ببینم؟

ترسیده نگاهشو ازم گرفت که گفتم: ببین هر چی میگم انجام میدی. بخوای جفتک بپرونی به ولای علی دودمانتو به باد میدم.

هق هقش بلند شد: چرا میزنی زیر کاری که کردی؟ دیشب خودت خواستی؟ مگه فقط من بودم؟

خیز برداشتم سمتش: بی شرف دروغگووووو.

مامان خودشو انداخت جلوم: امید تو رو خدا اروم باش. قسمت میدم بشین سرجات. ببین چقد ترسیده!

سعی کردم خودمو کنترل کنم: باید بترسه. گند زده به زندگیم تا خودش درستش نکنه ولس نمیکنم.

دستم گرفت و رو کاناپه نشوندم: به ما بگو چی شده. حرف بزن.

ارزو هم با لیوان اب اومد سمتم: بخور اینو. داری منفجر میشی.

کمی ازش نوشیدم و دوباره دادم دستش: من خر، من احمق دیشب با مهگل بحثم شد. آخرشب رفتم پیش تورج. اونقد حالم بو بود که مست کردم. فقط خواستم دعوا مون یادم بره و یکم اروم بشم. بعدش تورج خودش رسوندم خونه و رفت. وقتی اومدم خونه این عوضی رو پله های عمارت نشسته بود. منم با مهگل اشتباه گرفتمش.

ارزو هین بلندی کشید: چیبی؟

سرمو انداختم پایین: بخدا فقط اشتباه گرفتمش. هیچ کاری نکردم. خودش کمکم کرد برم بالا تو اتاقم و دراز بکشم. هر چقد صدایش میزدم مهگل به روی خودش نمیآورد عوضی. من بخاطر دعوا با مهگل مست کرده بودم و کسی جز اون تو ذهنم نبود، اینم از مستی من سواستفاده کرد.

ارزو اروم کنار کاناپه رو زمین نشست: نگو که باهات خوابیدی؟

مامان بهش تشر زد: حیا کن دختر.

اما من به ارزو حق میدادم. مهگل بهترین دوستش بود و حق داشت اینجوری نگران باشه.

اروم گفتم: مست بودم اما مطمئنم این اتفاق نیوفتاده. شک ندارم. یادمه خودش لباساشو درآورد و اومد رو تخت. اما من از خستگی بیهوش شده بودم دیگه.

صبح هم با اومدن مهگل من تازه فهمیدم چه گوهی خوردم. دوس داشتم بمیرم اما اون نگاه شوکه و ناباورشو نبینم. خورد شد طفلک. به خاطر منه بی وجود نابود شد. وقتی که داشت ترکم میکرد هیچ عشقی تو نگاهش نبود... این بیشتر از هر چیزی منو داغون میکنه.

مامان نگاه گنگی به نورا انداخت و دوباره برگشتم سمت: تو مطمئنی؟

_اره مامان. بخدا شک ندارم. حالا این اشغال صبح به مهگل گفته با ما دیشب با هم خوابیدیم.

با نفرت نگاهش کردم: فقط در یه صورت ولت میکنم بری رد کارت. میری همه چیو به مهگل میگی. منظورم از همه چی حقیقه. حتی اگه دیگه منو نخواد هم باید حقیقتو بدونه. نمیخوام با این فکر که من بهش خیانت کردم نابود بشه.

ارزو سریع گفت: میخوای بیخیالش بشی؟

تیز نگاهش کردم: زده به سرت؟ مگه میتونم؟

_میخوای من برم پیشش؟ میتونم باهات حرف بزنم. به حرفای من بهتر گوش میده تا تو. اینم بزار چند روز دیگه بره باهات حرف بزنه که یکم اروم شده باشه. الان ببینش دیوونه تر میشه.

سرمو بین دستام گرفتم: هر چی خودت صلاح میدونی! راضیش کن ببینمش. من واسه اینکه حرفامو باور کنه تورجم میبرم پیشش که برآش قسم بخوره دیشب مست بودم.

اروم سر تکون داد و گفت: باشه. ولی مستی نمیتونه خیانتو توجیح کنه امید.
چنان با اعصابیت نگاهش کردم که ترسید: اینجوری نگام نکن. من مهگلو درک میکنم.
بخوای نظر منو بخوای کارت کمتر از خیانت نبود. اما میشه توجیحش کرد. بیچاره الان
چه حالی داره.

بلند شدم و رو به مامان گفتم: اگه میخوای دردرس درست نکنم به این تحفه بگو هر وقت
گفتم اماده باشه که بره حقیقتو به مهگل بگه. به خدا قسم بخواد اذیت کنه و باز کند بزنه
به اعصابم ابرو برارش نمیزارم. چنان قیامتی به ما میکنم که اون سرش ناپیدا....

مامان سعی کرد اروم کنه: باشه عزیزم. تو الان برو تا من باهات حرف بزنم. خودم
همه چیو حل میکنم.

سر تکون دادم و با نفرت به چشمای اشک‌الود نورا نگاه کردم: دلم به حالت سوخته که
نزدم ناکارت نکردم بدبخت. یهو از کجا مثل بختک افتادی وسط زندگیم؟؟

منتظر جوابشو نمودم و زدم بیرون. خواستم سوار ماشین بشم که ارزو خودشو بهم
رسوند: منم میام.

سوار شد که برای هزارم شماره مهگلو گرفتم.... اما بازم جواب نداد!

کلافه پامو رو پدال گاز فشار دادم که ارزو هم شمارشو گرفت. جواب نداد.... کوتاه
نیومد و دوباره شمارشو گرفت.

بعده چند لحظه با عجله گفت: الو مهگل؟

برگشتم سمتش: بده من گوشیو!

خودشو عقب کشید: مهدیست.

اخمام رفت تو هم و ارزو باهات مشغول صحبت شد. تموم که شد گفت: برو خونه
سپهر. مهگل رفته اونجا.

_ببینی میتونی بیاریش بیرون؟

_امید بهش زمان بده. بزار یکم اروم بشه. الان دیدنش شرایطو بدتر میکنه که بهتر
نمیکنه.

_خیلی خب. ولی باهات حرف بزن. من حقم نیست بخاطر یه اشتباه اینجوری تنبیه بشم.
نمیتونم از دستش بدم.

_اتفاقا حقته. پس اون بدبخت چی؟ اون بیشتر از تو عاشق بود. خودتو بزار جاش....

نمیخواستم، نمیتونستم و اسه یه لحظه خودمو جای مهگل تصور کنم. اینکه بدونم چه دردی رو تحمل میکنه و اینکه بخوام منم اون دردو بخاطر خیانتش تحمل کنم از تحمل من خارج بود.

فقط خدا به دادم برسه....

مهگل.....

اشکامو پاک کردم و رو به مهدیه گفتم: چرا جوابشو دادی؟ من نمیخوام کسی رو ببینم.

اروم دستمو گرفت: با این چیزایی که تعریف کردی من حدس میزنم امید واقعا مقصر نیست. اون دختره از مستیش سواستفاده کرده. بیچاره از صبح که اومدی هزار بار زنگ زده. الانم که ارزو رو فرستاده جلو. تو که با ارزو دعوا نداری. بزار اون بیاد شاید بتونه قانعت کنه!

زانو هامو بغل گرفتم: هیچ کس نمیتونه بفهمه من چه دردی میکشم. هیچ کس!

هق هقم اوج گرفت....

زنگ خونه به صدا در اومد و مهدیه بلند شد رفت سمت ایفون. درو باز کرد و گفت: ارزوعه. مهگل باهاش بد حرف نزنیا؟

_اون که گناهی نداره.

_قربونت برم الهی!

بعده یکی دو دقیقه ارزو اومد و بعده سلام احوال پرسى با مهدیه اومد سمتم: سلام عزیزم.

بلند شدم که خودشو بهم رسوند و محکم بغلم کرد. بغضم دوباره شکست و هق هقم بلند شد. به خودش فشارم داد: جون امید گریه نکن.

_اسمشو نیار ارزو. ازش متنفرم. متنفر.

رو کاناپه نشستم که کنارم نشست: مهگل امید بهت خیانت نکرده. بخدا قسم امروز آگه من و مامان نبودیم نورا رو تیکه تیکه کرده بود. اون طفلک فقط دیشب مست بود و نورا رو با تو اشتباه گرفت.

برگشت سمت مهدیه و گفت: بخدا حتی قسم میخورم که بهش دست نزده و اون عوضی از مستیش سواستفاده کرده اومد بغلش خوابیده.

مهديه او مد کنار مون نشست: خودمون زنی و بهتر همو درک میکنیم. من حرفاتو باور میکنم ارزو. به خوده مهگلم گفتم امید ادمی نیست که بهش خیانت کنه. ولی صحنه ای که مهگل دیده خیلی براش گرون تموم شده.

ارزو دستمو گرفت و گفت: میدونم. بخدا میفهمم. از تصور دردی که میکشی دارم دیوونه میشم مهگل.



با گریه نگاهش کردم: یادته روزی که گفتم نورا داره برمیگرده؟ من همون روز فهمیدم عمر خوشبختیم تموم شده. میدونستم امیدو ازم میگیره.

مهگل بخدا اینطور نیست. امید دیوونته. هیچ علاقه ای هم به نورا نداره. نمیدونی چه زجری داره میکشه. بهت حق میدم عصبانی و ناراحت باشی اما نباید خیال کنی امید نمیخوادت. به جون میلاد داره دیوونه میشه. بیچاره فقط یه بار زیاده وری کرد که این شد عاقبتش.... من بهش هیچ حقی نمیدم اما میگه بخاطر دعوایی بوده که با هم داشتین. مهگل این یه بارو ببخشش!

بهش پریدم: نه. به هیچ وجه. ارزو آگه میخوای رابطمون قطع نشه هیچ تلاشی واسه برگردندن منو امید بهم نکن. من غیره ممکنه بتونم ببخشمش.

مهدیه سریع گفت: الان تصمیم نگیر. فعلا عصبانی هستی و بهت حق میدم هر چی بگی. ولی خودتو کنترل کن. بزار چند روز بگذره. بعد سر فرصت بهش فکر کن.

ارزو هم به اجبار سر تکون داد و گفت: مهدیه درست میگه. دندش نرم یه غلطی کرده حقشه تنبیه بشه. منم بهش میگم مهگل به هیچ صراطی مستقیم نیست و میگه فقط و فقط طلاق!

خندم گرفت.... از خنده ی من انرژی گرفتن و رفتن مشغول درست کردن ناهار بشن. دلم خون بود اما سعی میکردم تو ظاهر چیزی نشون ندم دیگه.

امید.... لعنت بهت.... چیکار کردی باهام؟

رفتم تو اتاق مهمان و رو تخت دراز کشیدم. گوشیمو باز کردم و اولین چیز بک گراندی که یه عکس دونه بود توجهمو جلب کرد. به چشمش نگاه کردم: دیشب تا صبح اغوشت مال یکی دیگه بود. چطور میتونم با این درد کنار بیام؟

اشکام دوباره سرازیر شد که برام پیام اومد. خودش بود.... بازش کردم و شروع کردم به خوندن: از روزی که اومدی تو زندگیم همه چیو تغیر دادی و بهم هدف دادی. من عشق واقعی رو با تو شناختم. میدونم بد کردم. من یه احمق که با ندونم کاری گند زدم به همه چی. اما فقط همین یه بار بگذر و ببخش. عزیزم قسم میخورم دیشب اون اشغالو با تو اشتباه گرفتم ولی بازم باهات رابطه نداشتم. امید بدون تو میمیره. نذار حسرتت تا ابد رو دلم بمونه مهگل....

گوشیو پرت کردم رو زمین! بیچاره از دیروز تا حالا انگار زدمش به در و دیوار که چیزی ازش نمونده. سرمو گذاشتم رو زانو هام و هق هقم بلند شد.... دردی که تو سینمه فقط و فقط با گریه سبک میشه!

نمیتونستم با خودم کنار بیام و نمیخواستم به زور خودمو راضی کنم. فکر اون لحظه ای که تو بغل هم دیدمشون داره پیرم میکنه. یعنی یه بدرقه کردن ساده تاوانش باید اینقد سنگین و بی رحمانه باشه؟ بخدا انصاف نیست....

یه هفته از اون روز نحس گذشته بود و تمام این مدت خودمو تو اتاق حبس کرده بودم. از خونه تکون نمیخوردم و مهدیه و ارزو دائم بهم سر میزدن.

مامان بابا به شدت نگرانم بودن و فکر میکردن چون با ازدواجم با امید مخالفت کردن من این شکلی شدم....

امید.... اخ امید.... دیگه مجبور شده بودم گوشیمو خاموش کنم از دستش. یه هفته بود نه صداشو شنیده بودم نه دیده بودمش.... از خودم متنفر بودم که دلم برایش تنگ شده. حالم از خودم بهم میخورد که اینقد در برابرش ضعیف بودم. ولی چه فایده وقتی دردی که تو سینمه اینقد بزرگ بود که قابل بخشش نبود.

یکی از روزای اخر تیرماه بود و مثل همیشه تو اتاقم دراز کشیده بودم.

ناخودآگاه بعده یه هفته بلند شدم و رفتم سمت اینه.... نمیشناختم.... این دختر شلخته با چشمای بی فروغی که بهم زل زده بود رو نمیشناختم. خیره شدم به تصویر تو اینه.... چی کم داشتیم مگه؟ همه بهم میگن خوشگلم. امیدم هزار بار بهم گفته بود.... پس چرا؟ چرا؟

جیغ کشیدم: چراااااا؟

شیشه عطرو برداشتم و محکم کوبیدم تو اینه.... هزار تیکه شد! همون جا نشستم و زار زدم. دلم داشت میترکید.... دوس داشتم از این خونه بزنم بیرون.... داشتم خفه میشدم!

مامان سراسیمه اومد: مهگل؟ چیشده؟

با گریه نگاهش کردم: تنهام بزار مامان.

کنارم نشست: چت شده دردت به جونم؟ داری چیکار میکنی با خودت؟ چرا دردتو به ما نمیگی؟ دلت برایش تنگ شده؟

گریم شدید تر شد: نه مامان. نه! بزار تنها باشم.

با صدای زنگ در مامان رفت پایین.... لابد مهدیه یا ارزوعه. بلند شدم لباسامو بپوشم. امروز باید برم بیرون....

شالمو سرم کردم که مامان اومد. با دیدنم لبخند رو لباش نشست: داری میری بیرون؟

_ اهوم. کی بود؟

یهو انگار یادش اومده باشه گفت: نمیشناسم. یه دخترس که میگه اسمم نوراس. با تو کار داره.

انگار برق سه فاز بهم وصل کردن: چی مامان؟ گفتی نورا؟

_اره میشناسی؟

_اهوم. میرم تو حیاط پیشش. مامان هر چی شد بیرون نیایا؟ من با این دختره کار دارم.

_کیه مگه؟ داری نگرانم میکنی!

_هیچی مامان. هر کاری گفتم بکن.

کیفمو برداشتم و رفتم پایین. با یه تیپ خفن و ارایش غلیظ داشت میومد سمت عمارت. با چه رویی اومده بود؟ لابد امید فرستادتش....

با دیدنم ایستاد.... با قدمای محکم رفتم سمتش: واسه چی اومدی؟

_تعارف نمیکنی پیام تو؟

_هه. مزخرف نگو. حرفتو بزن و گورتو گم کن.

یه قدم بهم نزدیک شد. میشد فهمید تو این یه هفته چقد لاغر شده و به زور ارایش خودشو سرپا نگه داشته.

اروم گفت: امید اون شب مست بود که اومد خونه. ما فقط بغل هم خوابیدیم. همین! بخدا امید بهم دستم نزد و واسه رابطه یه ذره هم تلاش نکرد. هر چند تو رو با من اشتباه گرفته بود.

پوزخندی زد: خب چیکار کنم؟ بهش بگو دیگه فایده نداره. هیچی مثل سابق نمیشه. این دروغاتم ببر جای دیگه. فک کردی خرم که نمیفهمم به زور راضی شدی بیای اینارو به من بگی؟

_من ازت متنفرم و دوس دارم سر به تنت نباشه. اما فهمیدم امیدو واسه همیشه از دست دادم. اون تو این هفته داغون شده. خیلی پشیمونم از کاری که کردم. دوس ندارم رابطتون دوباره اوکی بشه هر چند در هیچ صورتی من دیگه امیدو بدست نمیارم. فقط اومدم اینارو بهت بگم که کمی از بار گناه گم بشه و وجدانم اروم بگیره.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: امید دیوونته. اون شبی که تو اوج مستی بغلش کردم اسم تو رو آورد و من فهمیدم زندگیمو کامل بهت باختم.... چه بخوای دوباره برگردی پیشش یا نه به من ربطی نداره. فقط بدون اون شب امید ذره ای مقصر نبود و همه چی از سمت من بود. حتی همون بغل ساده.... من خودمم پیرهنشو دراوردم....

با نفرت نگاهش کردم: خودتو بزار جای من....

پرید وسط حرفم: من اگه جای تو بودم خوشبخت ترین دختر دنیا بودم. مهگل امید دیوونته. از دستش نده. نزار بیشتر از این نابود بشه.

بهت زده نگاهش کردم که زیر لب خداحافظی کرد و پیش چشمای متعجبم از باغ زد بیرون....

خدایا من الان چیکار کنم؟ حتی اگه بیگناه باشه من چطور با خودم کنار بیام؟

بغضمو قورت دادم و زدم بیرون. بی هدف تو خیابون شروع کردم به راه رفتن. با اولین تاکسی که نگه داشت سوار شدم: اقا لطفا برین بام.

_چشم.

چشمامو بستم و تکیه دادم به صندلی. وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. با بغض به اطراف نگاه کردم.... جای جای اینجا من با امید خاطره دارم.

رو نیمکتی که همیشه مینشستیم لم دادم و خیره شدم به تهران دودی. تکیه دادم و چشمامو بستم.... چطور ببخشمت وقتی تمام باورامو نابود کردی؟ چطور از چیزی که دیدم بگذرم؟

نیم ساعتی بود که نشسته بودم و تو افکار خودم غرق بودم. دیگه گوشی هم نداشتم که بقیه بخوان هی بهم زنگ بزنن. تصمیم گرفته بودم تا زمانی که حالم بهتر نشه بیخیالش بشم....

با حضور مردی که کنارم روی نیمکت نشست کمی خودمو جمع و جور کردم: اقا لطفا یه جای دیگه بشینید.

سرمو بلند کردم که با دیدن چشمای سبزش خشکم زد.... امید بود.... مردی که یه روز فکر میکردم همون قد که عاشقشم اونم عاشقمه! ولی چرا اینقد داغون و خسته؟ حتی حالا هم میخواستم تو اوج باشه!

نگاهمو ازش گرفتم و خواستم بلند بشم که دستمو محکم گرفت: نرو. خواهش میکنم.

با وحشت دستمو ازش جدا کردم: بهم نزدیک نشو. ازم فاصله بگیر.

رفت عقب و اروم سر تکون داد: چشم. تو بشین. دیگه نیام نزدیکت!

با استیصال دوباره گوشه ی نیمکت نشستم. سرم پایین بود و نگاهم به دستام.... هم میترسیدم ازش، هم عصبانی بودم و پر از کینه!

اروم گفتم: تعقیب میکنی؟

_فکر کردی ولت کردم به امان خدا؟

صداش چرا اینقد گرفته بود؟ چرا مثل قبل محکم و قوی حرف نمیزد؟ باور کنم اینا به خاطر منه؟

بدون اینکه نگاهم کنم گفتم: باید ولم کنی. داری خودتو علاف میکنی.

_ترجیح میدم تا اخر عمرم تو بلاتکلیفی بمونم ولی کات نکنیم.

ناخودآگاه نگاهش کردم و پوزخند زدم: کات نکنیم؟ کجای کاری بابا؟

با ارامش نگاهم کرد: تو مال منی مهگل. چه الان چه صد سال دیگه. هیچی تو این دنیا نمیتونه تو رو ازم بگیره.

از کوره در رفتم و داد کشیدم: فکر کردی همون احمق سابقم؟ با خودت گفتمی مهگل عاشقمه. اونقد که اگه یه دختر دیگه رو لخت تو بغلم ببینه بازم دم نمیزنه. نه اقا... کور خوندی. خریدم حدی داره! من تو رو تو قلبم کشتم. خیلی وقته برام مردی امید.

به نگاهای اطرافم اهمیت نمیدادم و فقط میخواستم خودمو خالی کنم. با اخمای در هم اروم گفتم: من بهت حق میدم. ولی تو نمیتونی خودتو ازم بگیری.

دیگه امپر چسپوندم: عوضی گوش میدی من چی میگم؟ دیگه نمیخواهت. ازت متنفرم. حالم از ادمای خائن و کثافت بهم میخوره. امید نمیخوام رابطمو با یه لجن ادامه بدم... مگه اون شب دختر خالت تا صبح تو بغلت لخت نخوابیده بود؟ مگه ازت ارامش نگرفت؟ مگه لذت نبرد از اغوشت؟

_بس کن دیگه. واسه یه خرید که همه چیو خراب نمیکنن.

_خریدت خیلی بزرگ بوده اقا. خودتو بزار جای من. با اون وضعیت تو بغل یکی دیگه مجمو میگرفتی چی؟ چیکار میکردی؟

امید:.....

با خشم غریدم: خفه شو تا نزد لخت نکردم. میفهمی چه گوهی داری میخوری؟

_خوبم میفهمم.... تو عملیش کردی من فقط دارم حرفشو میزنم.

کمی بهش نزدیک شدم: چرا حرف تو سرت نمیره؟ میگم اون شب مست بودم. فکر کردم تویی.

عصبی خندید: برام مهم نیست. فقط و فقط اصل قضیه مهمه.

_باشه. باشه حق با توعه. فقط بگو چیکار کنم ببخشی؟ هر کاری بگی میکنم.

_گمشو از زندگیم بیرون. من فراموش میکنم همه چیو. مخصوصا تو رو. دیگه نمیخوام ذهنم درگیر باشه. میخوام ازاد باشم.

_اره حتما. منم ولت میکنم به حال خودت.

بلند شدم و دستشو گرفتم که باز قاطی کرد: چیکار میکنی؟ ولم کن!

دنبال خودم کشوندمش سمت ماشین: اروم بگیر مهگل. اینا میشناسنمون.

داد زد: به جهنم. ولم کن. الان جیغ میزنم میگم داری منو میدزدی!
 قبل از اینکه بخواد دیوونه بازی دربیاره شوتش کردم تو ماشین و خودمم سوار شدم.
 حرکت کردم که جیغ بنفشی کشید: نگه دار کثااااافت! نگه دار!
 ریلکس به رانندگیم ادامه دادم: زبون ادم سرت نمیشه. با تو فقط باید وحشیانه برخورد کرد.

یهو اشکاش سرازیر شد و اروم گرفتم: امید ازت متنفرم. من نمیتونم ببخشم.

قلبم مچاله شد.... کارم از اون چیزی که فکر میکردم سخت تر بود!

جوابشو ندادم و رفتم سمت خونه.... یا باید همین الان بیخیالش میشدم و واسه همیشه قیدشو میزدم یا هم اینکه دوباره به دست آوردن دلش کار خیلی سختی بود و باید عزمم جزم میکردم.

من جونم میرفت ازش نمیگذشتم. نفس کلافه ای کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم. این دختر عصبی و بی طاقت هیچ شباهتی به مهگل من نداشت اما برام مهم نبود. من خودم گند زدم حالا خودمم درستش میکنم. نمیدونم ته دلش هنوز دوسم داره یا نه اما مطمئنم یه ذره هم که شده دلش برام تنگ شده و شاید بتونم با یه رابطه ی داغ کمی دلشو نرم کنم.
 زیر چشمی نگاهش کردم.... مدت هاست حسرت لمس و چشیدن دوباره ی طعمش تو دلم مونده.

نگاه عصبانیشو بهم دوخت که دوباره حواسمو دادم به رانندگیم. باور کنم این دختر یه روزی عاشقم بود؟ خدا لعنتت کنه نورا که گند زدی به زندگیم!

با رسیدن به خونه دوباره وحشی شد: منو آوردی اینجا چیکار؟ هان؟

درو باز کردم و رفتیم: اروم بگیر بچه. میخوام حرف بزنینم.

به زور پیاده شد و رفتیم تو. با نفرت به در و دیوار خونه نگاه میکرد و مطمئن بودم با دیدن دوباره ی اتاق خواب حالش بد میشه. من خودمم دیگه یه شبم تو اون اتاق نخوابیدم و تمام مدت پایین تو سالن خوابیدم. حالا مهگل چی میکشید دیگه؟

رو کنایه نشست و سرشو انداخت پایین. از فرصت استفاده کردم، مقابلش زانو زدم و دستاشو گرفتم. لب باز کردم که حرف بزنم که جیغ کشید: چرا نمیفهمی؟ میگم ازت متنفرم؟ چرا هی خودتو میچسپونی بهم؟

عقب نرفتم و دستاشو محکم تر گرفتم: چون عاشقتم. چون نمیتونم ازت بگذرم.

_هه. واقعا درسته که میگن زمین گرده. یادته اون اولاً من چقد بهت التماس میکردم و تو اهمیت نمیدادی؟ حالا چرخید و چرخید تا دقیقاً برعکس بشه همه چی!

_من اعتراضی ندارم. اون موقع احمق بودم ولی حالا شناختمت و دیگه یه درصدم نمیخوام از دستت بدم.

_تو منو خیلی وقته از دست دادی. از اون شبی که گذاشتی عشق اولت تا صبح تو اغوشت بخوابه منو از دست دادی.

هش دادم رو کاناپه و خیمه زدم روش: یادم نیار مهگل. خواهش میکنم. خریدمو یادم نیار. من حاضرم برای بخششت هر کاری بکنم. فقط کافیه بهش فکر نکنی. یا هر بار به این فکر کنی که من مست بودم و هیچی نمیفهمیدم. وگرنه چطور ممکنه بخوام به تو خیانت کنم؟

با چشمای درشتش زل زده بود بهم.... چقد دوشش داشتم. فقط خدا میدونست.

شالشو کنار زدم و مانتوشو هم کمی از هم باز کردم که تقلا کرد: امید دست از سرم بردار. من میخوام برم خونمون.

توجهی بهش نکردم و لباشو حریصانه شکار کردم.... چطور این مدت بدون این لبا زنده موندم؟

وحشیانه میکیدم و گاز میگرفتم. حتی اگر میخواست باهام همراهی کنه فرصتی پیدا نمیکرد....

بی توجه به هل دادناش اونقد بوسیدمش که نفس هر دومون داشت بند میومد. بالاخره ازش دل کندم و کمی فاصله گفتم. صدای جیغش تو گوشم پیچید: برو عقبیب. دست از سرم بردار عوضی. مگه من عروسک تو دستتیم که اینجوری باهام رفتار میکنی؟؟

خمار نگاهش کردم: تو خانم منی! داشتم از دوریت دق میکردم مهگل.... خیلی دوس دارم عزیزم. خیلی....

زل زد تو چشم: ولی من ازت متنفرم. متنفرممممم!

_مهم نیست.

اینو گفتم و سرمو بردم تو گردنش.... عطر تنش مستم میکرد. مثل قدیما. چطور میتونستم ازش جدا بشم؟ با چه عقلی؟؟

بی توجه به دست و پا زدنش مشغول گردنش شدم. نمیخواستم بعده این همه مدت از این لذت بگذرم. هر چند یه طرفه که البته شک دارم. مهگل ازم دلخوره فقط.... نمیتونه که بیخیالم بشه!

یهو با گریه صدام زد: امید....

مات نگاهش کردم.... صورتش خیس اشک بود که اروم گفتم: جانم؟ اذیت میکنم؟

زجه زد: تو رو خدا بزار برم. داری عذاب میدی.... من نمیتونم.... نمیتونم فراموش کنم! ازم فاصله بگیر یه مدت.... قسمت میدم!

ناخودآگاه خودمو عقب کشیدم. من دارم چه گوهی میخورم؟ به قیمت لذت بردن خودم دارم کسی که جونم به جونش بنده رو عذاب میدم؟؟ رو زمین مقابلش زانو زدم و دستاشو گرفتم: معذرت میخوام عزیزم. دلتنگی دیوونم کرده. ببخشید خانمم.

با گریه نگاهم کرد: منم دست خودم نیست. نمیتونم مثل گذشته ازت لذت ببرم. تو.... تو منو نابود کردی امید!

سریع کنارش نشستم و بغلش کردم. سرشو به سینه فشار دادم و گفتم: اروم باش عزیزم. کاش میمیردم و این جوری نمیدیدمت. اشکات بیچارم میکنن مهگل. کاش میتونستم همه چیو از ذهنت پاک کنم. کاش این قدر تو داشتم....

هق هقش اوج گرفت: تمام باورام از بین رفته. نمیتونم بهت اعتماد کنم. نمیتونم دوست داشته باشم. هر کاری میکنم همیشه. بزار یه مدت تنها باشم. شاید با خودم کنار اومدم.

_چطور تنهات بزارم؟ رو چه حسابی؟ از دلتنگی میمیرم مهگل!

_بهرتر این شکلیه که....

نفس عمیقی کشیدم: باشه. باشه! من قول نمیدم نیام دیدنت. حتی اگه از دور باشه. میدونم اشتباهم چقد بزرگ بوده و تا آخر عمر خودمو نمیبخشم. اما تو نزار زیاد تو انتظار بمونم. من ادم صبوری نیستم مهگل! فکر از دست دادنت دیوونم میکنه.

ازم فاصله گرفت: الان بزار برم.

_میرسونمت.

مخالفتی نکرد و با هم بلند شدیم.... از اون چیزی که فکرشو میکردم سخت تره!

تا خونشون هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط وقتی میخواست پیاده بشه دستشو بوسیدم. بدون خداحافظی پیاده شد و رفت تو.... تا بخواد مثل سابق بشه من پیر میشم.

هوا تاریک شده بود و باید برمینگشتم خونه... خونه ی تاریک و سوت و کوری که دیگه انگیزه ای هم برایش نداشتم و از امروز که مهگل با نفرت نگاهش کرد تو فکر فروش افتادم....

مهگل.....:

اواسط مرداد ماه بود و یه ماه از قطع رابطه ی من و امید میگذشت. همون طور که قول داده بود دیگه سراغم نیومد ولی دورادور حسابی پیگیرم بود و میفهمیدم هر جا میرم مراقبمه.

دلَم برایش تنگ شده بود و نسبت به روزای اول کمی ریلکس تر شده بودم.

مهدیه و ارزو یه روزم اتهام نداشتن و تلاش هاشون هم بالخره داشت نتیجه میداد. چند روزی بود گوشه ی جدیدی که امید از طریق ارزو برام فرستاده بود و رو روشن کرده بودم و دوباره داشتم با اطرافم ارتباط برقرار میکردم....

حس میکنم این دوری و تنهایی واقعا برام ضروری بود. دیگه بهم ثابت شده بود امید اون جورى که فکر میکردم مقصر نبوده و تونسته بودم باهاش کنار بیام. حالا این دلتنگی روز به روز بیشتر داشت اذیتم میکرد و هنوزم نمیتونستم برم سمتش!
تو اتاقم لش کرده بودم که گوشیم زنگ خورد. ارزو بود....

_جونم؟

_سلام بچه خونه ای.

خندم گرفت: دوباره به اوج بر میگردم. حالا میبینی.

_جووون. ما که بخیل نیستیم. اینجوری داداشم از این حال و هوا هم در میاد.

_توی بیشعور همیشه به فکر داداشتی.

_گذشت اون دوران که من طرفدار تو بودم. حالا چون داداشم مظلوم واقع شده وظیفمه ازش دفاع کنم.

_او هه هه هه هه. چقدم مظلومه.

_باید ببینیش مهگل. اینقد ساکت و کم حرف شده.

_اون که همیشه ی خدا اخلاقش تخمی بود بابا. به من ربطش نده.

_بی ادب. پاشو بیا اینجا کلی خبر جدید دارم برات.

_دیگه چی؟ میتونی چند وقته خونتون نیومدم؟
_الان دیگه باید بیای. چون من میگم.
_بیخیال ارزو. تلفنی بگو....
_بخدا امید نمیاد این طرفا.
_من از مامان بابات خجالت میکشم.
_مهگل عصیم نکن. پاشو بیا کارت دارم، نیای از هیچی خبردار نمیشی. بخدا خبر خوب دارم.
_هوووف. بزار ببینم چی میشه.
_نشد دیگه.... باید بیای.
_گمشو تا آماده بشم.
_اخ جووون.
_ارزو بفهمم نقشه کشیدی و امید اونجاست نه من نه تو!
_دیگه اونقدر خر نیستم. منتظرتم، بای!

به اجبار بلند شدم و لباس پوشیدم. بدون ارایش کردن رفتم پایین.
مامان بابا تو سالن بودن و بهشون گفتم با ارزو میرم بیرون. بابا به اوپن اشاره کرد و گفت: سوییچ ماشینت اونجاست. پیاده نرو.
تشکر کردم و زدم بیرون. دلم برا دنای خوشگلم یه ذره شده بود.
تو کوچشون پارک کردم و پیاده شدم. زنگ ایفون رو که فشاد دادم صدای شاد ارزو تو گوشم پیچید و در بار شد. آخرین باری که اومدم اینجا روزی بود که خبر اومدن نورا رو شنیدم. از همون روز زندگی من اتیش گرفت.
ارزو به استقبال اومد و با هم رفتیم تو. به محض ورودم رامش جون اومد سمتم: خوش اومدی عزیزدلم. چقد خوشحالم که میبینمت. کاش امیدم اینجا بود با دیدنت کمی از دلنگیش رفع میشد.
خجالت زده سرمو انداختم پایین که بغلم کرد و بوسیدم.
بعده سلام احوال پرسی رفتیم بالا تو اتاق ارزو. رو تخت ولو شدم و گفتم: بنال ببینم چی شده که منو این همه راه کشوندی اینجا؟

کنارم نشست و ذوق زده گفت: نورا از ایران رفت.

با حیرت نگاهش کردم: چی؟

درست شنیدی عزیزم. رفت و دیگه پشت سرشم نگاه نمیکنه.

خانوادگی رفتن؟

نه. تنها رفت. اونجا یه خواهر داره که ازدواج کرده و میره پیش اون.

اها....

خوشحالی؟

نمیدونم چه حسی دارم. اگه رابطم با امید درست بود خوشحال میشدم حتما.

اونم درست میشه. من مطمئنم. حالا خبر بعدی....

کنجکاو نگاهش کردم که گفت: امید خونشو فروخت و یه پنت هوس تو یه برج همین نزدیکیا خرید.

چییبیی؟ واسه چی اخه؟

میگفت دیگه دلش با اون خونه نیست و از طرفی تو هم ازش بدت میاد.

ناخودآگاه پوزخندی زدم: نظرم براش مهمه؟

دلخور نگاهم کرد: مهگل امید طفلک داره ذره ذره اب میشه. این چه حرفیه که تو میزنی اخه؟ همه این کارارو میکنه تا توی خر بهش برگردی!

بهش بگو خودشو خسته نکنه. من دلم با این چیزا صاف نمیشه.

یعنی یه درصدم برات مهم نبود؟ مهگل منم زنم، این چیزا رو میفهمم. باید الان خیلی خوشحال شده باشی وقتی امید به این چیزا توجه میکنه.

مگه مقصر اون خونه بود؟ مقصر امید بود که....

باشه باشه! من این حرفتو قبول دارم ولی بدون هرگز دیگه تکرار نمیشه. حالا خفه شو تا خبر اصلی رو بهت بگم.

مگه هنوز مونده؟

اره بابا. اصل کاری رو نگفتم.

بنال ببینم.

یهو قیافش نوق زده شد و گفت: تاریخ عروسیم مشخص شد.

_چییبیی؟

_دارم عروس میشم.

جیغی از خوشحالی کشیدم و پریدم بغلش: وای عزیزم. بهت تبریک میگم.

_مهگل تنهام نمیزاریا؟ باید همش پیشم باشی.

_خیالت راحت. حالا کی هست؟

ازم جدا شد و گفت: دو هفته ی دیگه. باغ خانوادگی میلاد اینا که شمرونه.

_اوه اوه. وقتیم نمونده که! من لباس چی بپوشم اخههه؟؟

با شیطنت گفت: شاید دوباره سوپرایزت کنه.

_نه نه. اینبار من باید این کارو کنم.

_عالیه پس.

صدای ماشین از تو حیاط اومد که همزمان من و ارزو بلند شدیم رفتیم سمت پنجره. با دیدن ماشین امید وا رفتم... ارزو سریع گفت: بخدا کار من نیست مهگل. فک کنم مامانم گفته.

_اشکال نداره.

نگاهش کردم که از ماشین پیاده شد. یه ماه بود ندیده بودمش و حالا دلتنگی داشت بیچارم میکرد.

ارزو اروم دستمو گرفت: دلت تنگ نشده مهگل؟

_معلومه که شده. از سنگ که نیستم.

_عزیز دلم. وقتش نیست تموم بشه این دوری؟ بخدا امید به قدر کافی تنبیه شده.

_حس میکنم هنوز اونجوری که باید حرصمو خالی نکردم.

خندید: خیلی بدجنسی. ولی من طرف توام. بریم پایین؟ نریم خودش میاد بالا.

_نخیر. نباید به روی خودمون بیاریم که اومده. بیا بریم بشینیم.

رو تخت نشستیم که گفتم: ارزو لباستو انتخاب کردی؟

_اهووووم. همونی که چند ماه پیش بهت نشون دادم.

_اونکه خیلی سخت بود و تو یه پیج خارجی بود. اینجا میتونن خوب درش بیارن؟

نیشش باز شد: مامان میلاد عکسشو فرستاده برا دوستش که ایتالیاست. همین یکی دو روز به دستم میرسه.

نیشگونی ازش گرفتم: مارمولکککک. چه جوری خودتو تو دلش جا کردی؟

_اخه ادم عروسی به خوشگلی من داشته باشه و عاشقش نشه؟

خندیدم و خواستم جوابشو بدم که در زدن. بدنم یخ کرد. ارزو با تعجب گفت: چت شد یهو؟ نمیخورتت که؟

_دست خودم نیست.

با اخم نگاهم کرد و رفت درو باز کرد. پشتم بهشون بود اما صدای امیدو شنیدم که گفت: چند لحظه تنهامون میزاری!

ارزو تهدید وار گفت: ادیتش نکنیا؟

اینو گفت و صدای قدماش نشون میداد رفته. بعده چند لحظه هم در بسته شد.

بهم نزدیک شد و پشت سرم ایستاد.... عطر تلخش و این دلتنگی لعنتی داشت امونمو میبرید.

صدای خش دارش تو گوشم پیچید: نمیخوای برگردی نگام کنی؟

هیچ واکنشی نشون ندادم که اومد رو به روم روی تخت نشست. لاغر شده بود و چشماش ابهت سابقو نداشت. موهایش بهم ریخته و از لباساش معلوم بود از خونه اومده.

سرمو انداختم پایین که گفت: روتو ازم برنگردون مهگل. من به خاطر تو به این روز افتادم.

پوزخند زدم: چته؟ تو که ماشالله خوب سرحالی.

دلخور نگاهم کرد: نیش کلامت ادمو دیوونه میکنه.

دوباره اخم کردم که خم شد و دستامو گرفت: نمیخوای تمومش کنی؟ اروم نشدی؟

نمیخوای برگردی پیشم؟ مهگل من این روزا عجیب تو زندگیم کم دارم.

_ادما باید تاوان اشتباهاتشون رو بدن.

زیر لب غرید: بیشتر از این؟ نزدیک دوماهه زندگیم جهنمه. دوماهه ندارم و نمیدونم چطور دارم زندگی میکنم! با این کارای تو من خیلی بیشتر از اون چیزی که باید تاوان دارم.

داشتم و سوسه میشدم خودمو بسپارم به اغوشش و بیخیال همه چی بشم. اما بازم جلوی خودمو گرفتم و بی تفاوت نگاهش کردم: اینکه کافیه یا نه من باید تشخیص بدم نه تو.

دستشو اروم گذاشت رو گونم: دلت به حال نمیسوزه؟ مهگل من همون امیدیم که برا اولین بار دیدی؟ نمیبینی عشق تو چه بلایی سرم آورده.

با عصبانیت دستشو پس زدم: این تو بودی که گند زدی به همه چی. یه جوری رفتار نکن انگار بی گناهی. منم دارم تاوان اشتباهات تو رو میدم. اینکه از یه ادم تو ذهنت بت بسازی و خود اون ادم تصوراتتو بهم بزنه خیلی سخته. خیلی! پس شک نکن من بیشتر از تو نباشه کمتر زجر نکشیدم. من بودم که نابود شدم و همه چیمو از دست دادم. من این وسط خورد شدم و غرورم له شد.... من خیانت دیدم امید....

انگشتشو گذاشت رو لبام و ساکت کرد: هیییییسس! دیگه ادامه نده.

پوزخندی زدم که گفت: اگه تو بخوای بازم برات صبر میکنم.

_میل خودته. من بهت تضمینی نمیدم.

_یه بار گفتم بازم میگم. من حاضرم تا اخر عمرم تو بلاتکلیفی بمونم ولی باهات کات نکنم. فهمیدی؟

جوابشو ندادم که گفت: الان فقط بزار چند دقیقه بغلت میکنم.

تیز نگاهش کردم که خودش جلو اومد و تنمو به اغوش گرفت. کمی مقاومت کردم اما دلتنگی نداشت ادامه بدم و تو بغلش اروم گرفتم.... بعد از این همه وقت.... چقد دلم واسه بغلش و عطر تنش تنگ شده بود.

سرشو تو موهام فرد برد و اروم نفس کشید....

یه هفته ای گذشته بود و پا به پای ارزو این ور اون ور میرفتم. بابا به طرز مشکوکی از ادم گذاشته بود و بهم گیر نمیداد. هر چند از اون روز به بعد دیگه خونشون نرفته بودم اما ارزو میگفت میلاد گفته قبل از عروسی میخواد یه مهمونی بگیره مثل سپهر. این یعنی فاجعه برای من....

چند روز مونده بود تا عروسی و تقریباً همه کارا تموم شده بود. منم بالخره لباسی که میخواستم و پیدا کردم و ارزو هم بهم قول داد فقط رنگشو به امید بگه.

بالخره کار خودشون رو کردن و دو روز قبل از عروسی قرار گذاشتن خونه ی میلاد. تا حالا نرفته بودم و قرار بود مهدیه و سپهر بیان دنبالم.

آماده شدم و با زنگ مهدیه رفتم پایین. سوار شدم و حرکت کردن....

مهدیه برگشت عقب: میگم قبلنا یه خورده ارایش میکردیا؟

اخم کردم: زشتم مگه حالا؟

_نه بابا خره. چرا بهت برمیخوره.

سپهر خودشو انداخت وسط: قهره بابا. قهرشم از اونا نیست که عشوه بیاد. قهر واقعیه.

خندیدم: سپهر زن گرفتی خاله زنک شدیا؟

تو اینه نگاهم کرد و خندید: عشقتون معروف بود که قهرتونم معروفه دیگه. ولی مهگل از من میشنوی کافیه دیگه. من از اصل ماجرا خبر ندارم و نمیخوامم باخبر بشم. اما امید واقعا داره اذیت میشه!

_تو از کجا میدونی؟

_چند باری با هم رفتیم بیرون. با خودش و میلاد و اون دوستش تورج. واقعا دیگه همه فهمیدن چقد دیوونته. بیشتر از این اذیتش نکن.

_چقد مدافع پیدا کرده. ایشون حالا حالا ها باید بسوزه.

مهدیه با اخم برگشت سمتم: گندشو درنیار دیگه. گناه داره!

جوابشو ندادم و سپهرم بالخره نگه داشت. یه خونه باغ بزرگ بود که به محض ورودمون ارزو و میلاد اومدن استقبال. امیدم اومد و بعده سلام احوال پرسى رفتیم تو. فقط جواب سلامشو دادم و بی توجه به چشم غره های بقیه خودمو زدم به اون راه!

تو سالن کمی کنار مهدیه نشستم و بعده درآوردن شال و مانتوم رفتم تو اشپزخونه پیش ارزو: وای اینجا چقد خوشگله ارزو. یه خورده بزرگ نیست براتون؟

_بزرگ که هست اما دوستش دارم دیگه. بابای میلاد اینجا رو انداخته پشت قبالم.

نیشگونی ازش گرفتم: مارمولک.

خندید و اروم گفت: مهگل امروز داداشمو اذیت نکنیا؟ این چند روز نمیدونم چشمه اصلا اعصاب نداره.

_لابد به خاطر رفتن نوراست.

چشم غره ای بهم رفت: از این شوخیا نکن. بشنوه سگ میشه.

_داداشت که همیشه سگه. با اون اخلاقش.

_تو رو فقط خودش میتونه ادم کنه!

کمکش پذیرایی کردم و بی توجه به نگاهای امید دوباره کنار مهدیه نشستم که نیشگونی ازم گرفت و اروم گفت: چشاش دراومد بیچاره. اینقد سنگدل نباش مهگل.

_ تو نمیفهمی. هیچ کس نمیفهمه.

با اخم نگاهم کرد و جوابمو نداد....

رو به ارزو گفتم: چرا عروسی رو همینجا برگذار نمیگردین اخه؟ باغش که خیلی خوشگله!

به جای ارزو، میلاد گفت: اون وقت تا صبح مهمونا ول کن نبودن و همینجا پلاس میشدن.

همه زدن زیر خنده و ارزو یه چشم غره ی اساسی بهش رفت.... برگشت سمت من و گفت: بیا بریم بالا رو نشونت بدم. همه چی امدست. مهدیه تو هم بیا!

هر سه بلند شدیم و رفتیم بالا.... جلو پله ها یه سالن کوچیک با یه دست مبل راحتی بود و دور تا دور سالن اتاق خواب. ارزو رفت سمت اتاق اخری و گفت: اینجا که قبلا اتاق میلاد بود و انتخاب کردم واسه اتاق خواب مشترکمون.

درو باز کرد و رفتیم تو.... کل اتاق به طرز زیبایی دیزاین شده بود و ارزو داشت توضیح میداد گل رز هارو روز عروسی میارن که تا شب خشک نشن.

ذوق زده به اطراف نگاه کردم: کوفتت بشه ارزو. چه خوشگله. بعدن به منم معرفی کن.

مهدیه سریع گفت: ساکت بابا. با اون اخلاق گندت انتظار داری شوهر کنی؟

نیشم باز شد: کسی که میخواد افتخار پیدا کنه شوهر من بشه باید بتونه با اخلاقم کنار بیاد.

ارزو لبخندی زد و گفت: با همه چیت که کنار اومده نامرد.

_ اونم به وقتش!

از اتاق زدم بیرون: ارزو یه اتاقم به من بده. خودت که میدونی من هر روز باید اینجا پلاس باشم. مث خونه مهدیه اینا با خودمم لباس میارم.

پشت سرم اومدن بیرون و مهدیه گفت: حالا من هیچی بهت نگفتم ولی دیگه نمیزارم بیای مزاحم این دوتا طفلک بشی!

لب برچیدم: مهدیه....

_ شوخی کردم خنگول.

ارزو رفت سمت یکی از اتاقا و گفت: اینجا مال شما.
 با تعجب رفتم سمتش: چرا جمع مبیندی؟
 با شیطنت نگاهم کرد: هر جا تو باشی امیدم هست دیگه.
 براش چشم چرخوندم: عمر ایااااا....

ناهار و میلاد از بیرون سفارس داد و سر میز جایی نشستم که تو دید امید نباشم.
 نمیخواستم باهش چشم تو چشم بشم! نمیخواستم به زودی همه چی حل بشه و اونم فکر
 کنه میتونه هر غلطی خواست بکنه و منم زود ببخشمش.
 بعده نهار مردا مشغول دیدن فوتبال شدن و منم رفتم بالا کمی استراحت کنم. واقعا خسته
 بودم و تا یه چرت کوچولو نمیزدم حالم خوب نمیشد....

امید:.....

به رفتنش نگاه کردم. خستگی از چشمش میبارید و حتما رفته استراحت کنه. دختره ی
 لجاز....

سعی کردم حواسمو به بازی جمع کنم که سپهر گفت: یه خورده زیادی لجازه. ولی
 خیالت راحت باشه که اول و اخر مال خودته.

میلاد با خنده گفت: داداش من و تو دیگه سابقه داریم. این امید طفلک بار اولشه از این
 چیزا میبینه براش غریبس.

صدای جیغ ارزو بلند شد: میلاد من کی اینجوری کردم؟

میلاد با لحن اروم گفت: عزیزم منظورم همون قهرای گاه و بیگاهته.

_ اها. گفتم یه وقت منو با این مهگل یکی نکنیا؟ این دست همه رو از پشت بسته.

بلند شدم و نگاهش کردم: اینقد خواهرشوهر بازی درنیار.

نیشش باز شد که رفتم سمت پله ها.... برام مهم نبود بفهمن بی طاقت شدم. واقعا مهم
 نبود. الان فقط لمسش میتونست اروم کنه. دختره ی غد تو این چند ساعت یه بارم نگاهم
 نکرد!

ارزو بهم گفت رفته کدوم اتاق و منم یه راست رفتم همون جا. درو اروم باز کردم و
 رفتم تو.... موهاشو باز کرده بود و ریخته بود دورش. گوشه ی تخت دراز کشیده بود و
 خوابش برده بود. دلم پر کشید براش.

درو بستم و تی شرتمو در اوردم و گذاشتم لبه ی تخت. اروم پشتش دراز کشیدم و بغلش کردم. کمی تکون خورد و خودشو بیشتر تو بغلم جا کرد. خوابالوی من....

باورم نمیشد تو بغلمه. هر چند میدونستم با این وضعیت بیدار بشه خونه رو رو سرم خراب میکنه ولی می ارزید. عطر تنش می ارزید به غرغراش!

سرمو تو موهایش فرو بردم و عمیق نفس کشیدم. بعده این همه وقت و این همه بی خوابی بالخره به آرامش رسیده بودم. چشمامو بستم و زودتر از اون چیزی فکر میکردم خوابم برد....

با تکون خوردنش چشمامو باز کردم که با به جفت چشم عصبانی رو به رو شدم. خودمو زدم به اون راه: جونم عزیزم؟

با حرص گفت: میشه ازم فاصله بگیری؟ خفه شدم.

محکم تر بغلش کردم: بزار یه خورده دیگه بخوابیم مهگل. بخدا این چند وقت یه خواب درست و حسابی نداشتم.

_گمشووووو. انگار تمام عمر بغلش بودم.

_تمام عمر یه طرف. این مدتی که باهات بودم یه طرف. تو دلت تنگ نشده بود بغلم بخوابی؟

_دله دیگه. واسه چیزایی تنگ میشه که اشتباهه. منم به دلم حالی کردم که اغوش تو دیگه مال من نیست.

اخمام رفت تو هم: حرف دهندو بفهم مهگل. با هر چیزی شوخی نکن.

هولم داد عقب و رو تخت تخت نشست: تا سرت نیاد نمیفهمی. خیلی کنجکاووم بدونم آگه منو تو بغل یه مرد غریبه میگرفتی چیکار میکردی؟

داد زدم: خفه شو دیگه احمق. چرا نمیخواهی بزرگ بشی؟ چرا نمیفهمی هر گوهی نباید بخوری؟

مهگل:.....

از دادش ترسیدم اما سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم. با صدای در به خودم اومدم....

بازش که کردم ارزو پرید تو: چیه؟ چتونه؟

امید از تخت اومد پایین و گفت: تنهامون بزار.

ارزو با تهدید نگاهش کردم: بخوای ادیتش کنی دوباره و دعوا راه بندازی با من طرفی. اون پایین همه نگرانن.

امید دوباره با عصبانیت خرید: اره همه نگران این تحفه. ولی اونی که روزگارش سیاه شده منم. نه این بچه کوچولو.

بی تفاوت نگاهش کردم: لازم نیست هر بار کم میاری منو بچه خطاب کنی!

بی توجه به من رو به ارزو گفت: هنوز که اینجایی. برو و به بقیه هم بگو همه چی اوکیه. نگران نباشن.

ارزو به اجبار رفت و منو با این دیوونه تنها گذاشت.

اومد سمتم: خب داشتی میگفتی؟

_ امید ولم کن حوصله بحث ندارم. میخوام برم پایین.

_ تا من نخوام هیچ جا نمیری.

چسپیدم به دیوار و اونم بهم چسپید: احمق چرا نمیفهمی میخوامت؟ چرا تو اون کله ی پوکت نمیره؟ چرا واسه یه اشتباه زندگی رو بهمون زهر کردی؟ عالم و ادم فهمیدن دیوونتم تو کلید کردی رو یه خریت که دست خودم نبود!

اب دهنمو قورت دادم: نمیتونم باهانش کنار بیام. بغلم که میکنی به این فکر میکنم که جز من یکی دیگه هم لمست کرده و ازت لذت برده.

اروم خم شد سمتم و تو گوشم زمزمه کرد: من روانتیم مهگل. همین یه بار... فقط همین یه بار بگذر! قول شرف میدم دیگه تکرار نشه. بابات با خواستگاریم موافقت کرده لعنتی... فقط منتظر تو عم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: نزار بیشتر از این تو حسرتت بسوزم.

بغض تو گلوم نشست... به سختی لب باز کردم: میخوام تنها باشم.

_ اخی تا کی؟

_ دفعه بعد که ببینمت جواب اخرو بهت میدم. قول میدم.

اینو گفتم و قبل از اینکه بخواد جلومو بگیره لباسامو پوشیدم و رفتم پایین!

از پله ها که پایین رفتم مهدیه اومد سمتم: خوبی؟

_ اره. باید برم.

_کجا؟ اتفاقی افتاده؟

_نه فقط میخوام تنها باشم.

_خب بمون با هم میریم.

_نه مهدیه. میخوام یه خورده قدم بزنم و با خودم خلوت کنم.

چیزی نگفت که ارزو اومد سمتم: نخوای گند بزنی به عروسیم.

خندیدم: اوووو.... تا دو شب دیگه حالم خوبه خوبه!

_امیدوار.

از میلاد و سپهرم خداحافظی کردم و زدم بیرون.... چطور دلمو باهات صاف کنم؟ هر
چقدم که دوش داشتم و دلتنگش بودم ولی بازم اون حس مزخرف مانع میشد برم
سمتش!

روز عروسی ارزو بود و مهدیه از ارایشگر خودش برا دوتامون وقت گرفته بود. این دو
روز هیچ خبری از امید نبود ولی ارزو کم و بیش بهم میگفت که چقد بیشتر از قبل با
خودش در افتاده و همه دیگه فهمیدن دردش چیه و از طرفی منتظرن شب عروسی منو
بین و بفهمن کدوم تحفه ای عقل از سر امید برده!

ساعت 4 همراه مهدیه رفتیم ارایشگاه.... خانم مولوی با دیدنمون گل از گلش شکفت: به
به.... خواهرای زیبا! ادم از ارایش شما کیف میکنه.

با خنده تشکر کردیم و مهدیه اول نشست. من که هم ارایشم و هم مدل موم ساده بود خیلی
زود کارم تموم شد و لباسمو پوشیدم.

مهدیه با اینکه تحسین تو نگاهش مشهود بود با غر غر گفت: هر چند خیلی خوشگل شدی
اما همیشه که همش مشکی بپوشی.

خودم که حسابی خوشم اومده بود چرخي جلو اینه زدم و گفتم: اشکال نداره بابا. مهم
زیباییه.

_بپوش بریم خانم زیبا. سپهر منتظر مونه. بیچاره امید امشب قراره چی بکشه.

با خنده لباس پوشیدم: شاید اونم به یه نون و نوایی رسید. خدا رو چه دیدی؟

چشم غره ای بهم رفت و با هم زدیم بیرون. تا رسیدیم باغ ساعت 7 شده بود. مامان بابا
منتظرمون بودن و با هم رفتیم تو!

جمعیت متوسطی اومده بود و عروس دامادم که ظاهرا زودتر از ما رسیدن. رامش جون به استقبالمون اومد و به سمت رختکن راهنماییمون کرد. همراه مامان و مهدیه لباسمون رو عوض کردیم و برگشتیم. مامان و مهدیه رفتن نشستن اما من طاقت نیاوردم و رفتم سمت ارزو.... ای خدا.... چقد خوشگل شده!

ذوق بلند شد که پریدم بغلش: وای باورم همیشه خودتی. چقد خوشگل شدی کثافت.

با خنده از خودش جدام کرد: خوشگل بودم جوجه اردک زشت.

خندیدم و بهشون تبریک گفتم. خواستم برم بشینم که نداشت. از یکی از خدمه ها خواست یه صندلی بیاره و منم از خدا خواسته کنارش نشستم.

تو جمعیت دنبال امید می‌گشتم که ارزو اروم گفت: رفته تو....

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟

گفت سرش درد میکنه رفت یه خورده استراحت کنه.

اخمم رفت تو هم.... دیگه کافی بود هر چقد تنبیهش کردم. نمیذاشتم بیشتر از زجر بکشه.

همون لحظه مینا اومد سمتمون. لباس خیلی بازی پوشیده بود و بعده سلام احوال پرسى رو به ارزو گفت: عزیزم براش مسکن بردم. فقط ازم گرفت. دیگه نمیدونم بخوره یا نه.

خون خونمو میخورد.... این دختره برا امید من مسکن برده؟

ارزو تشکر کرد و اروم زیر گوش من گفت: مجبور بودم مهگل. تو برو پیشش. نزار اینقد اذیت بشه!

براش سر تکون دادم و رفتم سمت ساختمون.

نمیدونستم کجا باید دنبالش بگردم.... از پله ها رفتم بالا که با رامش جون روبه رو شدم. سریع اومد سمتم: میخوای بری پیش امید؟

خجالت زده سر تکون دادم که لبخند مهربونی زد: ازت ممنونم عزیزم. الان فقط تو میتونی حالشو خوب کنی. از صبح که بیدار شده سردرد امونشو بریده.

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم: برید با خیال راحت به مهموناتون برسید.

گونمو بوسید و رفت....

رفتم سمت اتاقی که ازش اومد بیرون. در زدم و رفتم تو. امید با کت و شلوار مشکی جذابی رو تخت دراز کشیده بود و دستش رو سرش بود. زیر لب غرید: به چه زبونی بهتون بگم میخوام تنها باشم؟

یه قدم به سمتش برداشتم که چشماشو باز کرد.... با دیدنم بلند شد روی تخت نشست: اومدی دوباره عذابم بدی؟

_هیچ وقت ارومتم نکردم؟

کلافه نگاهم کرد: همیشه ارومم میکنی. حتی حالا که اومدی عذابم بدی....

کنارش روی تخت نشستم: بیا بریم پایین. مثلاً عروسی خواهرته!

دستشو اروم جلو آورد و گونمو لمس کرد: چقد زیبا شدی.... زیبا و معصوم!

به صورتش جذابش نگاه کردم.... به موها و ته ریش خرمایش. کاش منم میتونستم بهش بگم چقد جذاب شده.

صدای بمش تو گوشم پیچید: پاشو لباستو ببینم.

لبخندی رو لبام نشست و بلند شدم.... یه چرخ زدم و دوباره نشستم. اروم گفت: بی نظیره. فقط کاش....

به چاک سینم نگاه کرد و گفت: اینقد باز نبود.

_همین امشبه فقط! خیلی دوسش دارم لباسمو.

_منم دوسش دارم. موهاتم که اینجوری بالای سرت جمع کردی خیلی بهت میاد.

خندیدم: خب حالا بریم پایین؟

مسخ نگاهم کرد: باور کنم داری برام میخندی؟ میخوای ترکم کنی و از حالا داری زهر خودتو میریزی. من طاقت ندارم مهگل.... پاشو برو!

_یه درصدم به بخشش خودت امید نداری؟

_دارم. ولی تو بی رحم تر از این حرفایی.

جلو رفتم و خودمو به اغوشش سپردم: کمکم کن امید.... میخوام همه چیو فراموش کنم و کنارت دوباره از نو شروع کنم. کمکم کن لطفا!

هیچ حرکتی نکرد.... میتونستم حدس بزنم الان ماتش برده. دوباره خودمو تو بغلش جا به جا کردم: میتونی؟

دستاش محکم دورم حلقه شد و به خودش فشارم داد: معلومه که میتونم. من نوکرت هستم!

لبخندی رو لبام نشست که وادارم کرد رو پاهاش بشینم و خیره بشم تو چشماش. بی اختیار دستمو رو ته ریشش کشیدم: خیلی جذابی.

لب زد: بگو بخشیدیم.

بخشیدمت به شرطی که اگه یه بار دیگه تکرار شد حتی اگه یه جین بچه ازت داشتیم طلاقم بدی!

اخماش رفت تو هم: تکرار نمیشه. مطمئن باش. تو هم همین اول کار اسم طلاق نیار. با ناز خندیدیم: حالا بزار زنت بشم.

جوجه بابات فقط منتظر بود تو باهام اشته کنی.

امیبید.... بابام چی میدونه؟

هیچی کوچولو. گفتم دخترت داره برام ناز میکنه.

خندیدم و رو پاهاش جا به جا شدم که دستشو گذاشت پشتم و هلم داد سمت خودش. خودمم برای لمس لباش بی طاقت شده بودم....

فاصلمون که کم شد چشمامون اروم بسته شد و لبامون رو هم نشست.... چقد دلتنگش بودم. خدا میدونست فقط!

بیخیال رژ و ارایشم خودمو بهش سپردم و خیلی زود جاهامون عوض شد. پرتم کرد روی تخت و اومد روم: دیگه خودتو ازم نگیر مهگل. امید بدون تو میمیره.

زل زدم تو چشماش: برای منم خیلی سخت بود.

دیگه تموم شد خانمم. دیگه هیچ وقت این روزا تکرار نمیشن.

لبخندی زدم که بی طاقت خم شد و خواست لبامو به دندون بگیره که در اتاق باز شد و ارزوی خشمگین اومد تو: خیلی بیشعوریبین!

خجالت زده امیدو کنار زدم و بلند شدم. شانس اوردم میلاد باهاش نیومد.... با نیش باز نگاهش کردم که اومد جلو: مظلوم نمایی نکن. زود ارایشو مرتب کن بریم پایین.

امید که حسابی خورده بود تو ذوقش گفت: ارزو این چه وقت اومدن بود؟

تیز نگاهش کرد: تو دیگه هیچی نگو. خجالت نمیکشی؟ داداشمی مثلاً.... الان وقت این کاراست؟ خیلی نامردین دوتاتون!

جدی جدی داشت گریش میگرفت. بهش حق میدادم که نگران باشه. رژم که درست شد رفتم سمتش: ببخشید. تقصیر من شد!

امید با عصبانیت گفت: حالا چی میشه 5 دقیقه دیگه بیاد؟

خندم گرفته بود... از امید بعید بود اینجور بی طاقت بشه! ارزو هم معلوم بود خر کیف شده چون با عشوه گفت: همین که بخاطر عروسی من باهات اشتی کرد برات کافیه. امشبو بزار کنارم باشه فردا همش مال خودت.

امید مثل بچه های غد گفت: من الان میخوامش!

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. رفتم سمتش و اروم گفتم: میخوای اصلا نرم؟

با پرویی سرشو تکون داد که جیغ ارزو دراومد: مهگلللل؟

امید کلافه نگاهش کرد: باشه باشه. دیوونمون کردی. ببرش!

_چی چیو ببرش؟ خودتم بیا. داداشمی مثلا؟

با خنده به امید نگاه کردم: حق داره. امشب مهم ترین شب زندگیشه. بیا بریم پایین.

اروم سر تکون داد: برید منم پشت سرتون میام.

چشمکی بهش زدم که پیشونیمو بوسید... همراه ارزو رفتیم پایین... حالا حسابی شلوغ شده بود و باغو گذاشته بودن رو سرشون!

رامش جون دستمو گرفته بود و به همه به عنوان عروسی معرفیم میکرد که حسابی گونه هام سرخ شده بود.

با سر و صدایی که بین جمعیت بالا گرفت حواسم جمع شد. یکی دخترا با هیجان گفت: همون داداش عروسه که میگن خیلی جذابه؟

بی اختیار اخمام رفت تو که امید از دور برام دست تکون داد. رفته بود کنار ارزو و میلاد و ایساده بود. بین نگاه کنجکاو بقیه رفتم سمتش: افتخار دادین اقا.

با لذت دستمو گرفت و اون یکی دستشو دورم حلقه کرد: فقط به شما.

با خنده نگاهش کردم که گفت: تا قبل از ترم جدیدت یه عروسی باشکوه تر از این برات میگیرم. من حوصله نامزدی ندارما؟

خواستم جوابشو بدم که ارزو گفت: حسود عمرا عروسیت به پای عروسی من برسه!

منو امید زدیم زیر خنده که میلاد رو به ارزو گفت: عزیزم بیا بریم برقصیم تا این دوتا یکم خلوت کنن.

@mardehmaghorman

به قلم: زهرا قلنده

مرد مغرور من

با رفتنشون امید خم شد و تو گوشم گفت: بریم یه جای خلوت؟
_اوووه.... ارزو پوست از کلمون میکنه.

_ولی من الان لباتو میخوام.... بیخیال همه چی....

چشمکی بهش زدم و با خنده دنبالش راه افتادم.... خوشبختی همین بود.... داشتن کسی که دوست داره و دوستش داری!



پایان

19/7/1393

16:52

Zahra Ghalandeh